



سلسلہ اشعار انجمن امارتی

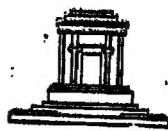


شاہنشاہ نادری

محمد علی ظفر سیّدی شہنشاہ نادری

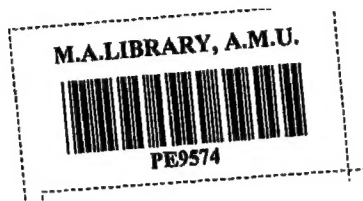
بتصحیح و اہتمام

احمد سیّدی خوانساری



آزمایشگاه

۳۶



شاهین ماه نوری

محمد علی طوسی مشهور بفردوسی ثانی



بسیح و اہتمام

احمد سیلے خوانساری

چاپ تابان

۱۳۳۹





نادر شاه افشار

مقدمه

در اثر ضعیفی که در اواخر سده یازدهم در نظم و نثر پدیدار گشت بازار شعر و شاعری سخت کساد شد و در آغاز سده دوازدهم آنچنان آثار نویسندگان و شاعران بسستی گرایید که در تاریخ ادب پارسی کمتر نظیر آنرا میتوان یافت.

اگر تاریخ نظم و نثر صد ساله از ۱۰۵۰ تا ۱۱۵۰ را غور و استقصاء کنیم اثری که درخور توصیف و ملاحظه باشد نادرست و هیچیک از شعرا و نویسندگان را که در این سالها میزیسته اند آثاری درخور تمجید و تحسین نیست.

توجه بعلم دینی و نثر شریعات و توسعه فکر و اندیشه تولی و تبری کسی را متوجه تحصیل و کسب ادبیات نمیساخت از اینرو ادبیات روی با انحطاط نهاد نثرها بیشتر مربوط با فکر و عقاید شیعه و دعوت و بیان اصول شریعت بود و کتبی هم که راجع بسایر علوم تألیف میشد تحت تأثیر همین عوامل نگارش مییافت.

نثرهای علمی این زمان آنچه راجع باصول و عقاید شیعه است ساده و درخور فهم عوامست لکن بقیه متکلفانه و مصنوع

شعر پارسی نیز در این ایام راه انحطاط می پیمود و از ترکیبات شیرین و اصطلاحات نمکین و پخته که طبع اهل ذوق خواهان آنست اکثر عاری و دور بود و جز اشعار تنی چند از شعرا بقیه را ارج و بهایی نیست.

باسطنت شاه سلطان حسین (۱۱۰۵-۱۱۳۴هـ) دولت دویست ساله سلاطین صفویه رو بزوال رفت.

افاغنه سرداری محمود و اشرف بایران ناختمند و سپاه ایران از ضعف و ناتوانی در مقابل آنان کاری از پیش نبرد و سرانجام اصفهان پس از چند ماه محاصره

تصرف شد و شاه سلطان حسین بعد از سالی چند با اکثر خاندان سلطنت بقتل رسیدند .
مقارن این احوال نادر شاه ظهور کرد و دست افغانه را از سلطنت و حکومت
ایران کوتاه ساخت و بساط آنان که در هر طرف دم از سلطنت و فرمانروایی میزدند
برچید .

انقلابات و کشمکش هایی که بر اثر لشکر کشی این سردار جنگجو از سال
۱۱۴۱ تا ۱۱۶۰ بوجود آمد خود عامل بزرگی برای عدم توجه مردم بشعر و ادب
بود بهمین مناسبت ادبیات درین ایام دوچار بحرانی سخت گشت .

چنانکه میدانیم در عهد صفویه شعرا دارای دو سبک بودند برخی چون
بابا فغانی (۹۲۵ هـ) امیدي (۹۲۹ هـ) نظیری (۱۰۲۱ هـ) هلالی (۹۳۱ هـ)
حالتی ترکمان (۱۰۰۰ هـ) ولی دشت ییاضی (۹۷۹ هـ) وحشی (۹۹۱ هـ)
ضمیری (۹۸۵ هـ) حکیم شفایی (۱۰۳۸ هـ) ضیای اصفهانی بشیوه عراقی که
در آن عهد طرزی نوبود و اکنون بعضی آنرا سبک اصفهانی خوانند شعر میسرودند
و بسیاری مانند سلیم (۱۰۵۷ هـ) زلالی (۱۰۳۱ هـ) کلیم (۱۰۶۱ هـ) شوکت .
(۱۱۰۷ هـ) شانی تکلو (۱۰۲۳ هـ) سنجرکاشی (۱۰۲۱ هـ) راقم (۱۱۰۰ هـ)
وحید قزوینی (۱۱۰۵ هـ) بیدل (۱۱۳۳ هـ) بطرز و اسلوب ناخوش هندی
سخن میگفتند .

همین بی سروسامانی و انحطاط سخت بود که پس از سالی چند میر سید علی
مشتاق (۱۱۶۶ هـ) و جمعی چون آذر (۱۱۹۶ هـ) هاتف (۱۱۹۸ هـ) عاشق (۱۱۸۲ هـ)
رفیق (۱۲۱۲ هـ) صهبا (۱۱۹۱) شیدا (۱۲۱۴ هـ) راهب (۱۱۶۶ هـ) .
صباحی (۱۲۰۷ هـ) صافی (۱۲۱۹ هـ) را علمدار نهضت تجدید ادبی ساخت و
این گروه را بر آن داشت که راه بازگشت بشیوه متقدمین را گشودند و در نتیجه
پیروی و تتبع اشعار متقدمین طرز هندی متروک شد .

داستانهای منظوم حماسی یعنی اشعار وصفی که مشتمل بر توصیف اعمال
پهلوانی و صفت جنگجویی و کسب افتخارات ملی و تهییج و تشویق بدلیری و دلاوری

و میهن پرستی در جنگها برای فتح و نصرت و فداکاری و مردانگیست بعد از دقیقی و فردوسی که پایه آندو درین نوع شعر بحد کمال رسیده بسیار گفته شده است لکن هیچیک از شعرا درسودن اینگونه اشعار مقام فردوسی را احراز نکرده و در حقیقت اینگونه حماسه سرایی بوی ختم شده است .

نظم شاهنامه

نظم شاهنامه در ادبیات پارسی خود نهضتی بوجود آورد نهضت خاصی که هنوز پس از هزار سال از میان نرفته و نهضت نیست که در نظم داستانهای حماسی یا حماسه های دینی و تاریخی از قرن پنجم تا این زمان بصور و شکلهای گوناگون نمودارست و همین اثر بزرگ ملیست که از این پس در آثار شعرا نفوذ فراوان کرد و از جهت ترکیب و طرز کلام و نکات و دقایق در سخن شعرای دیگر تاثیر بسیار نمود . اگر چه هیچیک از منظومه های حماسی که بتقلید شاهنامه ببحر متقارب سروده شده است هرگز با شاهنامه همسنگ و مانند نیست لکن اگر بدیده انصاف بگریم هر یک ارزش ادبی دارد و با مطالعه آن میتوان بر حقیقت روح آن اثر دست یافت .

موضوع شاهنامه در قدیم عبارت بود از آغاز تمدن نژاد ایرانی تا زمان تسلط عرب و انقراض ساسانیان ولی بعد فتوحات و جنگهای سلاطین را نیز شامل گشت نخستین شاعری که شاهنامه بنظم در آورده مسعودی مروزی^(۱) بوده لکن شاهنامه وی ببحر هزج مستحسن محذوف یا مقصور (مفاعیلن . مفاعیلن . مفاعیلن) سروده شده است .

شاهنامه مسعودی در زمان دقیقی و فردوسی مشهور بوده لکن بعداً از میان رفته است .

(۱) از شاهنامه مسعودی بیش از چند بیت درست نمیشاید و زمان حیات این شاعر بدرستی معلوم نیست لکن چنانکه از قراین بر میآید وی اواخر سده سوم میزیسته است .

پس از مسعودی دقیق‌ی نظم شاهنامه ابو منصور^(۱) را آغاز کرد ولی وی بدست غلام خود کشته شد (۳۶۸ یا ۳۶۹ هـ) و از شاهنامه وی بیش از هزار بیت باقی نبود که فردوسی در ابتدای شاهنامه خود آورده است.

بعد از دقیق‌ی فردوسی (۳۲۹ - ۴۱۶ هـ) شاعر و حکیم عالیقدر شاهنامه را بنظم در آورد و شاهنامه او بزرگترین منظومه حماسی و تاریخی ایران می باشد و نظیر آن در ادبیات هیچیک از ملل عالم دیده نشده است و پس از او تا اوایل قرن دهم اثر منظومی بدین نام ندیده ایم.

هاتفی جامی (۹۲۷ هـ) که از شعرای معروفست شاهنامه‌یی بنام فتوحات شاه اسمعیل آغاز کرد ولی توفیق اتمام نیافته از اینجهان در گذشت.

قاسمی جنابدی (۹۸۲ هـ) شرح سلطنت شاه اسمعیل و شاه طهماسب را در سال (۹۴۰ هـ) بنام شهنامه بنظم در آورد و از اتفاق او نیز از جایزه و صلت محروم ماند و این منظومه در حدود ۶۳۰۰ بیت می باشد و با این ابیات آغاز شده است.

(۱) ابو منصور محمد بن عبدالرزاق سپهسالار خراسان از بزرگ زادگان طوس بود در حدود سالهای ۳۳۰-۳۳۵ هـ ابوعلی احمد بن محمد جفائی سپهسالار خراسان و برا حکومت طوس داد در سال ۳۳۵ هـ ابوعلی بانوح بن منصور سامانی دم از خلافتزد ابو منصور را جانشین خویش در خراسان ساخت و بمرو و بخارا تاخت ابو منصور برابر عمال سامانیان تاب مقاومت نداشت تا گزیر راه فرار پیمود گاهی در ری و زمانی در آذربایجان بود سرانجام عبدالملک بن نوح ۳۴۳-۳۵۰ هـ در سال ۳۴۹ از راه صلح و دوستی ویرا سپهسالاری خراسان برگزید لکن پس از پنجماء معزول شد و بعد از چند گاه دگر بار سپهسالار خراسان گشت چون اندیشه اتحاد با رکن الدوله حسن دیلمی درس داشت و او را بسفر کرگان بر انگیزخته بود و شمگیر بن زیار در سال ۳۵۰ هـ یوحنای طبیب را فرستاد و او را زهر داد و کشت.

ابو منصور نیای خود را پادشاهان باستان می شناخت و بر اثر مهر و شوق نژادی دوستدار ایران بود از اینرو ابو منصور المعمری وزیر خویش را فرمود تا خداوندان کتب از هر شهر و دیار گرد آورد و کار نامهای هر يك از پادشاهان فراز آوردند و جمع ساخته و آنرا شاهنامه نام نهادند در سال ۳۴۶ هـ. از شاهنامه های منثور جز ابو منصورى از دوشاهنامه دیگر سخن رفته است که یکی از ابوالمؤید بلخی و دیگری از ابوعلی محمد بن احمد بلخی می باشد.

خداوندی چون خدا بی تراست بر اقلیم جان پادشایی تراست
 تعالی الله ای از تو بود همه وجود تو اصل وجود همه
 قاسمی از شعرای معروف سده دهمست و آثار وی بیشتر حماسه و بیحر متقارب
 میباشد .

حیرتی (۹۶۱ هـ) شاعر قرن دهم شاهنامه بی مشتمل بر غزوات حضرت رسول
 اکرم و ائمه اطهار بنام شاه طهماسب بنظم در آورده که با این بیت آغاز میشود .
 الهی از دل من بند بردار مراد رند چون و چند مگذار
 بهشتی شاعر در سال ۹۸۵ هـ جنگهای سلطان مراد سوم پادشاه عثمانی را با سلطان
 محمد خدا بنده پدر شاه عباس بنام شاهنامه بیحر متقارب بنظم در آورده است .
 آقا صادق تفرشی بنام شاهنامه از آغاز کیومرث تا خلافت یزید منظومه
 مختصری بیحر سریع مفتعلن . فاعلات دارد که با این ابیات آغاز میشود .
 چرخ لوایی که نخستین گشود بر سر اکیل کیومرث بود
 باغ سیامک چو خزان رنگ شد جای پدر منصب هوشنگ شد
 نظام الدین عشرت سیالکوتی راجع بحمله نادر شاه به هندوستان و فتح آن
 کشور بنام شهنامه نادری منظومه بی دارد که در سال ۱۱۶۲ تمام شده و همین شاعر
 شهنامه دیگری بنام شهنامه احمدی مشتمل بر حالات احمد شاه درانی بنظم در آورده
 است .

پس از فردوسی منظومه های حماسی بیحر متقارب بسیار بنظم در آمده لکن
 چون بنام شاهنامه نبود از ذکر آنها چشم پوشیدیم .

نسخ این شاهنامه

در سال ۱۳۲۶ که کتابهای مرحوم تربیت را می فروختند مجلداتی نیز بوسیله
 من نصیب کتابخانه ملی ملک شد از جمله کتب ابتیاعی یکی همین شاهنامه بود .
 فهرست کتابخانه مرحوم تربیت را استاد ارجمند آقای سعید نفیسی تنظیم کرده
 بود و در فیشی که در پشت کتاب گذاشته و بخط یا بقریر ایشان نگاشته شده بود در آن آمده

این منظومه را **آقاصادق تفرشی** ^(۱) دانسته بودند من نیز با آنکه چنین منظومه‌یی را بنام این شاعر نمی‌شناختم و هیچیک از تذکره نویسان آنرا بوی نسبت نداده بودند معذک بقول آقای **نقیسی** معتقد بودم خاصه آنکه در بعضی موارد طرز سخن را با اسلوب شعر **آقاصادق** مشابه می‌یافتم عجب تر آنکه چون **آقاصادق** را حماسه سرا می‌شناختم بدین قول سخت پایدار ماندم و حتی لقب **فردوسی** ثانی که در صدر کتاب بگوینده نهاده شده بود از آن **آقاصادق** می‌پنداشتم .

وقتی که پیشنهاد انجمن آثار ملی تصحیح و چاپ کتاب را همّت گماشتم بر نسخه‌یی دیگر از آن دانشمند محترم آقای **حاجی حسین آقا نخبجوی** اطلاع یافتم بمعظم له اندیشه چاپ کتاب را انگاشتم و این فاضل کریم نسخه خویش را از تبریز ارسال داشت و در اختیارم گذاشت .

در آغاز نسخه آقای **نخبجوی** نوشته شده است (منظومه تاریخی نادری من کلام میرزا محمد علی الملقب بفردوس ثانی) لکن شاعری بدین نام هرگز نمی‌شناختم

(۱) **آقاصادق بن سید فضل الله** از سادات عالیقدر طر خوران تفرش بوده است نسب وی از طرف پدر بحضرت سید سجّاد و از طرف مادر بحضرت امام محمد باقر ع منتهی میشود .

وی در آغاز جوانی پس از تحصیل مقدمات باصفهان رفت و در خدمت مولانا محمد صادق اردستانی تحصیل علوم کرد بعد از وفات استاد و تغییر دولت صفویه بوطن بازگشت در عهد نادر شاه به مصحبت رضافلی میرزا مأمور و بتعلیم وی اشتغال جست گویند بعلمت سوء ظنی رضافلی میرزا سید را مقطوع النسل کرد و انگاه پشیمان شده سعی در معالجت وی فرمود گویند بدعای سید بیگناه شاهزاده بسر انگشت غضب پند از حلیه بصر عاری شد و بعد از قتل نادر هم باور سید آنچه رسید .

برخی نوشته اند (گفتند باشا کرد عشقی دارد نادر شاه بقطع آلت تناسل او فرمان داد)

بنابقول صاحبان تذکره وی بعد از قتل نادر در سال ۱۱۶۰ ه از طوس بعزم وطن روانه گشت لکن اجل گریبان گیر او شد و درری داعی حق را بیک اجابت گفت و در بقعه شریفه حضرت عبدالعظیم در وسط باغچه معروف بطوطی بالای سکوی متصل بحوض مدفون گشت .

آقاصادق قطع نظرا از کمالات علمی در نظم و نثر استاد بود و اشعار شیرین از وی یادگار مانده در شاعری طبعش بسرودن مثنوی بیشتر مایل بوده و در زمان او که دوره انحطاط و تنزل شعر و شاعریست میان شاعران کم نظیر و مانند است برخی تخلص او را هجری دانسته اند لکن اشتباه است هجری تخلص میرزا **ابوالقاسم** فرزند اوست که در جوانی بسال ۱۱۸۵ وفات یافته و در شعر **صادق** تخلص داشت .

و در تذکره هاییکه در دست داشتیم هر چه بیشتر جستجو کردم کوچکترین اثری که
مرا بشرح حال این گوینده آشنا سازد نیافتم روزی دوست ارجمند و شاعر دانشمند
آقای احمد گلچین معانی این بیت معروف را .

سر شب سر قتل و تاراج داشت سحر گه نه تن سر نه سر تاج داشت
بر من خواند و گفت از کیست گفتم از گوینده شاهنامه نادری پس شرح حال بسیار
مختصر مولانا محمد علی فردوسی ثانی را از روی مقالات الشعرای تتوی که در کتابخانه
خود داشت برای من قرائت کرد از آن پس انتساب این کتاب بعلامه محمد علی
مسلم شد .

فردوسی ثانی

هیچکس از تذکره نویسان جز تتوی ذکری از فردوسی ثانی نکرده است از
این رو شرح حال وی بدرستی معلوم نیست .

تتوی در مقالات الشعراء نوشته است

میرزا محمد علی المقلب فردوسی ثانی خراسانی طوسی گویند از اولاد
فردوسی صاحب شاهنامه است والله اعلم ناظم شاهنامه حالات نادرشاه، همراه رکاب
همایون نادری وارد الکة سند شد .

از معاصرین میرزا محمد علی طوسی صاحب مجمل التواریخ ۳۱۳ هـ در
پایان کار نادر چنین نگاشته الغرض قریب بچهار ساعت از روز مذکور
گذشته بود که اثری از خیمه و خرگاه و ائانه پادشاهی برجا نمانده تمامی متفرق
و معدوم و مفاد کریمه کل من علیها فان بظهور پیوست و فردوسی نادرشاه در
نادرشاه نامه باین ابیات اختتام رسانیده .

سر شب سر قتل و تاراج داشت سحر گه نه تن سر نه سر تاج داشت

بيك گردهش چرخ نيلو فري نه نادر بجای مائد و نه نادری (۱)

و همین ابیات را میرزا مهدیخان نیز در تاریخ جهانگشا بدون آنکه نام
گوینده را ذکر کنند در پایان زندگانی نادر پس از کشته شدن او نقل کرده است
محمد کاظم مروزی در عالم آرای نادری (۲) ضمن نقل وقایع سال ۱۱۴۵ و
جنگ نادر که در آن زمان طهماسبقلیخان نامیده میشد با توپال پاشا و هزیمت و
بازگشت وی بکرمانشاهان چنین نوشته است

چون همگی غازیان و صوفیان رکاب والارا مصمم جنگ و جدال دید چون
مدعای صاحبقران زمان امتحان عساکر فیروز نشان بود امر او سر کردگان را
تحسین فرمود از عرض راه مراجعت بصوب کرمانشاه نموده که بعد از تدارک
غازیان عازم گردند چون با غازیان نامی و سپاهیان گرامی روانه کرمانشاه گردید
در بین راه نظر کیمیا اثر آنحضرت به ملا محمد علی فردوسی که بترتیب و نظم وقایع
زمان فرخنده نشان خاقان صاحبقران مأثور شده بود افتاد که دریای خامه ریگی
پیاپی و حیران ایستاده ملاحظه عساکر منصور مینماید صاحبقران زمان آنرا طلب
فرمود و گفت از سازگاری روزگار و بی مبالائی طالع جفاکار که درین سفر روداده
چه خواهی گفت بدیهه این دویست را عرض نمود .

ازین رفتن و آمدن عار نیست که بی جزر و مد بحر زخار نیست
شکسته صدف تا نشد آشکار هویدا نشد گوهر شاهوار

بندگان صاحبقران تحسین و آفرین نمود و ملا محمد علی مشارالیه را مشمول
نوازش و الطاف گوناگون گردانید و ازان منزل در حرکت آمد .

از مجموع این دو قول مختصر بی آنکه سال تولد و اصل و نسب و تاریخ

(۱) مجمل التواریخ به تصحیح فاضل ارجمند آقای مدرس رضوی

(۲) عالم آرای نادری نسخه عکسی فاضل محقق آقای محیط طباطبایی که اصل آن متعلق بکتابخانه

مجمع شرقی لنینگراد است

وفات این شاعر گمنام روشن گردد آنچه بدست میآید اینست که ملا محمد علی اصلاً طوسی بوده و خود را از اولاد فردوسی میدانسته و شاید بسبب این انتساب مشهور بفردوسی ثانی شده و گرنه از نظر قدرت طبع و سلاست بیان و فصاحت و بلاغت هرگز شایسته قبول چنین تخلصی نبوده است

مجملاً آنکه این شاعر از آغاز ظهور نادر شاه (۱۱۴۱ هـ) در سلك ملازمان وی در تمام جنگها و لشکر کشی ها ملتزم رکاب او بوده و از طرف این سردار جنگجو بنظم وقایع و فتوحات اشتغال داشته و گاه گاه نیز مشمول عنایت واقع میشده است اما هیچیک از صاحبان تذکره در سده دوازدهم چون آذر و واله داغستانی و اندکی بعد چون نواب و اختر و فاضل خان غروسی و عبدالرزاق بیگلر دهلوی از این شاعر که در عهد خود بسبب تقرب نزد پادشاه و نظم فتوحات او مسلماً شهرتی داشته یاد نکرده اند بنابراین تحقیق ما راجع باحوال وی بهمین قدر محدود میشود آنچه از مضمون بعضی ابیات این منظومه بر میآید این شاعر مداح و قصیده سران بوده و زبان بمذح کسی نگشوده چنانکه خود گفته است طریق قناعت پیموده او را نانی آماده بوده طمع از هیچکس نداشته و بار منت کسی بردوش نگذاشته بمردم عراق سخت بدبین و اکثر بکنایه مخالفت آنان را با خود یادآوری کرده است چنانکه در انجام هر داستان بیتی چند ساقی نامه چون حکیم نظامی در اسکندر نامه گفته و در بعضی اشاره بدین معنی کرده است مانند این ابیات .

بغمزه همایین ساقی مباح

مخالف نما چون عراقی مباح

*

ملولم ز اطوار اهل عراق

که در زیر گردون نیلی رواق

*

مکن شیوه خویشتن را نفاق

ازین پیش با ما چو اهل عراق

*

نه

بمار است گیشان صاحب مذاق مخالف نیی گر چواهل عراق

*

این کتاب را ملا محمد علی بنام نادر شاه بسلک نظم کشیده و شامل اکثر وقایع و جنگها و فتوحات اوست لکن مشتمل بر تمام وقایع تاریخی نیست از این رو نسخه مختصر میباشد.

چنانکه از قرائن بر میآید ابیاتی در نقل نسخه ساقط شده و تعداد ابیات نسخه اصل مسلماً بیشتر بوده چه ابیاتی را که هر روزی در کتاب خود نقل کرده در این منظومه نیست.

نام این منظومه را شاعر در صفحه ۲۲ شهنشاه نامه ذکر کرده چنانکه گوید.

الهی مرا این نامه دلپذیر	که خواندش شهنشاه نامه دبیر
ز دست شهنشاه گیتی ستان	چو خاتم شرف یابد اندر جهان
ولی در صفحه ۱۴۹ گفته است.	

رقم سنج شهنامه نادری چنین افکند طرح در ساحری

و چون کتاب بشاهنامه نیز مشهور شده اگر مانیز شاهنامه بخوانیم اولیست.

این منظومه را فردوسی ثانی بیروی اسکندر نامه حکیم نظامی ساخته و بیشتر مثنویاتی را که بیحر متقارب بعد از حکیم نظامی برشته نظم در آمده تتبع کرده اگر چه پایه وی در این نوع شعرا ز هاتقی و قاسمی فرو ترست لکن خود گفته است.

بر افراشتم رایت خامه را فکندم ز آواز شهنامه را

هر آنکس که نظم مرا گوش کرد کلام نظامی فراموش کرد

ولی این را جز ادعا نباید پنداشت چه هر کس با کلام شعرای حماسه سر آشنا باشد پایه سخن او را کمتر از کلام آنان میدانند ولی نا گفته نماند که شاهنامه وی را بی فایده هم نتوان خواند.

در این منظومه همانطور که ترکیبات نارسا و ابیات سست بچشم می‌آید اشعار خوش نیز ملاحظه می‌شود تکرار مضامین در اشعار این فردوسی کمابیش هست چنانکه درجایی گوید .

فضای جهان گشت بر کشته تنگ
اجل آمد از جان ستانی بتنگ
و در جای دیگر گوید .

یلان رادل آزد از بس خدنگ
اجل آمد از جان ستانی بتنگ
درجایی گفته است .

چو بار صنوبر ز شمشیر چاک
سر سر فرازان فزاده بخاک
و در جای دیگر گوید .

سر سر کشان شد ز شمشیر چاک
چو بار صنوبر فزاده بخاک

از این شاعر انواع دیگر شعر در دست نیست که بتوان قدرت نظم و مقام شعری او را سنجید لکن قوافی غلط که بهیچ روی شاعر بکار نمیبرد گاهی در این کتاب می‌بینیم که اگر تصرف کتاب نباشد سخت درخور ملامتست .

تصحیح این کتاب

چنانکه گفته شد برای تصحیح این کتاب تنها دو نسخه مفلوط در دست بود .

۱- نسخه (م) متعلق بکتابخانه ملی ملک بشماره ۳۹۱۶ که با خط شکسته ناخوش در سال ۱۲۱۳ نوشته شده است بقطع رحلی ۲۰/۲ × ۲۹/۴ .

۲- نسخه (ن) که بدانشمند محترم آقای حاج حسین آقا خجوانی تعلق دارد بخط نسخ علی‌اشرف نامی در سال ۱۲۶۰ برای یحیی خان بیکلربیکی ارومی تحریر یافته بقطع پنج صفحه‌ی ۱۳/۵ × ۲۱/۵ .

در کتاب حاضر اصح نسخ در متن قرار گرفته و از نسخه بدل‌های غلط دوری
جسته و نسخه بدل را اگر گاهی ضرورت دانسته ام در پایین صفحه نشان داده‌ام و در یکی
دو مورد که کلمه و حرفی افتاده بود اگر تصرفی شده در بین الهالین نموده‌ام و چون
نسخ موجود مغلوط بود تصحیح کتاب سخت دشوار مینمود با اینحال لازمه دقت و
اهتمام ممکن نگار رفت.

فروردین ماه ۱۳۳۹

احمد سیل خوانساری

فهرست وقایع

صفحه	وقایع
۲۲	آغاز برهم خوردگی ایران و طغیان افغانه
۲۹	رفتن طهماسب میرزا بقزوین و آذربایجان
۳۳	نصایح سرهنگان بطهماسب میرزا
۳۸	عزیمت نادرشاه از ایبورد و تسخیر خراسان
۴۳	خلعت و انعام سرهنگان بعد از تسخیر خراسان
۴۹	توجه نادرشاه از خراسان برای تسخیر هرات
۵۳	عزیمت نادرشاه از خراسان و جنگ باذوالفقار خان و اشرف
۶۰	محاربه نادرشاه باردوم با اشرف
۶۵	عزیمت نادرشاه از اصفهان بشیراز و جنگ با اشرف
۷۲	توجه نادرشاه از فارس باصفهان و جلوس شاه طهماسب بتخت سلطنت
۷۶	توجه نادرشاه از اصفهان بهمدان و محاربه با سپاه روم
۸۱	توجه نادرشاه پس از فتح همدان بآذربایجان و بعد از تسخیر عزیمت بخراسان
۸۵	توجه نادرشاه از مشهد بهرات برای تنبیه افغانه
۹۱	بازگشت نادرشاه و عقد ازدواج بایکی از شاهزادگان
۹۷	عزیمت نادرشاه از خراسان باصفهان و خلع شاه طهماسب
۱۰۲	توجه نادرشاه بتسخیر بغداد و محاربه با احمدپاشا
۱۰۷	محاربه نادرشاه با توپال پاشا و بازگشت او بهمدان
۱۱۲	محاربه نادرشاه دکر بار با توپال پاشا و کشته شدن او

۱۱۷	عزیمت نادرشاه از بغداد بفارس برای قلع و قمع محمدخان بلوچ
۱۲۰	عزیمت نادرشاه از اصفهان برای تسخیر گنجه
۱۲۶	جنگ نادرشاه با عبدالله یاشا و کشته شدن او
۱۳۱	مجلس آرای نادرشاه در دشت مغان و جلوس نادرشاه بنخت سلطنت
۱۳۸	شور نادرشاه با سران سپاه برای تسخیر هندوستان
۱۴۳	توجه نادرشاه از مغان بقندهار و بازگشت او به بختیاری
۱۴۹	تسخیر قلعه قندهار
۱۵۴	نامه نادرشاه پیدادشاه هندوستان و طلب خراج
۱۵۹	پاسخ نامه نادر شاه
۱۶۳	برآشفتن نادرشاه و لشکر کشی او بهند
۱۶۸	محاربه نادرشاه با ناصرالدوله سردار کابل و شکست او
۱۷۴	محاربه نادرشاه با محمدشاه و شکست سپاه هند
۱۷۹	مواصلت نصرالله میرزا بادختر محمدشاه
۱۸۵	نامه نادرشاه باطراف و اکناف برای اطلاع از تسخیر هند
۱۸۹	عزیمت نادرشاه برای تسخیر خوارزم
۱۹۵	عزیمت نادرشاه از ترکستان بخراسان
۱۹۹	عزیمت نادرشاه بداغستان و از آنجا برای تسخیر روم
۲۰۴	عزیمت نادرشاه از کرکوک بموصل
۲۱۱	بازگشت نادرشاه بایران برای سرکوبی سرکشان
۲۱۶	عزیمت نادرشاه از عراق بآذربایجان و توجه بسمت قارص
۲۲۱	شکست سپاه روم و عزیمت نادرشاه برای تنبیه لکزی
۲۲۳	کشته شدن نادر شاه

بسم الله الرحمن الرحيم

<p> بتو روی عجز و نیاز همه کسی را کرم جز تو شایسته نیست شناسندگان را ز تو صد نوید ز لطف پذیرفت اقبالها همه عمر خود ناسپاسی نمود منم کاندین کهنه دیر دودر نکردم ثوابی بغیر از خطا ز شهد عبادت^(۱) شدم بی نصیب نمودم شب و روز عصیان تو چو من روسید در جهان^(۲) نیست کس فکندم زرخ پرده شرم و عار نمودم رها دامن دین ز دست ز اعمال من منفعل روم وزنگ نفهمیدم از جهل شرمندگی ز رخ پرده شرم بر داشتند </p>	<p> خدایا توی چاره ساز همه دهی هر کدرا هر چه بایستنیست هراسندگانرا بتو صد امید بسی بنده کاندیر جهان سالها ولی ترك نعمت شناسی نمود از انجمله ای داور دادگر فتادم بدنال غول هوی ز تلبیس ابلیس خوردم فریب کشیدم سر از خط فرمان تو نگشتم پرستار تو یکنفس شدم محو آرایش روزگار ز صهبای غفلت شدم بسکه مست ز افعال من منفعل روم وزنگ زمانی نکردم ترا بندگی ره آشتی با تو نگذاشته^(۳) </p>
--	--

(۲) نسخه، م، چومن در جهان روسید

(۱) نسخه، ن، شهادت

(۳) نسخه، م، بگذاشته

با امید عفوت من روسیاه
 گر آنرا ببخشی که باشد سعید
 کریمیت خواهد شدن آشکار
 بود گر گناهم کران تا کران
 ۲۰ ز بسیاری جرم شرمندۀ ام
 بغفارت باشدم اعتمد
 ز من معصیت از تو بخشش سزا است
 بعصیان تو عمر کردم تبۀ
 من ار بد نمودم تو نیکی نما
 قلم بخششت گر بجرم کشد
 معاذ الله ارتو بروز شمار
 ببسناری رحمتت ای غفور
 که از عفو جرمم بروز شمار
 اگر آنچه کردم دهی تو سزا
 ز بخشیدن این همه معصیت
 ۳۰ گر از کرده هایم بروز حساب
 کنون آنچه کردم ازین پیشتر
 ازین پس طریق نجاتم نما
 مگردان ز یاد خودت غافل
 بکن خضر توفیق را هم رهم
 چنان کن که آیم بدر بار تو
 ز لوث هوس پاک کن دامنم
 مگردان مرا مایل اندر جهان
 هوس را مده ره در اندیشه ام
 ۴۰ کرم کن ره رستگاری مرا

شدم پشت گرم و نمودم گناه
 شود رحمتت کی بمردم پدید
 ز بخشیدن جرمم ای کردگار
 فزونست غفاری تو از ان
 اگر نیک اگر بد ترا بنده ام
 مگردانم از رحمتت نا امید
 ز بنده خطا و زمولی عطاست
 کسی نیست مانند من رو سیه
 ز بنده گناهست عفو از خدا
 خداوندیت را چه نقصان رسد
 ببخشی گناه من شرمسار
 چو من مجرمی بود گویا ضرور
 بمردم شود رحمت آشکار
 چه فرقت پس بنده را با خدا
 سزد گریبالد بخود رحمت
 پیرسی ندانم چه گویم جواب
 ز فضل و کرم از همه در گذر
 برویم در معرفت برگشا
 برافروز شمع یقین در دلم
 که از دیر آرد بیت اللهم
 شب و روز کردم پرستار تو
 بطاعتسگه راز کن مسکنم
 بچیزی که نبود رضایت دران
 پرستاری خویش کن پیشه ام
 ز من بگذر آمرزگاری نما

چنان کن که لطف تو یارم شود	پی طاعت آموزگارم شود
بجز خود مکن آشنایم بکس	که يك جان بيك تن در آفاق بس
بمهر بتان مبتلایم مکن	نشان خدنگ بلایم مکن
دهانم پر از شکر شکر ساز	خلاصم کن از دام عشق مجاز
ز میخانه وحدتم جام ده	بنا کامیم بنگر و کام ده
بود جمله افعال من ناقبول	ببخش آنچه کردم بحق رسول
چو مشرب بده ره بمیخانه ام	مکن یکدم از خویش بیگانه ام
بیا ساقی ای مایه زندگی	که دارد طرب از تو پایندگی
بمن ده که مستانه مستی کنم	دلیرانه شاهد پرستی کنم
بیا ای مغنی نوائی برار	که بیتو نباشد میم سازگار
بکش نغمه غمگدازی که من	توانم ز نعت نبی دم زدن

نعت سرور کائنات و خلاصه موجودات و شافع روز جزا و خاتم انبیاء
 'در' بحر افتخار و خازن راز گردگار ابو القاسم محمد (ص)

محمد شهنشاه عرش آستان	محیط سخا خسرو انس و جان
عمل ران دروازه کبریا	علمدار جیش و صف انبیا
شد لامکان سیر گردون خیم	ستاره سپاه ملایک خدم
حبیب خداوند آمرزگار	شفاعت کن اقامت زشتکار
کلید در گنج راز خدا	سبب بهر ایجاد ارض و سما
اگر کفر نبود سزد کردگار	نماید ز ایجاد او افتخار
اگر جبهه بوالبشر مستنیر	نمی بود از نور آن بی نظیر
برون مینمودند از عالمش	نمیخواند هرگز کسی آدمش
مهین سرور کاروان وجود	گرانمایه یکتا در بحر جود
شده خلق پیش از همه نور او	زام الکتابست منشور او

بشمع رخس در شبستان جاه
 بود مفخر آسمان و زمین
 سر و سرور جمله کاینات
 رخ مهر و مه روشن از نور اوست
 نماینده راه گم گشتگان
 باو عاصیانند امیدوار
 بود خادم در گهش نیک بخت
 بدرگاه جاهش دو خدمتگزار
 جنیت کش شوکش جبرئیل ۷۰
 حسیض درش اوج چرخ برین
 بود آب پاش درش سلسبیل
 ز دلها زداینده زنگ کفر
 بود شقه بند لوائش فلک
 رسولان که بر عالمی منجینند
 ز یمنش براهیم را در جهان
 سلیمان بآن جاه در روزگار
 شبانیش گر میندودی کلیم
 مسیحا چو از مقدمش مرده داد
 بود همچو یوسف غلامش هزار ۸۰
 پی خدمتش چون خضریا فشرده
 فلک سایبان جلالش بود
 سوادى بود از رخس آفتاب
 نه خورشید و ماهست بینی عیان
 بود والضحی وصفی از روی او
 قضا نام او کرد آیس رقم

دو پروانه باشند خورشید و ماه
 مشرف کن صدر عرش برین
 جهان کرم زبده ممکنات
 خط شرع ، طغرای منشور اوست
 ز دوزخ رهاننده عاصیان
 که شد ضامن عفو پروردگار
 گدای درش صاحب تاج و تخت
 شب و روز باشند لیل و نهار
 بود مجلس آرای جاهش خلیل
 با جلال در عرش کرسی نشین
 مگسران خوانش پر جبرئیل
 مبتدل بایمان کن رنگ کفر
 پیاده روان در رکابش ملک
 همه پیش تازان جاه ویند
 شده نار نمرود باغ جنان
 سرهنگیش میکند افتخار
 شدی طور او اوج عرش عظیم
 دمش زین جهت روح بر مرده داد
 بمصر عزیزی همه شهریار
 بر چشمه زندگی راه برد
 جهان خوان بزم نوالش بود
 مه و انجم از نور او بهره یاب
 ز هجرش نهادست داغ آسمان
 سوادست واللیل از موی او
 دو ابرو و مژگانش نون والقلم

قدم بر زمین تا نهاد آنجناب
 زهی عزت و جاه و قدر و کمال
 ز انوار فیض آفریدش خدا
 یگانه بوحدت بود آنچنان
 بود زینت آفرینش ازو
 چراغ پسین نور شمع ازل
 بود محرم پرده غیب او
 بود عاصیانرا بلطفش امید
 حق از نور مطلق ورا بود کرد
 چو از نور مطلق بود پایه اش
 بری باشد از سایه، ذاتش چنان
 ازان در جهان سایه او را نبند
 چنان سایه گردد باو آشنا
 همای فلک بلبل باغ اوست
 بجز او نزیبد بکس سروری
 بود بسکه وصف کمالش گزاف
 ز معراج آن خسروانس و جان
 بیاساقیا جام رخشان بسیار
 بمن ده که رقص روانی کنم
 بیامطرب ای همدم راز من
 مخالف نما چون عراقی مباش
 که شاید ز آهنگت ای نیک فال
 کشم در معنی بسلک بیان

فلک گفت یالیت کنت تراب
 بقرب خودش داده جا ذوالجلال
 بدست قضا پروریدش خدا
 ۹۰ که خود هم نمیگنجد اندر میان
 بود پرتو شمع بینش ازو
 چو ایزد بود بی قرین و بدل
 بود آگه از سر لاریب او
 که بر قفل رحمت بود او کلید
 ز نور علی نور موجود کرد
 ندیده چو خوردشید کس سایه اش
 که نور مجسم بود مهرسان
 که بیمثل میخواستش حق چو خود
 که از نور فیض آفریدش خدا
 ۱۰۰ دو عالم منور ز مازاغ اوست
 برو ختم گردیده پیغمبری
 خرد مینماید بعجز اعتراف
 چنین برتری یسافتد آسمان
 از آن رشك لعل بدخشان بیار
 بیزم طرب جانفشانی کنم
 ز يك نغمه صد غصه پرداز من
 بغمزه هم آیین ساقی مباش
 چو مشرب برم ره باوج خیال
 زئم دم ز معراج شاه جهان

صفت معراج سرور انس و جان و منغر زمین و آسمان چشم و چراغ ارباب پیش
زینت بزم آفرینش هادی گل رسل ابو القاسم محمد (ص)

۱۱۰ شبی روشنی بخش صبح امید
چو جام مهو مهر سرسبز نور
سیاهی نگشته به پیرامنش
بسان سویدا شبی دلنشین
در آنشب شدی روزاگر جلوه گر
سیاهی ز عالم چنان دور شد
سواد بصر شد مبدل بنور
در آنشب ز دربار رب جلیل
که ای خازن گنج اسرار ما
سفر کن بسوی زمین ز آسمان
۱۲۰ بگویش که ای مفخر روزگار
بیاور بدرگاه ما مهرش
بتعجیل ازین مرده روح الامین
چنان بر زمین آمد از آسمان
سمندی که بر آسمان تاخته
نماید ازو چابکی برق وام
براق سبک سیر گردون نور
سبک رو تر از خنک وهم و خیال
ز باد بهاری سبک گام تر
فلک پایه خنک مبارک جبین
۱۳۰ کمیت فلک سیر فرخنده رو
که ظلمت شد از نور او ناپدید
چو صبح سعادت ز ظلمت بدور
نیالوده از نیرگی دامنش
سواد بیاض رخ حور عین
نمودی ز خال سیه تیره تر
که خال سیه چشمه نور شد
چو بیننده نادیده را دید کور
چنین امر گردید بر جبرئیل
رسول سبک سیر دربار ما
درود مرا بر حبیبم رسان
بعزت ترا خوانده پروردگار
که سازیم از سر غیب آگمش
جنیت کشیدش ز چرخ برین
که فضل الهی سوی بندگان
چو مه ، پاره نعلی انداخته
بودر فرف آساو گردون خرام (۱)
که دست قضا نعلش از ماه کرد
بود سایه را پویه با وی محال
ز کوه تحمل بس آرام تر
هماسایه رخس سعادت قرین
به دو برده از توسن فکر گو

(۱) - نسخه ، ن ، بودر فرفش را دگرگون خرام

سمند بلند اختر نيك فال
 بر رفتن فتد سایه اش گر زیبی
 چو از چابکی رو بشوخی نهد
 گر از مرکز خاك آن تندرو
 چو در رفتن آن همایون هما
 چونگر فته باشد بجایش قرار
 پیویه ازو مانده خنگ فلك
 بود تیز رو ترز تیز شهاب
 شتابنده مانند ابر بهار
 ازل تا ابد باشدش نیم گام
 بتازی گر امروز از چابکیش
 چو کوهش شکوه و چو برفش شتاب
 چو شهباز نور نظر تند و تیز
 بتعظیم بعد از سلام و درود
 که ای شهریار فلك آستان
 ز قدر و شرف امشب ای شهریار
 ز دولتسرایت قدم نه برون
 ز بیت الشرف پای چون آفتاب
 قدم رنجه فرما بنیلی رواق
 مزین نما قصر ناهید را
 بفرق سر فرقدان پا گذار
 ز انجم فلك دیده دارد براه
 بدولت برابر سپهر برین
 چو یعقوب از انتظارت سفید

کز انجم بود میخ و نعلش هلال
 رسد بعد صد سال بر گردوی
 بیک گنبد از هفت گنبد جهد
 شود لامکان سیر هنگام دو
 شود ماه نعلش بسنگ آشنا
 پس از بازگشتش^(۱) بر آید شرار
 مگس کی تواند پرد با ملک
 بتمکین جهان کرد چون آفتاب
 بود تنگ بر جلوه اش روزگار
 سبق جسته بر ابلق صبح و شام ۱۴۰
 بیک گام پیش افتد از روز پیش
 بتندی چو باد و بنرمی چو آب
 چو شاهین جان زود از جای خیز
 چنین عرض بر خاکپایش نمود
 طفیل وجودت زمین و زمان
 بمهمانیت خوانده پروردگار
 که من در رکابت شوم رهنمون
 بنه بر سر چرخ زرین قباب
 بتو قدسیانرا بود اشتیاق
 مشرف نما بزم خورشید را ۱۵۰
 قدم بر سر چشم عیسی گذار
 برایت بر افروخته شمع ماه
 نهندت بیا تا ملایک جبین
 شده چشم انجم براه امید

ز شوق وصال در ایوان عرش
 همد قدسیانند در انتظار
 بشوکت سوی عرش اعلیٰ خرام
 قدم را ز بالا بیلا گذار
 مشرف کن این هفت اورنگ را
 ۱۶۰ که تاکی زمین قدومت زمین
 قدم نه بخلونگه کبریا
 چو بشنید ازو جبرئیل این پیام
 ز حوشحالی از جای جست و نشست
 ازین مرده بالید بر خود چنان
 مصمم برفتن شد از این نوید
 بتعظیم پیک سعادت نصیب
 بر آمد بیشت سمند آنجناب
 باجلال شد بر جنیبت سوار
 برخش سعادت بدانسان نشست
 ۱۷۰ عنان داد بر توسن تیزنگ
 بگردون نوردی سبک خیز شد
 روان گشت جبریل اندر رکاب
 چو عازم شد از امهانی سرای
 پس آنکه بطور اوفتادش عبور
 از آنجا دگر رو باقصی نمود
 گذارش چو بر عنصر نثار شد
 بسان دعا های دور از ریا
 نخستین قدم زد باؤل سریر

بود عید کرسی نشینان عرش
 بکف نقد جانها برای نثار
 بعزت از آنجا بیلا خرام
 بجائی که میدانی آنجا گذار
 کم از چرخ کن اندک این سنگ را
 زند طعنه دایم بعرش^(۱) برین
 بر آ بر سریر سپهر علا
 ز بسیاری شوق خیرالانام
 کمر را بعزم سفر چست بست
 که شد تنگ بروی زمین وزمان
 پیام آورش زود یکران کشید
 بدادش عنان و گرفتش رکیب
 چو بر اوج گردون بلند آفتاب
 چو عرشی که گیرد بکرسی قرار
 چو خورشید بر چرخ گردان نشست
 که تا در نوردد بگامی فلک
 چو برق درخشان شرر ریز شد
 مهی همسفر گشت با آفتاب
 بیت الحرامش شدی رهنمای
 شد از برق نعلش پراز نور طور
 ز اقصی هم آهنگ بالا نمود
 برو شعله نار گلزار شد
 یک لحظه بر شد باوج سما
 رخ مد شد از نعل اسبش منیر

(۱) - نسخه، م، بچرخ برین

بتعظیم آن خسروانس و جان
 بنعلین آن مهر اوج لقا
 مهش بنده حلقه برگوش شد
 دوم قصر را چون مزین نمود
 ب سرمشق از ابروی آن جناب
 ز روزی که درخ سوده برپای او
 چو بزم سوم شد مشرف گهش
 بخد متگزاریش آهنگ کرد
 برآمد چو بر صدر چارم رواق
 زر مهر بنمود بر وی نثار
 بمیش فروغ رخ آن جناب
 جهان تا شود روشن از وی تمام
 شد از منظر چارمین چون روان
 یل انجمش سود برپا جبین
 ز سرهنگیش صاحب نام شد
 چو منزل گهش شد ششم آسمان
 متاع سعادت از وی وام کرد
 نمود از ششم بارگه چون خرام
 زحل سود چندان بیایش جبین
 براهش چنان سود روی امید
 ثوابت ز شوقش بپا خاستند
 غبار رهش را همه اختران
 بدیدار او تا گشودند چشم
 ثریاش بنمود کوه نثار
 حمل گشت با ثور قربان او

بپا خاست از جای خود آسمان
 ز روی شرف ماه شد جبهه سا ۱۸۰
 زیاد آفتابش فراموش شد
 بیایش دبیر فلک جبهه سود
 یکی کرده بگرفت و شد کامیاب
 شده تیر بر چشم اعدای او
 بگیسوی خود رفت زهره رهش
 دف خویش را پاره با چنگ کرد
 بیاراست عیسی ز مهرش اطلاق
 بگرد سرش گشت پروانه وار
 ز شرمندگی باخت رنگ آفتاب
 ز گرد رهش نور بنمود وام ۱۹۰
 برو گشت مشکوی پنجم مکان
 بگردن در افکند شمشیر کین
 ملقب بمریخ و بهرام شد
 خریدار او مشتری شد بجان
 بقدری که میخواست انعام کرد
 شدش مسند چرخ هفتم مقام
 که از جبهه اش بر طرف گشت چین
 که گردید روی سیاهش سفید
 ز هر هفت خود را بیاراستند
 کشیدند بر چشم خود سرمد سان ۲۰۰
 همه روشن از وی نمودند چشم
 باو گشت عیوق خدمت گزار
 کمر بست جوزا بفرمان او

رها کرد خرچنگ رفتار بد
 چو سنبل شدی سنبله عطریز
 چنان نیش عقرب بدل شد بنوش
 فدا کرد بزغاله خود را باو
 شدندی فلکرا همه ساکنان
 عزیمت چو بر چرخ اطلس نمود
 ۲۱۰ ازین هفت ونه کرد آنسان عبور
 از آنجا دگر میل بالا نمود
 جهان دگر چونکه گردید طی
 که قوت مرا نیست دربال و پر
 بر رفتن هم از بسکه تعجیل داشت
 سمند عزیمت زمانی چو راند
 فرود آمد و شد بر فرف سوار
 پس از مدتی آمدش این ندا
 پیاده چو طی گشت راه وصال
 که نعلین بیرون نماید ز پا
 ۲۲۰ که پاپوش از پای بیرون هیار
 که کفش تو تاج سر عرش ماست
 قدم همزه کفش بالا نهاد
 از آن بوالبشر برده بروی پناه
 بدرگاهش از صبح روی امید
 ملک خادم کلب درگاه اوست
 فشارد اگر حلم او پا بعرض
 کند افتخار از شرف دمبدم

ز جان کلب درگاه اوشد اسد
 ترازو ز وی کفه پر کرد نیز
 که بانگ زه آمد ز قوشش بگوش
 ازو دلو شد صاحب آبرو
 ازو بهره ور چون زمین ز آسمان
 ازو پایه عرش کرسی فزود
 که از پرده چشم بیننده نور
 ز بالا هم آهنگ بالا نمود (۱)
 رسانید جبریل بر عرض وی
 ازین یش تا گردمت همسفر
 پیام آورش را به پی وا گذاشت
 براق سبک سیرش از پویه ماند
 بتعجیل میرفت از شوق یسار
 که دیگر پیاده بیالا بیا
 رسیدش ز تعظیم این بر خیال
 دوباره رسیدش ز غیب این ندا
 قدم بر سر عرش اعلی گذار
 براو خاک پای توزینت فزاست
 بجائیکه بایست آنجا نهاد
 که روز جزا گرددش عذر خواه
 نساید کجا میشود روسفید
 فلسک پایه سلم جباه اوست
 نماید ملاقات همراه فرش
 سگ کوی او بر غزال حرم

(۱) بالا در مصراع اول بمعنی ملاء اعلی میباشد

بدو شمع بزمش مه مستنیر
 فلك پرچم رایت آن جناب
 یل انجم از تیغ یازان اوست
 ز گردد ره توسنش مشتری
 اگر پا گذارد بفرق زحل
 بود پاسبان درش پیر چرخ
 ز کشت سخایش بچرخ برین
 پی خدمت خادم او مدام
 فتد پرتو لطفش ارباب سما
 ز جودش نباشد کسی در جهان
 شده آدم از دولتش بوالبشر
 مسیحا ازو صاحب دم شده
 بعالم نمیداشت چندان شرف
 خضر تشنه رشحه جام اوست
 پی ذات اونوح فرخنده بخت
 فلك گرد نعل سمنندش بود
 بود و صفش از هر چه گوئی فزون
 حدهیچکس نیست در روزگار
 شود سرفراز و کند قد علم
 بتحریر توصیف آن شهریار
 چو تعریف او نیست یارای من
 بیا ساقی ای رونق زندگی
 از آن رشك خورشیدخاور بیار
 بمن ده که تا شادمانی کنم
 بیا مطرب ای مجلس آرای عیش

عطار بود حکم اورا دبیر
 مه سر علم باشدش آفتاب
 بخدمت ز شمشیر بازان اوست ۲۳۰
 سعادت ستاند ز نیک اختری
 شود نحسبش با سعادت بدر
 سگ آستانش بود شیر چرخ
 ثریا بود چون حمل خوشه چین
 کمر بسته جوزا بصد احترام
 کند کسب خورشید ازوی ضیا
 پریشان بجز کاکل گلرخان
 بخدمتگزاریش بسته کمر
 چو خورشید مشهور عالم شده
 نمیشد اگر طور موسی نجف ۲۴۰
 ز جان آرزومند انعام اوست
 ز طوفان سلامت برون برد رخت
 سر سرکشان در کمندش بود
 بود از حد و حصر مدحش برون
 کند شمه‌یی وصف او را شمار
 ز تحریر تعریف و مدحش قلم
 کمی میکند صفحه روزگار
 برای چه بیهوده گویم سخن
 بود عمر را از تو پایندگی
 از آن آب مانند اخگر بیار ۲۵۰
 چو مشرب ز تو کامرانی کنم
 سرود خوست زینت افزای عیش

مريض غمت را دوايی رسان	بعشاق مسكين نوایي رسان
ز شهنواز شوری فكن بر عراق	كزو بهره یابند اهل مذاق
حسینی صفت راستی پیشه ساز	بزرگی كن و کوچکی را نواز

مدح شاهنشاه زمان و فرمانده ایران و تاج بخش سلاطین ترکستان
و هندوستان رایت افراز ملك هجم و قیصر قلام دارا خدای سلیمان
سکندر بارگاه سرور پادشاهان و خسروان روی جهان ظل سبحان
نادر دوران نادر شاه افشار

علم بر کش ای كلك گوهر فشان	بزن بر سر صفحه زر نشان
سبك سیر گردان بملك سخن	کمیت سیه زانوی خویشتن
در معنی از بحر دانش برآر	سخن تا شود از تو گوهر نثار
گهر ریز کن صفحه را چون صدف	که از تو در معنی آید بكف
۲۶۰ گهر های ناسفته آبدار	بدامان گیتی چون یسان بیار
بدانگونه بر صفحه بنما رقم	که احسنت خیزد ز لوح و قلم
بود در جهان تا ز تو یادگار	در مدح شاهنشاه کامگار
شهی کاسمان باشدش آستان	مسخر باو گشته روی جهان
شه نافذ الامر و فرمانروا	بود تابع امر و نه پیش قضا
فلک بارگاه و ملایك جنود	درش خسروانرا محل سجود
مدار فلک بر مراد ویست	جهان امن از عدل و داد ویست
رکابش بود بوسه گاه شهان	نیامد چو او خسروی در جهان
غلامان جاهش فریدون فرند	ز شوکت چو جمشید و اسکندرند
بحکمش مطیعند لشکر کشان	بود در کمندش سرسر کشان
۲۷۰ برد عهد اسکندر نامدار	بایام اورشك در روزگار
بزیر نگینش جهان آمده	بدولت سلیمان نشان آمده

شکوهش اگر دیدی افراسیاب
 بعهدهش اگر میشد اسفندیار
 کجا رفت داراب کشورگشا
 ز قزو شکوهش فریدون خجل
 ز آوازه شوکتش در جهان
 سران سپاهش چو شاهان بسر
 ز بیمش دهد هفت کشور خراج
 چو رخسار آن سایه ذوالجلال
 جهان مروّت سپهر وقار
 زبردست هردست دست ویست
 همای هوای ظفر تیر اوست
 اگر برق تیغش فتد بر فلک
 فتد سایه خنجرش گری بخت
 شود افعی رهش از کینسه ور
 سحاب از شود تیر او را هدف
 عقاب خدنگش گشاید چو بال
 سحاب کرم از عطایش خجل
 کمین بخشش تخت و افسر بود
 نشانی ز عدل وی اندر جهان
 ز بس گشت از جور او شرمناک
 ز انصاف او گرگ مثل شبسان
 ز عدلش نمایند کبک و عقاب
 چنان عدلش انصاف را فاش کرد
 ز آوازه عدل او میتوان
 فلک بارگلاست و انجم سپاه

شدی زاتش خجلت و شرم آب
 بدربار او بود خدمت گزار
 که آرد بدرگاه او التجا
 جم از شوکت صولتش منفعل
 شده گم کنون اسم و رسم گیان
 گذارند از دولتش تاج زر
 ز شاهان ستاند بشمشیر باج
 بدی آفتاب از نبودی زوال
 محیط سخا نادر روزگار ۲۸۰
 باین رفعت افلاک پست ویست
 کلید در فتح شمشیر اوست
 بسوزد ازو پروبال ملک
 ز زخمش شود گاو ماهی هلاک
 کند رستم چرخ را جان بسر
 گهر سفته آید برون از صدف
 ببیند ازو نسر طایر زوال
 بود بحر از بخشش منفعل
 ازو سلطنت سگه بر زر بود
 نمائندست از نام نوشیروان ۲۹۰
 فرورفت حاتم چو قارون بخت
 شده گله را روز و شب پاسبان
 یاک آشیان صبح نا شام خواب
 که خفتش بامهر پر خاش کرد
 که در چشمه ماه شستن کتان
 جهانش بود زیر فر کلاه

۳۰۰ بعد وی از عدل روی جهان
 نهد حلمش اریا بچرخ برین
 چراغ جهان بخشش عام اوست
 بود خیمه شوکت او سپهر
 لگین سلیمان در انگشت اوست
 بود شقه رایتش آسمان
 کشد تیغ کین را اگر از غلاف
 دل و دست او در کرم بحروکان
 بر از ننده افسر خسروی
 اگر حشمتش بیند اسفندیار
 سران سپاهش سلیمان حشم
 بشکل درم گشت خورشید از آن
 نمیداشت از رایتش گریستون
 ۳۱۰ پی میمنت پیر افلاک را
 سپاهش چو رستم همه نامدار
 کند هریکی با هزاران سپاه
 بروز جدل هریکی همچو شیر
 نیامد چو او خسروی نیکبخت
 برو ختم شد شاهی و سروری
 فلک راست تا افسر زر بسر
 بود دولتش در جهان پایدار
 همیشه بیدخواه فیروز باد
 باقبال او ره نیابد زوال
 ۳۲۰ بیا ساقی ای در نکویی تمام
 از آن لعل سیال یعنی شراب

بسان حرم گشته دارالامان
 فرو میرود آسمان بر زمین
 شرف یاب سیمو زر از نام اوست
 مه سر علم باشدش قرص مهر
 کلید در صبح در مشت اوست
 شده تنگ بر حشمت او جهان
 دل قاف چون کاف باشدش کاف
 سلیمان نژاد و سکندر نشان
 کهن دیر را باشد از وی نوی
 ز کون و مکان مینماید فرار
 سکندر شکوه و فریدون خدم
 که یابد ز نامش شرف در جهان
 شدی خیمه آسمان سر نگون
 بود همچو سرو اوایش عصا
 تهمتن چو روین تن اسفندیار
 بجزرات ستیزی در آوردگاه
 بخصم افکنی شو قمند و دلیر
 سزاوار باشد باوتاج و تخت
 باحمد بدانسانکه پیغمبری
 مشرف بنامش شود سیم و زر
 ز کشور ستانی شود کامگار
 شب روز او صبح نوروز باد
 نگهداردش حضرت ذوالجلال
 که بیتو بود زندگانی حرام
 یک جرعه ام سازمست و خراب

بیا مطرب ای نغمات غم گداز	رها کن ز کف دامن خشم و ناز
بیزمم برآ از ره راستی	که آورده شد آنچه میخواستی
من بینوارا نوایی رسان	که دلگیرم از صحبت زاهدان

خطاب زمین بوس و عرض نیاز بدربار فرمانده سرفراز

حضرت صاحبقران

شها خسروا معدلت گسترا	خداوند گارا بلند اخترا
مصون باد اقبال تو از زوال	دمی گوش کن تا کنم عرض حال
بسی سال فردوسی پاک دین	خداوند نظم و سخن آفرین
بفرمان محمود کشورگشای	بترتیب شهنامه افشرد پای
نگردید اگر چه عبث نکته سنج	که دادش بهر بیت محمود گنج
سخنهای نیک و پسندیده گفت	ولی آنچه را گفت نادیده گفت ۳۳۰
بجسم سخن گر چه دادست جان	چه حاصل که کردست مدح گران
کلامش خرد وحی انگاشتی	بتعظیمش از جای برداشتی
اگر قصه رستم داستان	نمیبود یا مدح زردشتیان
پسندیده ممدوح نبود اگر	سخن آفرین را ندارد ضرر
نظامی که از نظم او لا کلام	جهان سخن راست نظم و نظام
قلم راند بر صفحه روزگار	بتعریف اسکندر نامدار
بدانش جهان سخن را گرفت	بدانسانکه آمد خرد در شکفت
برو ختم گردید دانشوری	بملك سخن زیبیش سروری
کهن داستانها ازو تازه شد	سکندر ازو صاحب آوازه شد
بیمبر توان گفت بر آنجناب	که چون خمسه یی هست اورا کتاب ۳۴۰
بإظهار اعجاز او خمسه بس	چو او نکته سنجی ندیدست کس
ازو قیمت دُر دانش فزود	در ایام تونیست اکنون چه سود

که مانند من مدح خوانت شود
 کهرهای معنی نثارت کند
 چو شد نوبت خسرو دهلوی
 بملک سخن رایت افرازشد
 کلامش در اوراق لیل و نهار
 از گذشته خرم گلستان نظم
 سکندر ز افکار او زنده شد
 ۳۵۰ ز تحریر کلکش عطار دخیل
 بر افراخت تا رایت خسروی
 نظامی چو در محفل روزگار
 پس از او چون نوبت به خسرو رسید
 ز دانشوری پنج را ده نمود
 چو جامی بیزم سخن پا نهاد
 ز میخانه فضل شد کامیاب
 اگر کلک او زیر چرخ کهن
 چو سبع شداد اندرین روزگار
 چو از نظم شد هاتقی سر فراز
 ۳۶۰ شد از خامه مشک بیزش جهان
 بتعریف این بس که در روزگار
 که اکنون بتضمین بیان میکنم
 برو ختم شد منصب شاعری
 گر امروز میداشتندی وجود
 که شویند اوراق خود را همه
 ز مداحیت سر فرازی کنند
 شود هر یکی ملجاء خاص و عام

نگارنده داستانت شود
 چو من فخر در روزگارت کند
 زد اندر جهان نوبت خسروی
 ز پیشینیان جمله ممتاز شد
 بود زیب مجموعه روزگار
 ز دانشوری گشته سلطان نظم
 سخن از معانیش پاینده شد
 نظامی ز تقریر او منفعل
 مسخر شدش کشور مثنوی
 بترتیب خمه نمود افتخار
 باوراق گیتی قلم در کشید
 ز پیشینیان گوی دانش ربود
 قضا باب معنی برویش گشاد
 ز کلکش بهار سخن یافت آب
 نمیکشت معمار قصر سخن
 نمیمانند چون سبزه بی یادگار
 چو خسرو شدی پنج نوبت نواز
 معطر چو کیسوی مه طلعتان
 مرا باشد از قاسمی یادگار
 در گوش دانشوران میکنم
 چو بر سامری شیوه ساحری
 سزاوار ایشان بجز این نبود
 زسیل ندامت سرا پا همه
 بملک سخن تر کتازی کنند
 بنیکی بر آرد ز مدح توانم

بدهر از ثنایت مکرّم شود
 ز انعام عامت شود بهره یاب
 مرا زبید اکنون که در روزگار
 کلام من و نظم پیشینیان
 گرایشان سخن را چو در سفته اند
 پس از اینجهت تاشنیدن کنون
 خصوصاً که از مدحت ای شهریار
 باقیبال دور از زوالت ز در
 چراغ خرد شمع بزم منست
 همه نکته هایم چو در آبدار
 ثنایت نمیشد گر آیین من
 کنون گوی دانش زمیدان فکر
 بر افراشتم رایت خامه را
 بمدح تو کلکم گهر ریز شد
 هر آنکس که نظم مرا گوش کرد
 جهان سخن شد مستخر بمن
 کلامم مسلسل سراپا بود
 ز شیرینی نکته های خوشم
 چو شاهان براهست طبل و علم
 اگر چه نباشد سزاوار من
 ز مدح تو از بسکه دارم غرور
 چو هستم ثنا خوان تو در جهان
 مرا پیش ازین اعتباری نبود
 نظامی صفت از بلند اختری
 صدف وار بر دامن روزگار

چو خورشید مشهور عالم شود
 بدانسانکه قرص مه از آفتاب
 ز مدحت بایشان کنم افتخار ۳۷۰
 ندارد بهم نسبتی در جهان
 ولی جمله نادیده را گفته اند
 بود دیده رافرق از حد برون
 شده نوک کلکم جواهر نثار
 ز کلکم شده دامن دهر پر
 ز گلزار نظم جهان گلشنست
 بود زینت افسر روزگار
 نمیداشتم رو بملک سخن
 ربودم ز مدحت بچوگان فکر
 فکندم ز آوازه شهنامه را ۳۸۰
 سمنند خیالم سبک خیز شد
 کلام نظامی فراموش کرد
 مسلم مرا شد ز مدحت سخن
 چو زلف بتان دلارای بود
 شود نیشکر خامه سر کشم
 بملک سخن از دوات و قلم
 بدینگونه هرگز سرایم سخن
 صلا میزنم زان بنزدیک و دور
 ز بانم بلندست بر همگان
 ثنای توام قدر و عزّت فزود ۳۹۰
 بیابم ز دانشوران برتری
 ز مدحت بریزم در شاهوار

بنجو خسرو زُمن ثوبت خسروی
 نیم گرچو فردوسی اندر کلام
 خموشی بود چون طریق ادب
 ز ناسازی عالم بسی مآل
 لَوای قلم بر فرازم چنان
 باورده ام عقل دانش قرین
 بینند دانشوران جهان
 ۴۰۰ سپهر سخن پیش من گشته پست
 بشرطی که مذکور شد بعد ازان
 که گردند گلچین بستان من
 بیا ساقی ای مهر برج کمال
 بمن ده ازان باده لعل قام
 که من عاشق رند و دیوانه ام
 مغنی دلم گشت از غصه تنگ
 مرا از سرودی بیاور بشور
 که شاید ز بحر غم روزگار

ز مدح تو در کشور مثنوی
 ترا صد چو محمود باشد غلام
 بخواهش گشایم برای چه لب
 بیابد بوصفم رهی اختلال
 که احسنت خیزد ز کروییان
 کند هر زمان صد هزار آفرین
 گهر ربزی کلک عنبر فشان
 جهان معانی شده زیر دست
 سزاوار باشد بدانشوران
 سبق خوان طفل دبستان من
 که خورشید رویت نبیند زوال
 خلاصم کن از قید ناموس و نام
 مرید تو و پیر میخانه ام
 بزنجنگ عشرت بدامان چنگ
 سرای مرا ساز دارالسرور
 سلامت رود کشتیم بسرکنار

تصنیف سخن و تنبیه نظم این کتاب مستطاب

شبی در شبستان فکر و خیال
 ۴۱۰ ز حکمت بمن گشت آموزگار
 چنین گفت با من ز دانشوری
 مکن دامن دانش از کف رها
 شب و روز در نکته سنجی بکوش
 بیازار ایجاد در نزد من

خرد رهبرم شد بیزم کمال
 نهان رازها را نمود آشکار
 که خواهی اگر در جهان سروری
 که مرآت دل یابد از وی صفا
 که از وی شوی صاحب عقل و هوش
 یگانه دری نیست مثل سخن

سخن زینت آفرینش بود
 سخن آبروی بنی آدمست
 خضر هرگز از چشمه زندگی
 اگر میشدی از سخن بهره یاب
 ازو طوطی نطق گویا شده
 طفیل ره اوست نوح قلم
 محرر از و گشته دیوان صنع
 سخن گر نبودی بملك وجود
 سخن باشد آگاه در کارغیب
 سخن زیب دیوان عالم بود
 همای همایون اوج خیال
 گلاب گل بوستان^(۱) هنر
 شمیم نسیم بهار فضا
 فروغ چراغ زبان آوران
 مدار حصار دیار جهات
 مسیح صبیح ملیح زبان
 انیس جلیس صغیر و کبیر
 سمند سبک خیز میدان فهم
 مزین کن بزم شاه و گدا
 در درج گنجینه عقل و هوش
 مرصع از و مطلع روزگار
 بجز ذات باری تعالی نبود
 نخستین^۲ در بحر امکان جود

سخن سرمه چشم بیفش بود
 بتعریف او هر چه گویم کمست
 نمیخورد از بهر پایندگی
 چو دانشوران فضایل مأب
 چو شیرین زبانان شکر خاشده
 عطار از و گشته صاحب رقم ۴۲۰
 معطر از و گشته بستان صنع
 کس از ذات معبود آگه نبود
 بود مخزن گنج اسرار غیب
 شرف نامه نسل آدم بود
 غزال حریم جهان کمال
 بیان روان زبان هنر
 سحاب پرآب بهار سخا
 کلید در گنج راز نهان
 نگار عذار نگار نکات
 طبیب نجیب حبیب بیان ۴۳۰
 وزیر مشیر و دبیر هنیر
 سحاب گهر ریز عمان فهم
 بود قبله کعبه مدعا
 می نشاء انگیز دانش نیوش
 ملمع از و بیت لیل و نهار
 که آمد سخن از عدم در وجود
 مهین رشحه ابر احسان بود

سخن خضر پاینده عالمست
 کلیمست کورا زبانت طور
 ۴۴۴ عضای زسای کلیم زبان
 چو منیم سخن دز جهان آمده
 هر آنکتن که شد از سخن کامیاب
 بدهر ار نبودی سخن آشکار
 سخن خضر و اوراست آب بقا
 بنزد خرد رتبه برتری
 نمیشد اگر شاعر اندر جهان
 ز تعریف فردوسی نیک ذات
 بفر و شکوه و جلال و وقار
 گر اسکندر از چشمه زندگی
 ۴۵۰ ز شیرین کلامی نظامی عطا
 ز حکمت بگیتیش پاینده کرد
 نسفتی سخن هاتقی گر چو در
 نمیشد کس آگه ز ایام او
 خرد چون مرابعت هوش شد
 پر از باده نکته شد شیشه ام
 ز حکمت مرا کرد صاحب سخن
 ز تعلیم فرهنگ دانش قرین
 شب و روز در کشور مثنوی
 کشیدم زمیخانه معرفت
 ۴۶۰ نمود آنچنان خامه ام ساحری
 زدی کلکم از روی چابک روی
 دلم مخزن گنج اسرار گشت

فسیخ دل مرده آدمست
 معانی بیانش تجالی نور
 صفای هوای جنان بیان
 از و چون مسیح بیان آمده
 توان کرد پیغمبر او را خطاب
 نمیشد عیان قدرت کردگار
 ندارد رهی بر اساسش فنا
 بود شاعری بعد پیغمبری
 نبودی نشانی ز نام شهان
 حکیم سخن دان شیرین نکات
 کیانند مشهور در روزگار
 نشد بهره ور بهر پایندگی
 باو از سخن کرد آب بقا
 مسیحا صفت مرده یی زنده کرد
 ز الماس فکرت بمسح ثمر
 نمیرد هرگز کسی نام او
 کلامش برایم در گوش شد
 تراوش سخن کرد از اندیشه ام
 چو فردوسی آن اوستاد زمن
 شدم چون نظامی سخن آفرین
 چو خسرو زدم نوبت خسروی
 بسر ساغر نظم جامی صفت
 که از کار خود شد خجل سامری
 دو صد طعنه بر خامه مانوی
 ز اسرار مخفی خبردار گشت

چو بگرفت الفت بدیوانه ام
 بدانسان شدم کامیاب از سخن
 بافساد بدخواه یا جوج کیش
 ز وصف سکندر چو پیشینیان
 سخن را بگیتی ز صیقل گری
 بتعریف اسکندر فیلقوس
 اساس سخن را بجایی نهم
 چو خسرو باین عزم بستم کمر
 چو عیسی بجسم بیان جان دهم
 عروس سخن را چو دانشوران
 ز اندیشه ام دل تپیدن گرفت
 نگردیدم از وصل او بهره ور
 ز الطاف غیبی سروشم رسید
 که ای عارف از عقل دانش نیوش
 ترا با ثنای سکندر چه کار
 نظامی که دامان گیتی ز در
 نمودست اظهار فضل و هنر
 کلامش که قانون حکمت بود
 اگر بعد صد سال در روزگار
 نظامی صفت در جهان سخن
 اگر واقفی ادعایت بود
 که خواهی نظامی صفت بهره یاب
 شوی آشنای محیط خیال
 بماند بگیتی ز تو یادگار
 چو ارباب دانش مکرم شوی

چو لیلی نگاری ز افسانه ام
 که خسرو ز شیرین شگر شکن
 بدل می خلیدم که از نظم خویش
 سکندر صفت سد کشم در جهان
 کنم رشک مرآت اسکندری
 جهاندار و فرمانده روم و روس
 چو نظم نظامی بنایی نهم
 که از مدح اسکندر نامور
 بخضر سخن آب حیوان دهم ۴۷۰
 کشیدم در آغوش مانند جان
 همایی هوای پریدن گرفت
 نهادم بزبانوی اندیشه سر
 بگوش دل این نکته چون در کشید
 چو دیوانگان دور از آیین هوش
 چو اطفال خود را بیازی مدار
 بمدح سکندر نمودست پر
 ز تعریف اسکندر تاجور
 به از کیمیای سعادت بود
 شوی همچو اطفال آموزگار ۴۸۰
 زدانش نمی زیبدت دم زدن
 چو اهل سخن مدعایت بود
 شوی از سخن چون مه از آفتاب
 نهی پای بر صدر بزم کمال
 شود نام تو چون سخن پایدار
 چو خورشید مشهور عالم شوی

نگارنده لوح یعنی قلم	بامداد كلك جواهر رقم
شه بحر و بر نادر نامدار	بكن وصف اسكندر روزگار
بمدح شهنشاه شد راهبر	مرا چونكه فرهنگ دانش اثر
نشستم پشت سمند خیال	۴۹۰ چو دانشوران جهان جلال
بتسخیر ملك سخن تاختم	ز خامه لوایی بر افراختم
گرفتم باقبال شاه جهان	جهان معانی بتیغ زبان
كه خواندش شهنشاه نامه دیر	الهی مر این نامه دلپذیر
چو خاتم شرف یابد اندر جهان	ز دست شهنشاه گیتی ستان
فدای سرت دین و ایمان من	بیا ساقی ای راحت جان من
كزو خضر دل راست پایندگی	ازان رشك سرچشمه زندگی
چو تو صاحب وجد و حالم كند	بمن ده كه رفع ملالم كند
كه می نیست در كام جان بینوخوش	بیا ای مغنی سرودی بكش
عیان كن چو زنگوله راز نهان	رفیق رهم باش تا اصفهان
رسان از عراقم بملك حجاز	۵۰۰ حسینی صفت راستی پیشه ساز

آغاز داستان از ابتدای برهم خوردگی ایران و طغیان افغان و محاصره

اصفهان جنت نشان و استیلای دشمنان برا كثر ممالك ایران

منوچهر آثار و بهزاد كار	نگارنده نقاش مانی شعار
كزو صفحه شد رشك ارژنگ چین	زبردست بهرام سحر آفرین
چنین صفحه را كرد گوهر فشان	بتحریر آغاز این داستان
زهجرت هزار و صد و سی چار	كه چون رفت از گردش روزگار
زحل كرد از گردش آسمان	ببرجیس در برج قوسی قران
هم از سیر و تأثیر چرخ برین	ز اهمال سلطان ایران زمین
بخورشید اقبالش آمد زوال	فتاد اختر دولتش در و بال

شده دولت او بنکبت بدل
 بدل شد بادبار اقبال او
 بعهدش زبس عام شد ببحساب
 سپاهش ز تقریر جنگ و ستیز
 گذشتی همه عمر او روز و شب
 جهانی ز اهمالش آمد بتنگ
 چو زاین آناه بر گشته دور
 چو بحر پر آشوب در روزگار
 چنان آتش فتنه شد مشعل
 ز دزدان رهن در آن رستخیز
 لوابی بر افراخت هر ناکسی
 بگیتی چنان گشت آسان شهی
 وزان فتنه از قریه بی بهر باج
 یکی عزم لشکر کشی مینمود
 یکی شد ز طبل و علم سرفراز
 غرض هر و جب جای از ایران زمین^(۱)
 نمادی بدان شاه برگشته بخت
 یکی سرکش از کشور قندهار
 بعزم صفاهان کمر چست بست
 ز افغان خونخوار خنجر گزار
 بیاراست لشکر چو فرماندهان
 بر افراخت رایت بفر و شکوه

درآمد بقصر جلالش خلد
 پر از فتنه شد دهر از اعمال او
 ولایات او گشت یکسر خراب ۵۱۰
 طلب مینمودند راه گریز
 بتدبیر و ترتیب عیش و طرب
 فرو برد نام شهانرا بتنگ
 مخالف شد آگاه ز نزدیک و دور
 بهر گوشه شد فتنه بی آشکار
 که شدی خبر دل ز جان جان زدل
 نبود کسی مالک هیچ چیز
 شدی صاحب آبرو هر خسی
 که کردند خواهش گدایان شهی
 گرفتند هر روز چندین خراج ۵۲۰
 یکی خواهش سر کشی مینمود
 دیگر یک شدی پنج نوبت نواز
 درآمد شهی را بزیر نگین
 بجز چند شهری که بدیای تخت
 که درایل افغان بد او نامدار^(۲)
 که بر قصر دولت در آرد شکست
 زایل بلسوج شجاعت شعار
 همه گرد و خصم افکن و پهلوان
 بجنید از جا چو البرز کوه

۱- نسخه ن، هر و جب جای ایران زمین

۲- مقصود محمود افغان پسر میر و بس حاکم

۵۳۰ در اندک زمانی بخیل و حشم
 گرفتش بسان نکین در میان
 چو شد کار بر مردم شهر تنگ
 نمودند بر درگاه شه هجوم
 که ای شاه کم بخت بیدادگر
 که هستی تو کم طالع و تیره بخت
 بعهد تو گشتند ایرانیان
 نباشد برازنده ات خسروی
 نه اقبال یارت نه بیدار بخت
 بدور تو رفته چو جان از اجل
 ۵۴۰ کنون چاره سازی کن ای پادشاه
 هزاران چو شیرین شگرشکن
 بعهد تو بردند ازین مرز و بوم
 در ایام تو هر نکو منظری
 قمر طلعتان و پری پیکران
 چو این گفتگو گشت انجام یاب
 که امروز فکر مالی کنید
 تمامی ایران کودن پناه
 نشستند و گفتند با یکدگر
 از آنها بیاید یکی را کنون
 ۵۵۰ که لشکر بامداد ما آورد
 بدروازه اصفهان زد علم (۱)
 بیستی برایشان ره آب و نان
 پس از چند گاهی ز بیم درنگ
 بتعداد افزون ز خیل هجوم
 شود معجز پیر زالت بسر
 نزید ترا خاتم و تاج و تخت
 اسیر و گرفتار و بی خان و مان
 جهان را ضرورست شاه نوی
 چو شاهان نمی زیدت تاج و تخت
 بیاد فنا خاک دین و دول
 که شد کشتی اهل ایران تباہ
 چو لیلی نکویان گل پیرهن
 بعزم اسیری باقصای روم
 اسیرست در دست صد کافری
 دوچارند در دست اهریمنان
 بفرمود آن شاه عالیجناب
 پی دفع دشمن خیالی کنید
 بتعجیل باهم بفرمان شاه
 که در قلعه شهرست چندین پسر
 ز شهر صفاهان نمودن بسرون
 باین درد مزمن دوا آورد

۱- محمود افغان در سال ۱۱۳۳ لشکر بایران کشید نخست کرمان را محاصره کرد پس از فتح آنجا بسمت اصفهان روانه شد عصر روز هیجدهم جمادی الاولی سال ۱۱۳۳ بحوالی اصفهان رسید و روز نوزدهم بالشکر شاه سلطان حسین در شهرستانه محاربه کرد و آنانرا شکست داد و اصفهان را محاصره کرد. چنانکه مورخین نوشته اند سپاه افغان هنگام محاصره اصفهان بیش از هشت نه هزار نفر نبوده اند.

چو بررای ایشان گرفت این قرار
نگریدش این مصلحت دلنشین
که هریک ز اولاد من تاج زر
پس از دفع دشمن بدوران من
بفرماندهی گزیدم جانشین
نشیند اگر خصم بر جای من
بدانندیش هم گرچه خیره سرست
دگر باره گفتندش ای شهریار
که سر رشته کار از دست رفت
پسندیده ات گر چنین رای نیست
بپسچی اگر سر ازین مصلحت
ز تنگی سپه سنگسارت کنند
ز اعلی و ادنی و پیر و جوان
کشندت ز اورنگ شاهی بزیر
برون آورند آنچه داری پسر
پس از مدتی با دوصد درد و آه
که یک تن ز شهزادگان کنون
نمایندش از کشور اصفهان
بفرمان او مصلحت دیدگان
بدربار شاهی رسانند زود
مرخص چو شهزاده را کرد شاه

نمودند عرضه بآن شهریار
بایشان پاسخ بگفت اینچنین
چو بنهند مانند شاهان بسر
هم او میشود دشمن جان من
ستاند ز من تاج و تخت و نگین
به از پور باشد گوارای من
ولی دشمن خانگی بدترست
نمی آید این گفتگوها بکار
بگو خود چه حاصل ازینگونه گفت
جزین چاره دیگر بفرمای چیست ۵۶۰
بود بد برایت بچندین جهت
رعیت سیه روزگارت کنند
نمایند بسر تیر طعنت نشان
نمایند چون سنجرت دستگیر
گذارند بر فرقشان تاج زر
بارکان دولت چنین گفت شاه
برآید از قید و محبس برون
بدون تأمل بزودی روان
یکیرا ز شهزادگان جهان
شش بعد پابوس رخصت نمود ۵۷۰
بدر رفت مانند تیر نگاه (۱)

(۱) هنگام محاصره اصفهان بزرگان قزلباش مصلحت چنین دیدند که یکی از شاهزادگان را ولیعهد کرده و بسمتی روانه کنند که شاید جمعیتی فراهم آورده برسر افغانه آیند نخست سلطان محمد میرزا پسر بزرگ شاه سلطان حسین را برگزیدند چون وی مستعد نبود استعفا کرد و آنگاه صفی میرزا پسر دوم را برمسند سلطنت نشانند و او پانزده روز ولیعهد بود برخلاف رای پدر

ز خوف عدو رو نکردی به پس
 چو اعدا ازین قصه آگه شدند
 بتعجیل ره هرچه کردند طی
 در مدعاشان نیامد بکف
 بمنزلگه خویش گشتند باز
 پس از چند روزی باهل حصار
 که از جنس مأکول در آن دیار
 چنان تخم گندم فتاد از میان
 ۵۸۰ بقرص مه ار دست کس میرسید
 همه مهربان مادران جای نان
 مصور اگر شکل نان میکشید
 گریزان پدر بد ز اطفال خویش
 اگر آدمی زاده‌ی نام نان
 توانستی انسان اگر بر فلک
 قدم مینهادی باوج زحل
 نمودی برای خودش سدّ جوع
 ز کرس افکند حوت را هم بشست
 بیک لحظه در تابه آفتاب
 ۵۹۰ ز خرچنگ تاعرب کینه کوش
 ز پروین و جوزا و نجم فلک
 سموات را چون خرابات خاک
 چو مرغی که در می‌رود از قفس
 روان از پی زاده شه شدند
 نشانی ندیدند از کرد وی
 بهم چون صدف سوده دست اسف
 چو مفلس بسوی وطن بی نیاز
 چنان تنگ گردید از قحط کار
 نشان کس نمی یافت سیم رخوار
 که از نام وی هم نمادی نشان
 بزیرش ز چرخ برین میکشید
 بخوردند خود زاده را گربه سان
 شش با جواهر ازو میخريد
 که در مانده هر کس باحوال خویش
 شنیدی ز کس دادی از شوق جان
 سبک سیر گردد بسان ملک
 بریدی سر نور و جدی و حمل
 بیرج دگر کردی آنکه رجوع
 پس آنگاه نسرین در آرد بدست
 کند ماهی و مرغ را چون کباب
 کند زهر این هر دو بر خویش نوش
 پزد آش بغرا بدیگ ملک
 نمودی وی از نام جنبنده پاک

— بعضی از ارکان دولت را که متافق میبنداشت میخواست از میان بردارد پادشاه راضی نمیشد و نیز
 استعفا کرد بعد از آن طهماسب میرزا پسر سوم را ولیعهد کردند او با اتفاق جمعی از بزرگان و دوست
 نفر سپاهی شب ۲۷ شعبان ۱۱۳۳ از اصفهان فرار کرده از بیراهه بقزوین رفت .

رسید عاقبت کار محصوریان	بجاییکه در کشور اصفهان
نمائی بجز نام جنبنده‌یی	بجز طایر روح پرنده‌یی
گدایی نمودند شهزادگان	فتاده همه دربدر بهر نان
پسر با پدر گشت بیگانه‌خو	شدند آدمیزادگان دانه‌جو
ز بی‌قوتی نه کسی را توان	نه بر تن چو تصویر نقاش جان
بخاک مذلت عزیزان همه	چو سایه در افتاده یکسان همه
چنین دستگاهی بدست اجل	نیفتاده هرگز ز روز ازل
فقیهان و زهاد پرهیزکار	شدند آدمی‌خوار کفتار وار ۶۰۰
نخورد آنکه با قند بادام را	بدندان کشید آدم خام را
نخورد آن عزیزی که از ناز نان	شدش قوت مثل هما استخوان
کسی کو زدی پنجه با نره شیر	نه قوت بیایش نه در دست گیر
نماند آنکه بد گرد رستم‌فکن	ز بی‌قوتی قوتی در بدن
بدی آنکه میخوارگی پیشه‌اش	پر از خون آدم شدی شیشه‌اش
بجز خون دل ساقی باده‌نوش	نمیدید در خانه می فروش
ز مینای خوبان پیمان گسل	تراوش نمیکرد جز خون دل
بجسم عزیزان گل پیرهن	کفایت نمیکرد گور و کفن
زمین تنگ شد بسکه بر مردگان	برایشان شکم گشت کور روان
ز تنگی نیمرد در آن دیار	شب و روز کمتر ز چندین هزار ۶۱۰
برایشان شدی کار تنگ آنچنان	که بگریست کافر بر احوالشان
باین آرزویی که شاید سپاه	بدامدادشان آورد پور شاه
فزونتر ز ده ماه ایوب وار	باین درد بودند دایم دوچار (۱)

(۱) محاصره اصفهان مدت هفت ماه و بیست و سه روز طول کشید از بیست و دوم جمادی‌الاولی

۱۱۳۳ تا پانزدهم محرم ۱۱۳۴ .

نمودند هر چند صبر و شکیب
 نشستند از بس برآه امید
 بخاطر نیل آورد کس این مثل
 (پسر کو ندارد نشان از پسر
 دگر باره از مردم اصفهان
 چو گشتند نومید از امید خویش
 ۶۲۰ زن و مرد و نیک و بد و خرد و پیر
 بدارالخرین شه شهر جمع
 بدینگونه کردند با شه خطاب
 الهی که بخت تو برگشته بساد
 الهی بمرگت نشیند پسر
 ز اهل و چهل تو ای پادشاه
 ز نام رعیت نشانی نماند
 اگر در جهان بعد تو دیگری
 گراوهم بود چون تو مهمل اساس
 پس از این ترا چیست فکر و خیال
 ۶۳۰ الهی فتد مرگ در خانه ات
 کنون وقت آسایش و خواب نیست
 برآ از پس پرده انزوا
 چنینست اگر شیوه خسروی
 کنون گشته مسدود چون راه زیست
 که تاج و نگین را بدشمن دهی
 بر آری بدیوان خاقانیش
 دگر نبود ای بی حمیت ترا
 اگر این سخنها ترا دلپذیر

نگردید بر دردشان کس طبیب
 چو یعقوب شد چشم ایشان سفید
 که در روز گارست دیرین مثل
 تو بیگانه خوان و مخوانش پسر
 که از صد یکی در بدن داشت جان
 تمامی پس از مصلحت دید خویش
 وضع و شریف و امیر و وزیر
 شدند چو پروانه بی گرد شمع
 که ای خویش را خوانده مالک رقاب
 ترا مادرت کاشکی می نژاد
 ترا خاک عالم چو افسر بس
 شده روز ما چون مرگب سیاه
 بجسم کسی نیم جانی نماند
 ییابد چو تو رتبه برتری
 بر افتد ز روی زمین تخم ناس
 بگو آخر ای خسرو بی مال
 شود خانه جغد کاشانه ات
 کسیرا بقحطی دگر تاب نیست
 برای خودت فکر کاری نما
 کند هر زن بیوه خسروی
 بجز این دگر راه و تدبیر نیست
 ز دست سپاه و رعیت رهی
 نشانی بتخت سلیمانیش
 خلاصی ز دست رعیت ترا
 نگردد کنیت کنون دستگیر

<p> اژین قید قحط و غلا وارهم نه ما را جهانرا سراپا گرفت ۶۴۰ ذلیل سپاه و رعایا شده که تسلیم دشمن کند تخت و تاج در بسته شهر کردند باز روانشد سوی دشمن شیرگیر باو خاتم و تاج تسلیم کرد سران سپه در رکابش روان چو دیوش بجای سلیمان نشاند چنین بود و باشد پس از این چنین ندیدست يك کس طریق وفا ۶۵۰ نبردست هرگز يك کس بسر نثار رخت باد دین و دلم که خیزد ز موج سرابش شرر سبب از برای فراغ دلست زمانی بیزم قدم رنجه ساز ز عود و رباب و غجك ساز شو چو عشاق محروم از وصل یار </p>	<p> ترا دست بسته بدشمن دهیم کز اقبال ادبار بر ما گرفت چو سلطان مقهور اعدا شده جزین دید کورا نباشد علاج بفرمان سلطان دشمن نواز درافکنده سر را ز خجلت بزیر بیدخواه از ترس تعظیم کرد شدی هم رهش داخل اصفهان بیالای تختش چو شاهان نشاند جزین نیست آیین چرخ برین چو شویی ز زال جهان فنا بگیتی مر این قحبه بد سیر بیما ساقی ای زینت محفلم بمن ده از آن آب آتش اثر از آن می که چشم چراغ دلست سرت کردم ای مطرب دلنواز بسان نیم همدم راز شو که دلگیرم از صحبت روزگار </p>
---	---

رفتن طهماسب میوزا از اصفهان به سمت قزوین و آذربایجان
 و بعضی وقایع که روی نمرد

<p> چو طوطی چنین گشت شگر کن بدر رفت مانند تیر از کمان سر خویش سالم بمنزل رساند نشد رهن آگه ز شبگیر او ۶۶۰ </p>	<p> دبیر رقم سنج این انجمن که چون پادشه زاده از اصفهان ز گرداب کشتی بساحل رساند نشد خصم سرکش عنان گیر او </p>
---	--

بدربرد از آن مهلکه جان بمفت (۱)
 در آمد بقزوین جنت قرین
 می غفلت انگیز را نوش کرد
 چو نرگس بسر ساغر زر کشید
 ز میخانه عیش گردید مست
 بغیر از می و مطرب و شاهدش
 شب و روز پیوسته خرسند بود
 زمانی نیفتادش از دست جام
 هم آغوش او بود مینای می
 چنان کرد می خوارگی را مباح ۶۷۰
 بعهدش فسوق آنچنان عام شد
 در ایام او قاضی بدسرسشت
 نمانده در ایامش آثار شرع
 که میگفت واعظ بنزدیک و دور
 بدانگونه میخوارگی گشت عام
 نمیساخت با شیخ اسلام آب
 چو ساقی بدست مرید و امام
 برای فقیه فضایل مآب
 بجز خانه محتسب هیچ جا
 محدث نمیگفت در هیچ باب ۶۸۰
 اگر نه می آشام میبود کس
 چو شهزاده دایم برسم پدر
 ندانست آن غفلت آیین مست
 رساندند در عین مستی خبر

چو گل غنچه مدعایش شکفت
 که دارد برو رشک خلد برین
 ز خاطر پدر را فراموش کرد
 چو غواص یم ، شیشه بر سر کشید
 شب و روز گردید شاهد پرست
 دل او بچیزی نمیگشت خوش
 ز آواز طنبور و قانون و عود
 گذشتش بلهو و لعب صبح و شام
 نبودی کسی همدمش غیر نی
 که شد بر طرف رسم زهد و صلاح
 که مشهور زاهد باغلام شد
 بحالت باده فتوی نوشت
 بجایی رسید عاقبت کار شرع
 بجز می نباشد شراب طهور
 که شد مسجد جمعه بیت الحرام
 که او را نبودی بغیر از شراب
 کسی غیر زاهد نمیداد جام
 شده شیشه های کتابی کتاب
 نمیشد می کهنه بیع و شری
 حدیثی بجز وصف و مدح شراب
 باو میرسانید زحمت عسس
 بعیش و طرب برد چندی بسر
 که اندر پی خفته بیدار هست
 باو ناگه از دشمن خیره سر

که گرد سپاه قیامت شکوه
 رسیدند اینک دو بارنده میخ
 چو شهزاده آگه شد از این خبر
 که ساغر فکند و صراحی شکست
 فتاد از صدا بر بطن و چنگ و عود
 مغنی برخسار خود چنگ زد
 پرید از رخ باده رنگ نشاط
 کره نای را در گلو شد نوا
 دف عیش با چنگ مطرب درید
 شد افسرده مجلس چو شمع عزا
 نمیسوخت بر آتش غم کباب
 رخ نازنینان خورشید چهر
 ز طنبور عشرت غم روزگار
 چو بودی سوار خر خویشتن
 چنان داد دست غمش گوشمال
 ز مضراب غم ریش شد سینه اش
 بتعجیل شهزاده بی تمیز
 چو بنشست بر رخسار زین رکیب
 ز بیم سپاه قیامت اثر
 نیاسود از ترس در عرض راه

شد از دور پیدا چو البرز کوه (۱)
 چو مریخ بر دست بگرفته تیغ
 شد از بیم دشمن چنان جان بسر
 مغنی ز جاجست و ساقی نشست
 بماتم بدل گشت عیش و سرود
 فلک شیشه عیش بر سنگ زد ۶۹۰
 نهان گشت عنقا صفت انبساط
 قد چنگ از بار غم شد دوتا
 صراحی صفت خون ز چشمش چکید
 طربخانه گردید ماتم سرا
 چو سیل بهاری بجز خون ناب
 شد از سیلی غم برنگ سپهر
 بر آورد از روزگارش دمار
 خرافتاده گردید در انجمن
 که شد سر بزرگی برایش وبال
 فراموش شد عیش دیرینه اش ۷۰۰
 تکاور طلب کرد بهر گریز
 نه در تن توانا نه در دل شکیب
 بدر رفت چون روبه از شیر تر
 که تا گشت تبریزش آرامگاه

(۱) در سال ۱۱۳۵ محمود سه هزار نفر افغان و هزار نفر قزلباش برای جنگ با شاه طهماسب ثانی بقرهین فرستاد چون سپاه محمود بحوالی قزوین رسید امضاع قزوین برهم خورد شاه طهماسب مصلحت در فرار دید شبانه بتبریز گریخت افغانه روز پنجم ربیع الاول ۱۱۳۵ داخل شهر قزوین شده آنجا را بتصرف در آوردند لیکن پس از چندی اهل قزوین بر افغانه شوریده و جمع کثیری از آنانرا کشتند و قتی چند که از مهلکه جان بردند باصفهان بازگشتند و تمام مال و اسباب و اثاث و دواب آنان نصیب مردم قزوین شد.

چو شدایمن از دشمن خشمگین
 دوباره پس از این همه اضطراب
 بلهو و لعب باز مشغول گشت
 چو ایام عیشش بماه‌ی کشید
 رسیدش بناگاه (۱) زهر رهگذر
 ۷۱۰ که از بهر تسخیر این مرز و بوم
 نه تنها به تبریز غلغل فساد
 در افتاد کیتی ازین ولوله
 چو آن مست غافل از آن رستخیز
 عنان داد بر توسن بادپا
 در اقلیم ری دشمنی چون نبود
 همان رسم پیشینه اش پیشه شد
 بیالین راحت نیاورده سر
 نگشته ز عیش و طرب کامیاب
 که ناگاه پیکی درآمد زدر
 ۷۲۰ که فردا با قلیم ری میرسد
 چو این نقل وحشت اثر را شنید
 منغص دگر باره شد عیش او
 چنان مضطرب شد که دیهیم و تخت
 ز اسباب فرماندهی آنچه داشت
 نبودش ز ارث پدر در جهان
 چنان مضطرب دشمن او را نمود

بسربرد چندی در آن سرزمین
 شد از بادهٔ جهل مست و خراب
 ز آیین فرماندهی در گذشت
 طربناکیش چند گاهی کشید
 بگوش این خبرهای وحشت اثر
 شده لشکری عازم از ملک روم
 باقصای عالم تزلزل فساد
 چو اقلیم تبریز در زلزله
 شد آگاه طلب کرد راه گریز
 بدر رفت مانند باد صبا
 بآن کشور آمد ز تبریز زود
 طلبکار جام می و شیشه شد
 نیاورده سیمین بری را ببر
 مهیا نگشته شراب و کباب
 رساندش ز سردار افغان خبر
 چو سیل بهاری ز پی میرسد
 بلرزید بر خویش مانند بید
 هزاره زدر افتاد بر جیش او
 نمیکرد تمیز از سنگ سخت
 ز تشویش دشمن بجا وا گذاشت
 دگر کشوری غیر مازندران (۲)
 سمندی که زین و لجاوش نبود

۱- نسخه، م، رسیدش ناگاه

۲- نسخه، ن، نبودش دگر کشوری در جهان زارث پدر غیر مازندران

بر آمد به پشت کمیتی چنان	شتابنده شد سوی مازندران (۱)
بدانسان بدررفت از بیم جنگ	که آهو گریزد ز پیش پلنگ
سرت کردم ایساقی مه جبین	قدم رنجه فرمای حالم ببین
بمن ده از آن باده لعل رنگ	که دارد دلم را غم و غصه تنگ ۷۳۰
مغنی بیا حال زارم میرس	غم و غصه روزگارم میرس
ز آهنگ يك نغمه دلفروز	شب محنتم را بدل کن بروز

نالایق افتادن اطوار شهزاده بطبع سرهنگان و نصیحت بار

نگارنده نقاش مانسی قلم	چنین کرد اینداستان راقم
که شهزاده مست و مدهوش را	بسیمین عذاران هم آغوش را
سرانی که بودند در عسکرش	شب و روز هم صحبت و رهبرش
چو دیدند اطوار شهزاده را	جهانی بیاد فنا داده را
پس از آنکه گردید عالم خراب	بدینگونه کردند با وی خطاب
که ای پادشه زاده نامدار	شده باعث فتنه روزگار
بهوش آی یکدم سخن گوش کن	گرت خوش نیاید فراموش کن
که چون نخل غفلت شود بارور	نبخشد بغیر از ندامت اثر ۷۴۰
کنون بگذر از رسم میخوارگان	بکن شیوه آیین فرماندهان
که عیش و طرب شیوه ناکست	ترا عشرت آیین شاهان بسست
کسی کو سزاوار افسر بود	چه کارش بمینا و ساغر بود
بود عیش شاهان فیروز جنگ	صف آرای جیش در روز جنگ
بود خسروانرا غریو نفیر	به از نغمه مطرب دلپذیر
خوش آینده تر از می ارغوان	بود خون دشمن برای شهان

۱- افغانه بسرمداری اشرف در سوم ربیع الثانی سال ۱۱۳۶ تهران را محاصره کردند ما بین حضرت عبدالعظیم (ع) و تهران میان افغانه و ملازمان شاه طهماسب جنگ شد نخست افغانه عقب نشستند لکن بعد فتح نصیب آنان گشت و شاه طهماسب بامعدودی از راه شمیرانات بمازندران رفت .

خم باده شان کوس رویین بود
 بود جلوۀ رخس نام آوران
 بود شیۀ خنک در روز جنگ
 ۷۵۰ سزاوار شاهان نه مستی بود
 ز غفلت شود شهریاری که مست (۱)
 خصوصاً چو تو پادشه زاده را
 که نه لشکرت ماند و نه کشورت
 ترا نازنین مادر و خواهران
 چه جای طربناکی و شادیست
 بآن بیخبر هر چه دادند پند
 بیاسخ بایشان بگفت اینچنین
 تواند تهی شد ز می شیشه ام
 شود کشورم سر بسر گر خراب
 ۷۶۰ فدای سر ساقیم در جهان
 بقربان یک مطرب نغمه سنج
 مرا زندگانی نیاید بکار
 نمیکشتم از من بگیتی پدید
 جهان دیده مرد خردپیشه یی
 چنین شد بشهزاده آموزگار
 نمی بود اگر ملک مازندران
 بدینگونه گر بگذرد حال تو
 سپهدار افغان نماید هجوم
 نباشد برایت در آن رستخیز
 ۷۷۰ کنون گر تو خواهی که در روزگار

به از جام جم خود زرین بود
 به از رقص دلالة گلرخان
 به از نغمۀ نای وطنبور و چنگ
 نه آیین شاهد پرستی بود
 رود دامن ملک و دینش ز دست
 ز کف دامن عقل و دین داده را
 نه او رنگ و نه خاتم و افسرت
 دوچارند در دست اهریمنان
 چه وقت چنین محفل آرایست
 نگردید از صد یکش سودمند
 تواند اگر بر فلک شد زمین
 رود شوق عشرت ز اندیشه ام
 چه غم چون مرا هست جام شراب
 دو صد مادر و خواهر مهربان
 هزاران پدر باد و صد ملک و گنج
 نباشد اگر شاهدیم در کنسار
 چسان مینمودید انسان کنید
 زبان آور و صاحب اندیشه یی
 که عیش دو روزی نیاید بکار
 ز عشرت کجا میشدی کامران
 پس از چند روزی ز اهمال تو
 دراید بزودی باین مرز و بوم
 نه تاب ستیز و نه راه گریز
 بماند می آشامیت پایدار

(۱) نسخه، ن، ز غفلت بود شهریاری چومست

پسندیده رای جهان دیده‌ی
 که دانش قرین باشد و راست کیش
 همه کار خود را باو واگذار
 تو خود باش مشغول عیش و نشاط
 هم او شاید از عقل و رای صواب
 پرستار ما بینوایان شود
 بتدبیر خود جمع آرد سپاه
 پس از آنکه این گفتگوها گذشت
 نمودند حضار مجلس سؤال
 بدینگونه شخص بلند اختری
 بود صاحب رای و نیکو صفت
 بگوگر تو داری کسی را گمان
 بگفتا ابیورد را مه‌تریست
 پسندیده رایست و عالی تبار
 عدیلش ندیده کسی در جهان
 برارنده پادشایست او
 نژادش اباعن جد از ترکمان
 گر او بهر این کار تن در دهد
 بزودی جهانش مستخر شود
 نهد بر سر پورشه تاج زر
 پس از این سخنها دانش قرین
 که گردند جمعی امیران ما
 پس از آنکه عرض سلامش کنند
 رسانند بر وی سلام مرا

خرد پیشه و رزم ورزیده یی
 گزین کن پی رونق کار خویش
 که او داند و محنت روزگار
 بیارا ز مینا و ساغر بساط
 تواند درین مرز و بوم خراب
 باین بی شبان گاه چوپان شود
 ز خصم ستمگر شود کینه خواه
 پسندیده طبع شهزاده گشت
 از آن عاقبت بین فرخنده فال
 که باشد برارنده سروری ۷۸۰
 بجایش نداریم ما معرفت
 ز نام وی اکنون بماده نشان
 که در درتبه بر هر کسش برتریست (۱)
 فزونست نیکویش از شمار
 بزرگی چو او نیست در ترکمان
 سزاوار فرمانروایست او
 رسد تا به تیمور صاحبقران
 بفرماندهی عرض لشکر دهد
 مسلط بهر هفت کشور شود
 چو فرماندهان سازدش نامور ۷۹۰
 شد از زاده شاه فرمان چنین
 روان جانب کعبه مدعا
 ز راه ادب احترامش کنند
 نمایند عرض پیام مرا

(۱) در این زمان ندرقلی بیگک افشار (نادرشاه) نایب ابیورد بود.

سر خویش را خاک پایش کنند
 که شاید کند عزم مازندران
 نهد بر سر دیده من قدم
 خیالی کند بهر ایرانیان
 میان شهان سازدم سرفراز
 ۸۰۰ نگرود کم از پرتو آفتاب
 دهد هر قدر آب بر ابریم
 چو ماهم بر آرد بحد کمال
 بفرمان شهزاده فرمانبران
 مشرف چو گشتند بر در گهش
 که ای در گهت سجده گاه شهان
 باین در چو داریم روی امید
 که کردیم پیش تو حاجت روا
 بود گرچه روشن تر از آفتاب
 ولی مجملش را چو دانیم فرض
 ۸۱۰ که میبایدت چاره سازی کنی
 کنی پادشه زاده را نامدار
 ز گرد قدوم خود اندر جهان
 بگیری تو از دشمنان داد ما
 نباشد اگر پای تو در میان
 کند پادشه زاده را دستگیر
 نه از دین و دولت گذارد نشان
 بیاسخ چنین با پیام آوران
 که مارا بفرمانروایی چه کار
 لب نان خشکی که دادم خدا

بعجز و تضرع رضایش کنند
 کشد انتقام من از دشمنان
 جهان را نماید چو باغ ارم
 هم از خاک بردارم ذره سان
 بدهرم کند پنج نوبت نواز
 کند هر قدر ماهرا کامیاب
 نمیگردد از مایه اش هیچ کم
 رسد کی بخورشید رایش زوال
 بتعجیل گشتند با هم روان
 نمودند عرضه بخاک درش
 بحکمت قضا و قدر تو امان
 ز الطاف عامت نباشد بعید
 نگردیم مأیوس از مدعا
 برت مطلب ما همه ای جناب
 نمایم بر خاکپای تو عرض
 بزرگی تو کوچک نوازی کنی
 چو فرماندهان سازیش کامگار
 مشرف کنی چشم ایرانیان
 رسی دوستانه بفریاد ما
 کشد خصم لشکر بمازندران
 زن و مرد ما را نماید اسیر
 نه آثاری از نام ایرانیان
 بفرمود نواب صاحبقران
 بتدبیر کشور گشایی چه کار
 قناعت بآن میکنم از رضا

چو درویشیم پیشه شد درجهان
 شب و روز حق را نیایش کنم
 چو فرماندهان نیست روز حساب
 مرا شیوه گوشه گیری خوشست
 نماند بفرماندهان جز وبال
 برای چه مانند اهل دول
 بگیتی خردمند بسیار هست
 دگر باره عرضه بصاحبقران
 که ای برگزیده ترا کردگار
 تو خود هستی آگاه از حال ما
 باین در پی چاره ساز آمدیم
 تو بر سینه ما پیام آوران
 برت عرض ما گر نیفتد قبول
 درافتد خلل در نظام جهان
 کنون بر تو واجب بود چون نماز
 بجز تو کسی نیست در روزگار
 ازین پیشتر داده بر ما خبر
 که مانند اسکندر فیلقوس
 بزرگی ز روی تو پیدا بود
 پس از عرض احوال با چشم تر
 که من بعد دیگر نگاهل نکن
 چو عجز رسولان شد از حد برون
 برای رضای خدای جهان
 که پا بر رکاب سعادت نهد
 شود لشکر آرای ایران زمین

۸۲۰ سرم عار دارد ز تاج شهان
 برسم عبادت ستایش کنم
 برای چومن گوشه گیری عقاب
 که درویشیم از شهری دلکشست
 باین سلطنت ره نیابد زوال
 کنم راحت خود بزحمت بدل
 که اسپهبدی را سزاوار هست
 نمودند اینسان پیام آوران
 نباشد عدیل تو در روزگار
 عیاست پیش تو احوال ما
 ۸۳۰ بییشت بچندین نیاز آمدیم
 گذاری چرا دست رد در جهان
 نشانی نماند ز شرع رسول
 پرستش نمایند بت شیعیان
 که ایرانیان را شوی چاره ساز
 که باشد سزاوار این کاروبار
 ز اقبال و بخت ستاره شمر
 مسخر کنی هند با روم و روس
 شهی از جبینت هویدا بود
 بیایش نهادند از عجز سر
 ۸۴۰ بود وقت تنگ و تغافل مکن
 فرو ریختند از مژه سیل خون
 رضا گشت ثواب صاحبقران
 سزای عدوی ستمگر دهد
 جهان را درارد بزیر نگین

تویی محرم راز اهل نیاز	بیا ساقی ای مایهٔ خشم و ناز
که صورت نما باشد و دلگشای	بیاور تو آن جام گیتی نمای
ز سرّ معانی کند آگهم	بده تا ز قید خودی وارهم
که باغ طرب یابد از تو صفا	بیا مطرب ای بلبل خوش نوا
چونی خانهٔ عیشم آباد کن	ز يك نغمهٔ دلکشم شاد کن

هزیمت نواب صاحبقران بر حسب استدعای پادشاه زادهٔ ایران از ایپورد
جنت نشان بملك مازندران و لشکر کشیدن به تسخیر خراسان و جنگ
نمودن با ملك محمود و شکست یافتن سپه‌دار بدخواه و بافتح و فیروزی
داخل خراسان شدن و دستگیر نمودن ملك محمود

سر نافهٔ چین بدینسان گشاد	۸۵۰ طرازندهٔ این خجسته سواد
خدیدو جهانگیر والا هم	که چون رایت افراز ملك عجم
ازو گشت زین صاحبزین وزیب	بدولت در آورد پا در رکیب
مشرف گمش گشت مازندران	ز ملك ایپورد جنت نشان
پس از آنکه باوی ملاقات کرد	باو پورشه عرض حاجات کرد
سلیمان حشم داور شه نشان	هژبر عدوبند کشور ستان
ز روی خرد گشت آموزگار	بدینسان بشهزادهٔ روزگار
نسازد بآیین فرماندهان	که اهمال و عیش و طرب در جهان
کی از خسروی کامرانی کنی	باین شیوه گر زندگانی کنی
ز نخل بزرگی کجا بر خوری	نسازی گر از عیش خود را بری
شوم تا بدولت ترا رهنما	۸۶۰ کنون ترك این رسم و آیین نما
ز شوکت بجایی رسانم ترا	باورنگ شاهي نشانم ترا
گذارند بر آستان تو سر	که بپندند شاهان پیشت کمر
بفرماندهی سازمت نامور	نهم تاج زر چون شہانت بسر

چو صاحبقرانش نصیحت شمرد
 که از می چو زاهد شدم توبه کار
 بظاهر گر این پندها گوش کرد
 هر آنکس که عاریست از عقل و هوش
 بنادان بود تربیت آنچنان
 نصیحت بجهال بخشد اثر
 گلی را که نبود درو عطر و فام
 بیالاید از مشک تر باغبان
 پرستارش را کند جبرئیل
 پدیدار گردد چو گل های او
 پس از پند شهزاده ، صاحبقران
 که سر هر که پیچید ز فرمان من
 بصدق شود هر که خدمتگزار
 کسی کو خیانت کند مهر هم
 نباشد کنون غیر این مصلحت
 برافراخت رایات نصرت قرین
 دخیل علی بن موسی شویم
 ز کینه کشیم از ملک انتقام
 سزایش دهیم آن بداندیش را
 بدانگونه سازیمش اندر جهان
 بشمشیر در عرصه کارزار
 در آن ارض اقدس تضرع کنان
 پس از آنکه ساییم روی امید
 ز افغان ابدالی کینه کیش
 بسوی عراق از خراسان رویم

بدادار شهزاده سوگند خورد
 ننوشم چو رندان می خوشگوار
 زمانی ، ولی باز می نوش کرد
 چو مجنون نگرده نصیحت نیوش
 که کس خانه سازد بر آب روان
 گر از تربیت بید آرد ثمر
 اگر تخم او را بسعی تمام ۸۷۰
 بر افشاندش در ریاض جنان
 دهد آیش از چشمه سلسبیل
 همانسان بود باز بی رنگ و بو
 چنین داد فرمان با سپهبدان
 نمایم سرش را جدا از بدن
 ز اسپهبدان سازمش نامدار
 بتیغ سیاست سزایش دهم
 که میباید اول پی میمنت
 بتسخیر ملک خراسان زمین
 ز اخلاص بر در گمش رو نهیم ۸۸۰
 که پختست باخود خیالات خام
 که خواند ز نسل کیان خویش را
 که نام کیان را نماند نشان
 بر آریم از روزگارش دمار
 بدربار شاهنشاه انس و جان
 نمایم بر فضل حق اعتمد
 بگیریم با تیغ کین داد خویش
 بتسخیر ملک صفاهان رویم

۸۹۰ پس از مصلحت دید صاحبقران
 ستایش کنانش نمودند عرض
 همه بند گانیم خدمتگزار
 پرستاریت از دل و جان کنیم
 پیچیم هرگز بدوران تو
 همه در رخت جان فشانی کنیم
 بکوشیم در راه دین و دول
 سر سرکشان در کمند آوریم
 بفرمان نواب صاحبقران
 سران سپه رایت افراختند
 ز بانگ نفیر و ز آواز کوس
 ۹۰۰ خدیو جهانگیر مالک رقاب
 بدانسان پیش تهاور نشست
 تو گفتی که در عرصه روزگار
 سعادت شد اندر رکابش روان
 یلان کینه جویانه برخاستند
 روان گشت دریای آتش چو آب
 بن نیزه سایید سر بر فلک
 دلیران طلبکار جنگ و مصاف
 کمند بریشم بدوش یلان
 عقاب خدنک بلاست صف
 ۹۱۰ بدست یلان نیزه سرفراز
 سنانهای گردان رستم شکن
 بغیر از سنانهای نام آوران
 ز سم ستوران فولاد سم

سران بزرگان و نام آوران
 که بر ماست خدمتگزاریت فرض
 کمر بسته بر خدمت بنده وار
 بچیزی که فرمان دهی آن کنیم
 سر خویش از خط فرمان تو
 شب و روز کشور ستانی کنیم
 نگردیم فارغ ز جنگ و جدل
 شهان را بیشت نژند آوریم
 ظفر صید دارای گیتی ستان
 روارو بلشکر در انداختند
 بلرزید نه گنبد آبنوس
 بدولت بر آورد پا در رکاب
 که بر چرخ سلطان خاور نشست
 بیاد صبا شد سلیمان سوار
 ازین دولت اقبال هم کامران
 پی رزم خود را بیاراستند
 زمین رفت بر باد از انقلاب
 نمود اختر نحس بدخواه حاک
 چو داماد جویای شام زفاف
 چو زلف خم اندر خم گلرخان
 چو مژگان چشم بتان هر طرف
 زبان کرده بر طعن دشمن دراز
 شده رشک سرو روان چمن
 ندیده کسی نیستانرا روان
 زمین در میان هوا گشت گم

مه سر علم روز و شب در سپهر
 برقص آمده شقه های علم
 بهم تا بسنجند روز نبرد
 گرفتند از آن شرزه شیران مست
 بخوئریز دشمن سیه کرده چشم
 روان از پی هم سپه فوج فوج
 بفولاد و آهن یلان گشته غرق
 چو خور پر توافکن شده خود زر
 بخصم افکنی هر یل شیرگیر
 ز انجم فلک بهر دفع گزند
 سپر نامداری که بر سر کشید
 ز ایزد ظفر خواه نام آوران
 مصمم شدند از برای مصاف
 چو خصم بد اندیش بیدادگر
 برافراخت بر کینه جویی لوا
 دو لشکر بهم چون مقابل شدند
 صفوف از دو جانب شد آراسته
 در صالح بستند بر روی هم
 کشیدند شمشیر کین از نیام
 ستوران ز نعل آتش افشان شدند
 ز آواز کوس و غریو نفیر
 ز فریاد اسبان تازی نثراد
 ز غریدن شرزه شیران مست
 چنان گرم شد عرصه گاه نبرد

برد گوی نیکویی از ماه و مهر
 چو رعنا عروسان زیبا صنم
 بمیدان پیکار نامرد و مرد
 ترازوی فولاد سنجان بدست
 چو شیر زیان از سر کین و خشم
 بدانسانکه در بحر پر شور موج
 پی رزم جویی ز سر تا بفرق ۹۲۰
 ز فرق دلیران جمشید فر
 زره در بر آورده جای ایبر
 بر افشاند در مجمر خور سپند
 ملک سوره فتح بر وی دمید
 ز دنبالشان اختر آمین کنان
 که شمشیر کین بر کشند از غلاف
 شد آگه ز رایات فتح و ظفر
 روان گشت مانند سیل بلا
 بهم چون بلا هر دو نازل شدند
 ز دشمن شکاران نو خاسته ۹۳۰
 نگشتند از کینه جویی دژم (۱)
 تو گفتی قیامت نموده قیام
 در آورد که گرم جولان شدند
 سراسیمه گردید گردون پیر
 تزلزل بارکان عالم فساد
 فرو کوفت بر سر دهل هر دودست
 که بر شد بگردون شرر جای گرد

تفنگ^(۱) از دهن گشت آتش نشان
 گذر کرد از ناف گاو زمین
 چو روبه هراسید شیر اجم
 رهایی نمی یافت شهباز جان
 تفك خار راه دلیران شده
 بدانسان که ژاله زابر بهار
 فلك شورش انگیزی آغاز کرد
 بلا یافت فرصت اجل یافت داو
 که شد بر گلو بسته راه نفس
 پسر تشنه گشته بخون پدر
 سنان از قرا کند و خفتان گذشت
 به بحر خزر موجه خون رسید
 شفق گون شده دامن روزگار
 چنین دستگاهی ز روز ازل
 بقلب مخالف درآمد شکست
 نجستند راهی بغیر از گریز
 فکندند تیغ و کیانی کلاه
 دگر باره فتنه برانگیختند
 بخاشاك نتوان ره سیل بست
 چو سیل بهاری خروشان شدند
 فکندند بر آن حصار بلند
 شکستند و بستند و انداختند
 چو کاشانه جغد بی بام و در
 سپه دار بدخواه را دستگیر^(۲)

در آنعرصه چون ازدهای دمان
 بفرقی که شد آشنا تیغ کین
 ۹۴۰ ز نظاره شکل شیر علم
 زدست عقاب خدنگ یلان
 کمند بلا آفت جان شده
 کلوله تفك ریخت در کارزار
 زمانه در فتنه را باز کرد
 سر نیزه کینه شد سینه کاو
 چنان گرد شد از شتاب فرس
 پدر آرزومند قتل پسر
 ز برگستوان تیر پزان گذشت
 چکاچاك خنجر بگردون رسید
 ۹۵۰ ز خون جوانان نیکو عذار
 نیفتاده هرگز بدست اجل
 ز مردانگیهای شیران مست
 برایشان چو شد عرصه تنگ ازستیز
 عنان تاب گشتند از آوردگاه
 سوی قلعه شهر بگریختند
 ندانست بدخواه کینه پرست
 هژبران ز دنبال پویان شدند
 دلیرانه از چار جانب کمند
 لوای ظفر را برافراختند
 ۹۶۰ نمودند آن قلعه را سر بسر
 نمودند نام آوران دلیر

۱- نسخه، ن، تفك

۲- فتح مشهد و شکست ملك محمود سیستانی را مورخین در سال ۱۱۳۸ نگاشته اند .

رساندند بر خاک ذلت کشان	بدربار نواب صاحبقران
ز انصاف و مردی نمودش رها	ندادش ز راه مروت سزا
بزرگان مروت بخردان کنند	کرم بیش برزیردستان کنند
ن سازند مردان نیکو خصال	ز انصاف افتاده را پایمال
بدی گر کند سفلۀ زشت خو	نگیرند عالی نژادان باو
نماید بدی نیک اگر با بدان	چه فرقت پس زین دو اندرجهان
چه خوش گفت برشهد دانش قوام	سخن آفرین جامی خوش کلام
بدی را بدی سهل باشد جزا	اگر مردی احسن الی من آسا
بیا ساقی آن عشرت انگیز را	می خوشگوار فرح خیز را ۹۷۰
بمن ده که ازغم امانم دهد	چو آب بقا جان بجانم دهد
بیا مطرب ای مهر برج طرب	بما نیز روزی توان کرد شب
گرم از سروری کنی شادمان	بجان عزیرت ندارد زیان

خلعت و انعام دادن پسر هنگان بعد از تسخیر خراسان و مشورت نمودن
نواب صاحبقران با اسپهبدان بجهت تسخیر هرات و لشکر آراستن و
هفتی بجهت تسخیر هرات شدن

مهرین چهره پرداز مانی قرین	برین داستان نقش بست اینچنین
که چون داور عرصه گیرودار	جهانگیر فرمانده نامدار
خراسان زمین را مسخر نمود	برویش در فتح ایزد گشود
پس آنگاه بنهاد چون مهجبین	ز اخلاص بر درگاه شاه دین
پی شکر این نعمت بی همال	که کردش عطا قادر ذوالجلال
کرم کرد بیگانه و خویش را	غنی ساخت از بذل درویش را
سران را بانعام و خلعت نواخت	سپهرا زداد و دهش شاد ساخت ۹۸۰
بچیزی که هر کس سزاوار بود	همان درخور او عنایت نمود
رسانید بر نیک و بد جود را	بسی شکر میکرد معبود را

سلیمان اساسانه شیلان کشید
 نذورات بیرون ز حد و شمار
 فرستاد از راه صدق و صفا
 ز ابر عطایش شد آن سرزمین
 رعایا ز انصاف او شادمان
 چو آن مملکت یافت از وی نظام
 بکشور ستانی برای صواب
 ۹۹۰ که ای پهلوانان دشمن شکار
 بحمدالله اکنون ز فضل خدا
 توان یافت زین دولت بی شمار
 بما دارد ایزد ز رحمت نظر
 سزاوار نبود که در راه دین
 خصوصاً که آورده اند التّجا
 بود شیوه مردی و داوری
 اگر چه بود صعب سر باختن
 بگیتی بود زندگی خوش و لیک
 به از نیک نامی درین روزگار
 ۱۰۰۰ هر آنکس که او نیست دشمن فکن
 سر انداختن کار مردان بود
 نیفشردی ار پای در گیسو دار
 ز گودرز و کاموس و گیو دلیر
 ز هامان و رهام و اسفندیار
 ز گردان پیشینه تا این زمان
 بمردانگی و یلی مانده نام
 جوانان رعای نیکو عذار

ز نعمت بهر گوشه صدخوان کشید
 ز سیم و زرو گوهر شاهوار
 بدربار سلطان عالم رضا
 به از صحن گلزار خلد برین
 غنودند در مهد امن و امان
 طلب کرد نام آوران را تمام
 با سپهبدان کرد اینسان خطاب
 غضنفر فران شجاعت شعار
 خراسان زمین شد مسخر بما
 که بر ما بود دولت و بخت یار
 که شد صید ما شاهباز ظفر
 نکوشیم از جان و دل بعد ازین
 بزرگان ایران بدربار ما
 نمودن بافتادگان یآوری
 بناوک سپر سینه را ساختن
 خوش آیندتر زو بود نام نیک
 نباشد بنزد خرد هیچ کار
 پس او را چه فرقت با پیرزن
 جگر باختن رسم نسوان بود
 نمیکشت رستم چنین نامدار
 ز سهراب و از بیژن شیرگیر
 ز زال و سیاوخش دشمن شکار
 که صد قرن رفته فزون در جهان
 بماند کند تا قیامت قیام
 پس پرده وهست در روزگار

که نبود بگیتی از ایشان اثر
 چه کار آید آن زیستن در جهان
 نه مردی بود چون زنان زیستن
 نه زبید بمرد ندیده نبرد
 نبایست ما را از این پیشتر
 بدرویشی خویش میساختیم
 ز تزویر و تلبیس اهل عقول
 کنون در میان چون نهادیم پا
 نکردن بایرانیان یاوری
 سر سرکشان را نینداخته
 گذاریم از دست لشکر کشی
 ز بد خواه نگرفته اندر جهان
 گر از ما پیرسند روز حساب
 از اینها همه کرد قطع نظر
 بامید شهزاده نامدار
 چو اهل عراق و خراسان همه
 نبینیم آرام سیماب وار
 اسیر عدوی ستمگر شویم
 گر از تیغ دشمن بیابد نجات
 بود خوش نشینی که از بهر باج
 گرای نامداران اختر بلند
 دلیرانه باید بعزم درست
 نماییم از راه مردانگی
 کنون دشمنی نیست در این دیار
 کند لطف حق گر بما یاوری

نه کس دارد از نام ایشان خبر
 که نه نام ماند ز کس نه نشان
 بود مرگ بهتر از آن زیستن ۱۰۱۰
 که خوانند مردم به گیتیش مرد
 که بودیم از عالمی بیخبر
 بدهر از کم و بیش میساختیم
 نمودیم لشکر کشی را قبول
 نباشد سزاوار نواب ما
 نمودن چو شهزاده تن پروری
 جهان را ز دشمن نپرداخته
 که هر کس کند خواهش سرکشی
 بتیغ غضب داد بیچارگان
 نداریم عذری برای جواب ۱۰۲۰
 نکردیم همدست با هم اگر
 که در ملک ایران بود تاجدار
 چو سگان اقلیم ایران همه
 نکردیم آسوده در روزگار
 نبینیم روز خوش از خوف و بیم
 در آن فتنه آنرا که باشد حیات
 دهد صبح تا شب بده کس خراج
 بود این سخنها شما را پسند
 کمر را بمردی بیندیم چست
 اول چاره دشمن خانگی ۱۰۳۰
 جز افغان خونخوار دشمن شکار
 که در عرصه رزم و نام آوری

مظفر بدان کینه جویان شویم
 پس از آنکه با ضرب تیغ از هرات
 عزیمت نماییم ازین سر زمین
 ز لشکرکش ظالم آن دیار
 ز فضل الهی کشیم انتقام
 نماییم شهزاده را شهریار
 بفرقش گذاریم دیهیم زر
 ۱۰۴۰ هم از نام او سگه را نوکنیم
 که رفته بتاراج آنمرز و بوم
 بر آریم از کوه الوند گرد
 چو آن سرزمین را مستخر کنیم
 عزیمت نماییم از آن مکان
 ز فضل الهی در آن مرز و بوم
 بمردانکی زور بازوی خویش
 بدانگونه در عرصه داوری
 که بر کشور روم غلغل فتد
 باجلال رایت فرازی کنیم
 ۱۰۵۰ با سپهد روس حکم مطاع
 بمعقولی ار پنج شش ساله باج
 فرستد بدربار گردون مدار
 نگیریم تقصیر پیشین او
 اگر سر بیچد ز فرمان ما
 بشمشیر خونریز زهر آبدار
 بدریا چو خاشاک ریزیمشان
 نماییم آماده بهر نهنک

ز فیروزی و فتح خندان شویم
 بدولت بگیریم مال و جهات
 بسمت صفاهان جنت قرین
 که شد باعث فتنه روزگار
 نماییم بر دفع او اهتمام
 چو فرماندهان جهان کامگار
 نشانیم او را بجای پدر
 پس آهنگ ملک قلمرو کنیم
 ز کم فرصتیهای سلطان روم
 بقیصر نماییم رزم و نبرد
 تهی از عدوی ستمگر کنیم
 بتسخیر تبریز جنت نشان
 بگیریم تا سر حد ارض روم
 نماییم بردشمن کینه کیش
 بمردی نماییم رزم آوری
 باعضای قیصر تزلزل فتد
 به لکزیه هم دست یازی کنیم
 فرستیم پیش از ستیز و نزاع
 که بگرفته از ملک میلان خراج
 هزیمت نماید ز دریا کنار
 نگردیم باوی ز کین تند خو
 ستیز و نبردش بود مدعا
 بر آریم از روزگارش دمار
 چو عنقا نمایمیشان بی نشان
 دو صد ساله طعمه ز اهل فرنگ

چو ایزان زمین را بتیغ ظفر
 ز احسان و انصاف و حلم و وقار
 نمایم شهزاده را احترام
 بدولت پس آنگاه گردیم باز
 پس از آن بود باقی ارزندگی
 نشینیم در گوشهٔ انزوا
 نمایم پیوسته چون اهل حال
 چو در سخنهاى صاحبقران
 بیای خدیو فلک احتشام
 نهادند بر سینه دست ادب
 که ای در گهت بوسه گاه شهان
 بدولت شود چون سکندر ترا
 ترا گردد اقبال و دولت غلام
 همه کمترین بندگان توایم
 دگر بر نداریم چون راستان
 ازین پس نمایم کسی کوتاهی
 بود فخر در ملک پایندگی
 بحکمت مطیعیم تا زنده ایم
 سر ما شرف دارد از پای تو
 بگرد تو گردیم پروانه وار
 ز تو عزم و اقلیم گیری ز ما
 بود از تو رایت بر افراختن
 اعانت نمودن ز تو بر سپاه
 ز صاحبقران لشکر آراستن
 باقبال تو سرفرازی کنیم

بگیریم از دشمنان سر بسر
 پس از تمشیت دادن آن دیار
 سپاریم آن ملک باوی تمام ۱۰۶۰
 بسوی وطن خرم و سرفراز
 نمایم آسوده پایندگی
 نگردیم فارغ ز ذکر خدا
 ثنای کسی کوندارد زوال
 کشیدند برگوش نام آوران
 جبین سای گشتند از احترام
 بمدح و ثنایش گشادند لب
 بود خاک راحت سر سرکشان
 همه ملک عالم مستخر ترا
 بود گردش آسمانست بکام ۱۰۷۰
 کمر بسته فرمانبران توایم
 سر خویشتن را ازین آستان
 بما خدمتی را که فرمان دهی
 نمودن جناب ترا بندگی
 چو خدمتگزاران ترا بنده ایم
 بود رای ما تابع رای تو
 نمایم جان در رکابت نثار
 بود همت از تو دلیری ز ما
 دلیرانه از ما سر انداختن
 ز ما کشتن و بستن کینه خواه ۱۰۸۰
 ز نام آوران خصم را کاستن
 در آوردگه ترکتازی کنیم

بدربارت ای آسمان آستان
 هران خیره گردد که گستاخ تو
 در آریم بر قلب دشمن شکست
 یلانرا نماییم یکسان بخاک
 ز فرمانده هندی گیریم باج
 در آریم بر قصر قیصر شکست
 انچاشی که باشد سپهدار زنگی
 ۱۰۹۰ بخاک سیاهش برابر کنیم
 نماییم با تیغ کینش چنان
 همان را که با روم وزنگی کنیم
 ز دیر و کلیسای نصرانیان
 کلیسا و میخانه مسجد کنیم
 بسوزیم آثار نصرانیان
 جهانرا چو سلطان خاور زمین
 پس از عرض اخلاص نام آوران
 که اندر رهش جانفشانی کنند
 خدیو ظفر صید اقلیم بخش
 ۱۱۰۰ چو ابر عطا دست ریزش گشاد
 همه نامداران چو مه ز آفتاب
 کرامت نمود آنقدر سیم و زر
 بفرمان فرمانده روزگار
 دمیدند بر نای رویینه دم
 غریو روارو بکیوان رسید
 سپه خیمه از شهر بیرون زدند

رسانیم گردن کشانرا کشان
 نماییم خاک در کاخ تو
 سران را نماییم پیش تو پست
 نبرد آوران را بخنجر هلاک
 ستانیم از ملک خاقان خراج
 بیاریم تاج و نگینش بدست
 کنیمش بشمشیر کین عرصه تنگ
 همه مرزو بومش مسخر کنیم
 که نه نام ماند از و نه نشان
 با سپهدان فرنگی کنیم
 نمایم آثار اندر جهان
 کنشت و صنم خانه معبد کنیم
 نمایم آثار ترسائیان (۱)
 با قبالت آریم زیر نگین
 نمودند بیعت بصاحبقران
 بشمشیر کشور ستانی کنند
 ممالک ستان تاج و دیهیم بخش
 بقدری بهر کس که بایست داد
 شدند ز انعام او بهره یاب
 که گشتند گردان مرصع کمر
 نمودند آماده اسباب کار
 با فلاک بر شد مه سر علم
 سر نیزه بر چرخ گردان رسید
 سرا پرده بر طرف هامون زدند

(۱) چون قافیه صحیح نیست ممکنست در اصل عیان بوده تحریف شده باشد .

ازان رشك سرچشمه زندگي	بيا ساقی ای خضر پايندگی
بنوشيم بر طاق ابروی تو	بده تا که مستانه در کوی تو
چو زلف بتان باد عمرت دراز	سرت کردم ای مطرب سحر ساز
خلاصم کن از غصه روزگار ۱۱۱۰	زيك نغمه ام از کدورت بر آر

هتوجه گردیدن نواب صاحبقران بالمشکر پیکران از خراسان بتسخیر هرات
و مطیع ساختن سرهنگان افغان را و بافتح و فیروزی برگشتن

بدینگونه آورد پا در رکاب	سپهد جهانگیر مالک رقاب
بشوکت نمودند نقل مکان	که چون نامداران گیتی ستان
کشیدند بر زیر زرینه زین	بحکمش سمند سعادت قرین
شد از دستبوسش عسان کامیاب	شرف یاب شد از قدومش رکاب
که بر اوج چرخ آفتاب بلند	بدانسان بر آمد پشت سمند
چو غریدن و نعره نره شیر	بر آمد صدای غریو نفیر
بیچید در هفت گنبد صدا	ز غریدن اژدر کسرها
بتسخیر ملک هری رخس راند	ز ملک خراسان تکاور جهاندا
که بیگانه شد باخرد، هوشمند	غریو روا رو چنان شد بلند
زمین و زمان درهم آمیخته ۱۱۲۰	ستوران ز سم کرد انگیخته
زمین شد پر از انجم و ماه نو	ز نعل ستوران هنگامه رو
ز گرد سپه ذره سان زیر کرد	نهان گشت خورشید گردون نورد
چو فرماندهان را بسر تاج زر	انافه بفرق یلان جلوه گر
چو رعنا نگاران بالا بلا	علم سرکشیده باوج سما
چو کیسوی خوبان بالا بلند	بدوش دلیران بریشم کمند
زمین نیلگون گشت چون آسمان	ز فرو شکوه قبا آهنان
بیاراسته خویش را از سلیح	بنصرت قرین نوخطان ملیح
ز گیتی فزونیش پهلو بمهر	مه سر علم زد در اوج سپهر

بفرمان گردان کیانی کمان
 ۱۱۳۰ زسم فرس رفت در آن بسیج
 ندیدیم جز رایت آن سپاه
 چونیز ارشد کوه و دشت از سنان
 همه نامداران برای ستیز
 بفرق نبرد آوران خود زر
 هلالی بدست آفتابی بسر
 پی شیر گردان کردن فراز
 قطاس ستوران زرینه زین
 ز کنگون علمهای فرخنده فال
 چو سرهنگ افغان خود ناشناس
 ۱۱۴۰ یکی لشکر آراست مانند کوه
 دمانید بر نای رویینه دم
 کشیدند صف هر طرف لشکری
 دولشکر بهم روی بررو شدند
 چو شد از دو جانب صف آراسته
 هژبران بمیدان دلیر آمدند
 کشیدند گردان رستم مصاف
 دو عالم سپه کینه جویان شدند
 ز بانگ نفیر قیامت اثر
 برآمد غریو خم هفت جوش
 ۱۱۵۰ خشک در ره آشتی ریختند
 زبس گرد بر شد بپرخ برین
 ز دود شرار تفک شد دورنگ

چو قوس فزح در بلند آسمان
 بیاد فنا گیتی از آخشیح
 که نخل آورد بار خورشید و ماه
 غضنفر فران شیر آن نیستان
 شتابنده مانند عمر عزیز
 ز خورشید رخشان فروزنده^(۱) تر
 یلان از تبرزین و از خود زر
 زره هر طرف کرده صد دیده باز
 کشان همچو زلف بتان بر زمین
 شده چون شفق روی افلاک آل
 شد آگه از آن لشکر بی قیاس
 پی رزم جویی بفر و شکوه
 برافراخت با شان و شوکت علم
 دلیرانه چون سد اسکندری
 دو کوه گران هم ترازو شدند
 ز دشمن شکاران نو خاسته
 بخصم افکنی همچو شیر آمدند
 بنام آوری تیغ کین از غلاف
 دو دریای قلزم خروشان شدند
 چو ماهی ملک در فلک گشت کر
 بدانسان که از رعد بانگ خروش
 بهر گوشه صد فتنه انگیز خند
 فلک گشت گم در میان زمین
 رخ روز مانند نطع پلنگ

ز خمپاره و غلغل بادلیج
 شدند ز زنبورک فتنه بار
 عقاب بالای خدنگ یلان
 سر نیزه در سینه‌ها جا گرفت
 نمیداد فرصت اجل را سنان
 جرس نغمه نوحه بنیاد کرد
 ز تیغ و سنان یلان در مصاف
 بدل خار ناوک خلیدن گرفت
 عیان از تفکک گشت دود شرار
 سراپای گردان رستم مصاف
 ز برق تبرزین و تیغ و سنان
 چنان گرم شد عرصه گاه نبرد
 بفرقی که شد آشنا تیغ کین
 ز آمد شد ناوک تیز پر
 کمند دلیران جوشن قبا
 قزاگند و خفتان گردان تمام
 بدل ناوک کینه تا پر نشست
 چو مژگان خونین سنگین دلان
 گذشت از زره تیر خارا گذار
 در آن رستخیز دو محشر حشم
 نمودند هر چند رزم آوری
 زبس قطره درزیر گردان زدند
 نه زین سو شکست و نه زان سوظفر
 ز خون دلیران در آن پهن دشت

یل انجم از هول جان گشت کیج
 هیونان گردان گسسته مهار
 همی صید میکرد شهباز جان
 خدنگک بلا راه دلها گرفت
 که از خسته جانان شود جانستان
 دهل دست بر سر زد و داد کرد
 زمین سینه دزدید ، افلاک ناف
 ز چشم زره خون چکیدن گرفت ۱۱۶۰
 ییکدیگر آمیخت لیل و نهار
 ز خنجر شده چون زره پر شکاف
 ز قاروره و توپ آتش فشان
 که تفتیده گردید فولاد سرد
 گذر کرد از ناف کاو زمین
 مشبک بسان زره شد سپر
 پی صید جان گشت دام بلا
 ز تیر و سنان گشت مانند دام
 تبرزین بسر جای افسر نشست
 نمیکرد جز سینه کاوی سنان ۱۱۷۰
 بداند که از برگ گل نوک خار
 چو کوه گران هر دو ثابت قدم
 ندیدند از بخت خود یاوری
 ستوران ز جولان ستوه آمدند
 فکندند هر چند با تیغ سر
 چو جیحون روان سیل خوناب گشت

هژبر زمان شیر دشمن شکار
 سپر بر سر آورد بگرفت تیغ
 میان زره داور شیر گیر
 ۱۱۸۰ چو افعی سنانش چنان کینه‌ور
 برآمد ز نعل سمندش شرار
 بدانگونه خود را بر انبوه زد
 بصید همایون همای ظفر
 نماید چو آهنگ نخجیر شیر
 گشاید پی صید چون باز پر
 بخصم افکنی همچو شیرزیان
 سپر را فکندند و تیغ آختند
 در آن عرصه از بس برافراخت سر
 دلیری که با گرز یازید دست
 ۱۱۹۰ هم از ضربت شش پر هفت جوش
 شد از سهم پرواز باز خدنگ
 پراکنده گشت از یمین و یسار
 پریشان شدند آنچنان آن گروه
 ز سرخود زرین ز کف تیغ تیز
 سپرها و خود زرین چون حباب
 قطاس ستوران زرین لگام
 چو قد جوانان فتاده نگون
 سلامت کسی جان زمینان نبرد
 همه باد پایان بمیدان جنگ
 ۱۲۰۰ سر سرکشان قبا آهنین
 بسان خم باده میفروش

ممالك ستان داور گیر و دار
 عیان گشت برق درخشان میغ
 چو در حلقه هاله ماه منیر
 که خورشید را بود سردر خطر
 ستاره شد از ماه نو آشکار
 که برق درخشنده بر کوه زد
 خدنگش چو شهباز بگشود پر
 شود خیل روباه را تیر تیر
 نماند ز خیل کبوتر اثر
 یلان و دلیران و نام آوران
 بمیدان مردانگی تاختند
 بی نیزه چون سرو شد بارور
 کمر گاه گاو زمین را شکست
 بر آورد از گاو ماهی خروش
 بگنجشک روح عدو عرصه تنگ
 صف دشمن سرکش کینه دار
 که باشد ز سیلاب البرز کوه
 فکندند و کردند رو در گریز
 نگویند افتاد در خون ناب
 ز خون گشت چون برگ گل لعل نام
 علمهای والا بغرقاب خون
 اگر برد از زخم کین جان نبرد
 شناور بخون چون بدیا نهنگ
 چو گو گشت غلتان بمیدان کین
 زدی موج خون از خم هفت جوش

چوبسمل تپان گشته بر روی خاک	یکی را زخنجر شده سینه چاک
یکی را جگر گشته ریش از سنان	یکی گشته از تیغ کین نیم جان
بگیتی سنان ساختش سرفراز	کسی را که بد سر بلندی نیاز
اگر ماند سالم اجل بود و بس	در آن عرصه فتنه انگیز کس
که تا باشد آثاری از روزگار	چنینست چرخ فلک را مدار
مر آن دیگری را کند تیره بخت	یکی را که خواهد بر آرد بتخت
بدینگونه گردد نمائد بسی	شود مهربان هر زمان با کسی
طلب کردن مردیست از زنان	امید وفا داشتن ز آسمان
همان شب زند بر زمینش چومهر ۱۲۱۰	کسی را که برداشت روزی سپهر
زداینده رنگ زنگ مالال	بیا ساقی ای مایه وجد و حال
کریزان ز زهاد طاماتیم	بمن ده که روند و خراباتیم
بطنبور عشرت بزن زخمه‌یی	بیا مطرب آهنگ کن نغمه‌یی
ملولم ز اطوار اهل عراق	که در زیر گردون نیلی رواق

هزیمت ثواب رسالت پوران از خراسان (۱) و گریز از شدن ذوالفقار خان (۲)

در دست خازیان و سزگمه نپوشن با اشراف رنشن یافتن بار	
ز عنبر بکافور اینگونه زیب	دهد چهره پرداز مانی فریب
خدایو فلک قر نصرت قرین	که چون لشکر آرای ایران زهین
ز تقصیرشان از بزرگی گذشت	مظفر با فغان خونخوار گشت
بایشان سپرد آن فلک احشام	بر و بسوم آنسر زمین را تمام
بد بار عرش آستان باز گشت	بفتح و ظفر رایت افراز گشت
هوای جهانگیریش چون بسر ۱۲۲۰	بادی همچو اسکندر نامور
بخاور زمین همچو خورشید تافت	در آن بار که چون تشریف یافت

(۱) فتح هرات و فراه و بادغیس در سال ۱۱۵۰ میبایست

(۲) ذوالفقار خان پسر زمانخان حکمران قندهار و هرات بود در سال ۱۱۳۵ افغانه بر او شوریده

و ذوالفقار خان پسرش را حاکم هرات کردند.

شد از کشور طوس جنت نشان
 یکی از امیران صاحب جنود
 در آن سرزمین داشت خیل و حشم
 چو میدید با خویش فوجی سپاه
 نمیکرد از نخوت و سرکشی
 باو نامه بنوشت صاحبقران
 بفرمائش آن سرکش تیره روز
 ز غفلت نگردید فرمانبرش
 ۱۲۳۰ که مانند اسپهبدان دگر
 ز نخوت بسرداشت از بس غرور
 که خفاش با مهر تابان چنان
 کجا میتواند بشیر عرین
 چو بشنید صاحبقران این خبر
 فریدون فری را مقرر نمود
 مر آن خیره سر را بتیغ جفا
 چو آن رو سپاه تبه روزگار
 شد آگاه که سرهنگی از سرکشان
 مقرر به تنبیه او گشته است
 ۱۲۴۰ رساند سرش را بروی سنان
 نبودش چو یارای جنگ و ستیز
 رسیدند گردان آهن کلاه
 گرفتند سردار بد خواه را
 بخاک مذلّت کشان در کمند
 بدربار فرمانروای جهان
 بحکم عدو بند کشور گشا

روان جانب ملک مازندران
 که از نامداران شهزاده بود
 بفرماندهی کرد خود را علم
 اطاعت نمیکرد بر پور شاه
 شب و روز جز مشق لشکر کشی
 که باید شوی در رکابم روان
 نیاورد چون دیگران سر فروز
 ز نخوت نگنجید این در سرش
 بخدمت گزاریش بندد کمر
 ندانست آنشوم برگشته هور
 تواند شدن چهره اندر جهان
 زند پنجه روباه از خشم و کین
 که دارد سر فتنه آن بد گهر
 که با جمعی از نصرت آیین جنود
 دهد با سران سپاهش سزا
 که بد نامش اندر جهان ذوالفقار
 ز دربار خاقان کشور ستان
 که باتیغ کین سازدش زیر دست
 بیای خدیو ممالک ستان
 همی جست پیوسته راه گریز
 چو شیری که آید بنخجیر گاه
 غضنفر بدانسان که روباه را
 رساندند با نامداران چند
 دهد هر چه فرمان کنند آنچنان
 سرش را نمودند از تن جدا

نمی بود تیغ سیاست اگر
 بخود ناشناسان نکویی مکن
 نکویست با بد گهر آنچنان
 بعقرب کند گهر مرّوت کسی
 کسی کو بود دشمن جان خویش
 سیه مار هر جا که بینی بکش
 بدشمن مرّوت مکن زینهار
 ظفر صید اسپهبد شیر دل
 بدولت همی خواست در آن دیار
 که چندی در اقلیم مازندران
 پس از آنکه سلطان خاور محل
 شود رایت افراز و گردد روان
 ز افغان خونخوار آن سرزمین
 که صرصر سواری ز چابکروان
 که سردار افغان خنجر گزار
 ز سگری و ابدالی و لاغری
 ز اعراب فازهری و میش هست
 ر ایل بلوچ خدا ناشناس
 سپه جمع آورده از هر دیار
 بشوکت شده عازم از اصفهان
 بر افراختد رایت خسروی
 رسید این خبر چون بصاحبقران
 که نصرت قرین شد باقبال ما
 اجل صید را چون در آید بسر

برانگیختی فتنه هر بد گهر
 بید اصل جز تند خویی مکن
 که کس بدبه نیکان کند در جهان
 کشد آخر از وی مضرت بسی ۱۲۵۰
 مرّوت کند همره کینه کیش
 نباشد ازیت رساننده خوش
 که سر زنده افعی نیاید بکار
 چو بنمود آن مرز را بی مغل
 توقف کند تا بفصل بهار
 بگیرند آرام نام آوران
 مشرف کند تخته گاه حمل
 بتسخیر ملک ری و اصفهان
 نمائند نشانی بشمشیر کین
 رسانید بر عرض صاحبقران ۱۲۶۰
 ز قزوین الی کشور قندهار
 زیوسف زی دغلاجی و کاسری (۱)
 ز پازند خوانان آتش پرست
 ز تازیك و ترك و ز انواع ناس
 ز جنس ثوابت فزون از شمار
 بتسخیر اقلیم مازندران
 بسمنان رسیده ز چابک روی
 ز لعل این چنین گشت گوهر فشان
 بود این خبر نیک بر فال ما
 گشاید سوی دام صیاد پر ۱۲۷۰

(۱) طوایف و اقوام مختلف افغانند و میان آنان کاکری و ناصری هست لکن لاغری و کاسری دیده نشد

حیوة غنم چون بآخر رسد
 چو تیره شود بخت بر کاروان
 پس از این سخنهای بهتر ز در
 بحکم جهانگیر مالک رقاب
 در افتاد از نعره کزنا
 هیونان آراسته چون عروس
 ز آواز رعد و خم هفت جوش
 ز پای فلک قدر مالک رقاب
 بتوسن چنان با تحمل نشست
 ۱۲۸۰ بفرقش درخشنده خود زرین
 نهان در زره پیکر آنجناب
 ندیدم بجز ترکشش در جهان
 روان گشت خاقان کشورستان
 همه شقه‌های علم یافت زیب
 روان از پیش نصرت آیین سپاه
 غریو روارو بلشکر فتاد
 یلان غرق آهن ز پا تا بسر
 ز سم ستوران زرینه زین
 اناقه یلان را بسر آن شکوه
 ۱۲۹۰ ز برق مه کاروانی درفش
 دلیران کشیدند در بر زره
 شد از نیزه و از یلان دلیر
 برد بر مسلسل قطاس سمند
 دهل زن بدینگونه نوبت نواز
 مه سر علمهای گردون جناب

بیای خود او سوی مسلخ رود
 شود از کمینگاه رهن روان
 چو شد گوش نام آوران جمله پر
 مه سر علم گشت خورشید تاب
 تزلزل بارکان ارض و سما
 کشیدند بر زیر زرینه کوس
 تپی شد سر چرخ از عقل و هوش
 شرفیاب گردید زرین نقاب
 که شیر الهی بدل دل نشست
 چو خورشید در اوج چرخ برین
 چو خورشید درخشنده زیر سحاب
 که بر چرخ بندد عقاب آشیان
 ظفر در رکابش چو دولت روان
 ز نصر من الله فتح قریب
 چو خیل ستاره ز دنبال ماه
 شدی کوه آهن روان همچو باد
 در آینه آنسانکه عکس صور
 زمین چون فلک شد فلک چون زمین
 که شهباز بالای البرز کوه
 فضای جهان شد پر از تیرتخش
 کیانی کمانها نمودند زه
 جهان نیستانی پر از نره شیر
 نریا حسد در سپهر بلند
 که رقصید اشتر چو خوبان بنواز
 ز خوبی زند پنجه با آفتاب

چنان پرچم از طوقها جلوه گر
 بدست یلان نیزه سر فراز
 ز ترکش دلیران نیکو خصال
 هژبران خونخوار چون کوه قاف
 ز گردان رستم فکن استوار
 ز سمت دگر اشرف خیره سر
 سکندر شکوهانه از هر طرف
 دو لشکر نگویم بفر و شکوه
 اجل تا چو خیط دوزد بسی
 بدست یلان داد در دار و گیر
 یلان از دو سو گرم خون ریختن
 همه دست شستند از جان خود
 مروت گریزان شد از سینه‌ها
 در صلح کردن باندیشه بست
 بیچشم یاسی رحم تا مینمود
 اجل اندران شورش از ترس جان
 دهل نغمه مرگ بنیاد کرد
 اجل را طلب کرد زرینه پای
 چو رعد بهاری غرنش کنان
 یلان جمله شمشیر کین آختند
 گشادند از شصت گردان گره
 بمیدان هر آن نامداری که تاخت
 در آنعرصه گاه پسر از اشلتم
 برای جگر کلوی نو خطان
 کیانی کمان با عقاب خدنگ

که از سرو رعنا گل نیلوفر
 چو در بوستان ارم سرو ناز
 بر آورده مانند شهباز بال
 کشیدند صف از برای مصاف
 نمودند قلب و یمین و یسار ۱۳۰۰
 ز افغان نام آور کینه‌ور
 چو سد سکندر بیاراست صف
 دو دریای آهن دو البرز کوه
 قبایی باندازه هر کسی
 ز شمشیر مقراض و سوزن زتیر
 چو ایام در فتنه انگیختن
 براه سلامت کشیدند سد
 برآمد بجای وفا کینه‌ها
 نهال عداوت بدل ریشد بست
 ز خنجر دو نقطه بدو میفزود ۱۳۱۰
 بسیم‌رخ گردید هم آشیان
 بهم سنج زد دست و فریاد کرد
 بلا را صلا داد رویین درای
 در آمد بجنبش دو کوه گران
 سر نیزه هارا بر افراختند
 در آمد ز قوس قرح بانگ زه
 هژبر فلک زهره از بیم باخت
 زمین زیر سم فرس گشت کم
 چو ابرو و مژگان سنگین دلان
 بهم گشت همدست در روز جنگ ۱۳۲۰

حیوة غنم چون باآخر رسد
 چوتیره شود بخت بر کاروان
 پس از این سخنهای بهتر ز در
 بحکم جهانگیر مالک رقاب
 در افتاد از نعره کزنا
 هیوان آراسته چون عروس
 ز آواز رعد و خم هفت جوش
 ز پای فلک قدر مالک رقاب
 بتوسن چنان با تحمل نشست
 ۱۲۸۰ بفرقش درخشنده خود زرین
 نهان در زره پیکر آجناب
 ندیدم بجز ترکشش در جهان
 روان گشت خاقان کشورستان
 همه شقه‌های علم یافت زیب
 روان از پیش نصرت آیین سپاه
 غریو روارو بلشکر فتاد
 یلان غرق آهن ز پا تا سر
 ز سم ستوران زرینه زین
 اناقه یلان را بسر آن شکوه
 ۱۲۹۰ ز برق مه کاویانی درفش
 دلیران کشیدند در بر زره
 شد از نیزه و از یلان دلیر
 برد بر مسلسل قطاس سمند
 دهل زن بدینگونه نوبت نواز
 مه سر علمهای گردون جناب

بیای خود او سوی مسلخ رود
 شود از کمینگاه رهن روان
 چو شد گوش نام آوران جمله پر
 مه سر علم گشت خورشید تاب
 تزلزل بارکان ارض و سما
 کشیدند بر زیر زرینه کوس
 تهی شد سر چرخ از عقل و هوش
 شرفیاب گردید زرین نقاب
 که شیر الهی بدل دل نشست
 چو خورشید در اوج چرخ برین
 چو خورشید درخشنده زیر سحاب
 که بر چرخ بندد عقاب آشیان
 ظفر در رکابش چو دولت روان
 ز نصر من الله فتح قریب
 چو خیل ستاره ز دنبال ماه
 شدی کوه آهن روان همچو باد
 در آینه آنسانکه عکس صور
 زمین چون فلک شد فلک چون زمین
 که شهباز بالای البرز کوه
 فضای جهان شد پر از تیرتخش
 کیانی کمانها نمودند زه
 جهان نیستانی پر از تره شیر
 ثریا حسد در سپهر بلند
 که رقصید اشترچو خوبان بنواز
 ز خوبی زند پنجه با آفتاب

چنان پرچم از طوقها جلوه گر
 بدست یلان نیزه سر فراز
 ز ترکش دلیران نیکو خصال
 هژبران خونخوار چون کوه قاف
 ز گردان رستم فکن استوار
 ز سمت دگر اشرف خیره سر
 سکندر شکوهانه از هر طرف
 دو لشکر نگویم بفر و شکوه
 اجل تا چو خیاط دوزد بسی
 بدست یلان داد در دار و گیر
 یلان از دو سو گرم خون ریختن
 همه دست شستند از جان خود
 مروت گریزان شد از سینه‌ها
 در صلح کردن باندیشه بست
 بچشم یلی رحم تا مینمود
 اجل اندران شورش از ترس جان
 دهل نغمه مرگ بنیاد کرد
 اجل را طلب کرد زرینه پای
 چو رعد بهاری غرنش کنان
 یلان جمله شمشیر کین آختند
 گشادند از شصت گردان گره
 بمیدان هر آن نامداری که تاخت
 در آنعرصه گاه پیر از اشتلم
 برای جگر کلوی نو خطان
 کیانی کمان با عقاب خدنگ

که از سرو رعنا گل نیلوفر
 چو در بوستان ارم سرو ناز
 بر آورده مانند شهباز بال
 کشیدند صف از برای مصاف
 نمودند قلب و یمین و یسار ۱۳۰۰
 ز افغان نام آور کینه ور
 چو سد سکندر بیاراست صف
 دو دریای آهن دو البرز کوه
 قبایی باندازه هر کسی
 ز شمشیر مقراض و سوزن زتیر
 چو ایام در فتنه انگیزختن
 براه سلامت کشیدند سد
 برآمد بجای وفا کینه‌ها
 نهال عداوت بدل ریشه بست
 ز خنجر دو نقطه بدو میفزود ۱۳۱۰
 بسیمرخ گردید هم آشیان
 بهم سنج زد دست و فریاد کرد
 بلا را صلا داد رویین درای
 در آمد بجنبش دو کوه گران
 سر نیزه هارا بر افراختند
 در آمد ز قوس قزح بانگ زه
 هژبر فلک زهره از بیم باخت
 زمین زیر سم فرس گشت گم
 چو ابرو و مژگان سنگین دلان
 بهم گشت همدست در روز جنگ ۱۳۲۰

بعیوق پر شد چکا چاك تیغ
 ز خفتان بدانگونه بگذشت تیر
 ز دود و شرار تفك در جهان
 چنان شعله انگیز خمپاره ها
 یلان را کمند بلا در جدل
 ز ضرب تبرزین نام آوران
 بفرقی که شمشیر بر آن رسید
 ز گرد سوار و ز دور تفك
 شد از دود توپ قیامت صغیر
 ۱۳۳۰ در افلاك از گرد سم ستور
 جهان از تفك شد در آن انقلاب
 ز مضراب تیر و ز نوک سنان
 ز آمد شد تیغ خارا گذار
 فضای جهان تنگ بر کشته شد
 نی نیزه مانند سرو روان
 بتیغ و سنان هر چه بردند دست
 هژبر عدو بند نصرت قرین
 بخصم افکنی دست و بازو گشود
 یلان نیز شمشیر کین آختند
 ۱۳۴۰ نمودند در عرصه گیر و دار
 دلیران بدانگونه بد خواه را
 بدانگونه هنگامه شد از ستیز
 ز الطاف دارای چرخ کهن
 برید فرح بخش فرخ خبر
 چو باد بهاری وزیدن گرفت

جدا گشت سرها ز تن بیدریغ
 که سوزن نماید گذر از حریر
 دو صد روز و شب گشت هر دم عیان
 که برداشت سقف فلک را زجا
 گلوگیر میشد بسان اجل
 شده همچو هدهد سرسرکشان
 چو کرباس خود وزره را درید
 فلک چون زمین شد زمین چون فلک
 زمین و زمان همچو دریای قیر
 گل آلود گردید دریای نور
 پراز رعد و برق و تگرگ و سحاب
 کله خود گردید پالای سان
 شده حلقه های زره تار مار
 بهر گوشه از کشته صد پشته شد
 شده بارور از سرسرکشان
 نیامد از آن دو یکیرا شکست
 کشید از نیام ظفر تیغ کین
 چو شیر ژیان رو بدشمن نمود
 بقلب صف کینه جو تاختند
 بشمشیر خونریز زهر آبدار
 که انگشت ختم رسل ماه را
 تو گفתי که شد عرصه رسته خیز
 پیاده ظفر بخش شه مات کن
 به از روح یعنی نسیم ظفر
 چو گل غنچه مدعاها شکفت

چو زیبا نگاران بی عیب و نقص
 بجیش مخالف هزاهز فتاد
 باقبال و فتح و ظفر همچنان
 دوان جمله نام آوران دلیر
 بگرز گران و کمند و سنان
 شکستند و بستند و بشکافتند
 بیاشید ازهم چنان کینه خواه
 بدل صد هزار آرزو نو خطان
 همه پرچم کویانی درفش
 شد از مهچۀ رایت واژگون
 ز خون گشت لبریز از بس در
 شد از نعرۀ سیل خون ستم
 ز زرینه نای فتاده نگون
 شد از تیرگی موج خون آسمان
 یکی را ز خنجر جگر چاک چاک
 وزان رزم افغان خنجر گزار
 جهان چون رباطیست در رهگذر
 شود چون یکی داخل از یک درش
 امید مدار از زمانه مدار
 بیا ساقی ای خضر آب بقا
 بمن ده که رفع ملالم کند
 مغنی بز بن رخ چنگ چنگ
 بر آرد ز مضراب غم روزگار
 بقانون عشاقم از بانگ عود
 که با ناله ات گشته ام همچو نال

علمهای والا درآمد برقص
 پراکنده شد لشکر بد نهاد
 ز دنبال ایشان هیاهوی کنان
 ز دنبال نخجیر انسان که شیر
 سر و دست و پهلوی نام آوران ۱۳۵۰
 در آورد که هر که را یافتند
 که از صرصر وحشت انگیز گاه
 بخاک مذلّت چو ماهی تپان
 شد از دود آه تأسف بنفش
 پدیدار نیلوفر از موج خون
 چو جام پر از می فتاد از صدا
 دهل چون خم باده خونین شکم
 همی جست مانند فواره خون
 سراسر برنگ گل ارغوان
 یکی نیز افتاده بر روی خاک ۱۳۶۰
 نشد کشته کمتر ز چندین هزار
 که هست از بقاء و فنایش دودر
 رود دیگری از در دیگرش
 سپنجی سرا را نباشد مدار
 مسیح روان بخش دل مرده را
 مبادا که غم پایمالم کند
 که شد چون جهانم دل از غصه تنگ
 چو طنبور از روزگارم دمار
 خلاصم کن از قید اندوه زود
 ز بار فراقت خمیده چو دال ۱۳۷۰

معارفه نمودن نواب صاحبقران باردوست^۱ با اشرف بدگار در مورچه
خوار و مظفر گشتن و بافتح و فیروزی داخل اصفهان شدن

بدینگونه خاقان گردون خیم
که چون یافت بر اشرف خیره سر
نیاسوده از رنج جنگ و سیز
چنین داد فرمان با سپهبدان
بیاید که چندی ازین پس دگر
ببندیم بر خودره خورد و خواب
که تا از سپهدار افغان شوم
بگیریم با تیغ کین انتقام
و گرنه دوباره چو افراسیاب
۱۳۸۰ شود همچو مار سیه کینه ور
نباید کنون داد فرصت بوی
که از افعی دم بریده ضرر
بگیتی سگی را که برند گوش
نگیریم سبقت اگر بر عدو
سبق جوید آنکس که اندر جدال
پس از رسم تعظیم، نام آوران
نمودند عرضش که ای کامگار
همه بند گانیم فرمان پذیر
نباشد بجز رای تورای ما
۱۳۹۰ زلب گشتی آنسان که گوهر فشان
زدنبال بدخواه باید شتافت
نبوید اگر شیر در مرغزار

بکشور کشایی^(۱) فرازد علم
ز الطاف دادار بیچون ظفر
ز خون پاک نا کرده شمشیر تیز
که ای نامداران نصرت نشان
بیالین راحت نیاریم سر
نگردیم ز آسودگی کامیاب
که میلرزد از شوکتش^(۲) روس دروم
نماییم شهزاده را شاد کام
بشوکت کشد لشکر بیحساب
در آید بزودی باین بوم و بر
که از کینه جویی کند رویی
بمردم رسد در جهان بیشتر
شود همچو شیر زیان کینه کوش
پی رزم پیشی بما گیرد او
نمی بیند از پیشدستی زوال
چو خدمتگزاران نیایش کنان
نگردد بجز خواهشت روزگار
نباشد ز حکم تو ما را گزیر
بود امر و نهیت پذیرای ما
باقبال تو با ظفر همعنان
بشمشیر کین پهلوش را شکافت
کجا گرددش رنگ و آهوشکار

(۱) نسخه، ن، بکشور ستانی . (۲) نسخه، ن، کینه اش

پس از آنکه شد عرض مطلب تمام
 مه سر علم گشت خورشید سای
 صدای زرین نای دولت شکون
 چنان نوبتی شادبانه نواز
 بسان همای سعادت اثر
 چو بحر خزر لشکر بیکران
 تزلزل ز بانگ روان و سپاه
 روان و کنان باظفر همعنان
 خدیو جهانگیر گردون وقار
 طلب کرد رخس سعادت قرین
 مزین زپایش چنان شد رکاب
 بدولت چنان شد جنبیت نشین
 شدش جلوه گر رخس فرخنده پی
 برویش در فتح رب و دود
 چو اقلیم ری را بزیر نگین
 سپهداری آن نصرت آیین جنود
 پس آنکه باجلال ازان بوم و بر
 قم از مقدمش چونکه تشریف یافت
 چو از صیت انصاف عدلش تمام
 هوای صفا هان فتادش بسر
 بعرضش رساندند چابک روان
 دگر باره مانند افراسیاب
 پی رزم و پر خاش آن کینه دار
 پس از عرض حال پیام آوران

بحکم خدیو فلك احتشام
 در آمد زهر گوشه بانگ درای
 بیچید برگنبد نیلگون
 که روز عروسی قوازند ساز
 علمها ز پرچم گشودند پر
 در آمد بجنبش غرنش کنان
 فکندند بر قصر خورشید و ماه
 شدند بکشور گشایی روان ۱۴۰۰
 سلیمان حشم سرور بخت یار
 فلك پایه خنک مبارک جبین
 که برچشم مه پانهد آفتاب
 که عیسی به بکران چرخ برین
 روان شد به تسخیر اقلیم ری
 نخست از ورامین و تهران گشود
 در آورد مانند خاور زمین
 بتسخیر قزوین مقرر نمود
 برافراخت رایات فتح و ظفر
 بدولت سوی ملک کاشان شتافت ۱۴۱۰
 مران مملکت یافت نظم و نظام
 ز کاشان چو بنمود عزم سفر
 که خصم بد اندیش از اصفهان
 کشیدست لشکر فزون از حساب
 رسیدست تا قریه مورچه خوار (۱)
 بفرمود نواب صاحبقران

(۱) مورچه خوار، مورچه خور، مورچه خورت، قریه‌یست در پنجاه و چهار کیلومتری اصفهان

که چون صید را عمر آید بسر
 کنون اینخبر نیک بر فال ماست
 مه سر علم را فلک سا کنید
 ۱۴۲۰ بفرمان خاقان گردون سریر
 روارو در آمد بخیل سپاه
 نی نیزه ها سر بگردون کشید
 مه سر علمها در اوج سپهر
 بر آمد چنان گژنا را غریو
 ز والا علمها چو نطع پلنگ
 اناقه بفرق یلان همچو سرو
 باهنک کین سر فراز عجم
 بدولت بر آمد پیشت سمند
 چنان جلوه گر تر کشش بر میان
 ۱۴۳۰ اناقه بفرقش که بد عرش سا
 و رای قبا پیکر آنجناب
 سپاه ظفر صید دشمن شکار
 ز سم ستوران گردون خرام
 پیام فلک کرد چندان نشست
 ز آهن قبایان جوشن کلاه
 ز برق سر نیزه ها در سپهر
 زره پوش گردان نصرت اثر
 بخصم افکنی چابک وتند خو
 سنان بر سر دست هر ارجمند
 ۱۴۴۰ کمند رسای قبا آهنان

بصیاد اجل گرددش راهبر
 ظفر صید شاهین اقبال ماست
 زرین گژنا را پراوا کنید
 بعیوق بر شد صفیر و نفیر
 در آمد تزلزل بماه و ماه
 بکیوان روارو ز هامون رسید
 درخشنده گردید مانند مهر
 که ازوی هراسنده گردید دیو
 شده آسمان وزمین رنگ رنگ
 بدانسانکه بر سرو رعنا تذرو
 فلک بارگاه و ملایک حشم
 چو بر آسمان آفتاب بلند
 که بندد عقابی بچرخ آشیان
 سعادت ازو وام کردی هما
 بدانسانکه در تیره میخ آفتاب
 روان گشت مانند سیل بهار
 شده عالم آب کیتی تمام
 که بر طاق ایوانش آمد شکست
 فضای جهان گشت یکسر سیاه
 پر از اشک شد دیده ماه و مهر
 بجولان گری تنگ بسته کمر
 چو چشم بتان جملگی فتنه جو
 چو سروی که روید ز کوه بلند
 چو در چرخ نیلوفری که کشان

چو مژگان کافر دلان هر طرف
 ز خیل هژیران دشمن شکار
 بهم پهلوانان رستم خصال
 ز افغان خونخوار هم زان طرف
 دو عالم سپاه قیامت اثر
 خسک در ره آشتی ریختند
 کشیدند در راه مهر و وفا
 مهیای بر فتنه جوئی شدند
 چنان نعره زد اژدهای نفیر
 پرید از غریو خم هفتجوش
 پی کاوش سینه ها سربس
 پی صید جان شد خدنگ بلا
 بر انگیخت بس کرد سم فرس
 ز غزیدن کوس در روز جنگ
 ز دود تفک شعله شد آشکار
 بمیدان دلیری که بنهاد پا
 ز آمد شد تیر خارا گذار
 خدنگ دلیران بهر کس که خورد
 ز خاطر در آن انقلاب و ستیز
 تو گفتی تفک را ز دود شرار
 ز وحشت چنان مرغ جان میرمید
 کمان تا بر آمد ز قربان خویش
 شد از ناوک تیر پرپر زخار
 گذر کرد پر از سپر آنچنان
 یکی کو بگرز گران دست برد

پی فتنه جوئی کشیدند صف
 نمودند محکم یمین و یسار
 بمردی طلبکار جنگ وجدال
 کشید اشرف ظلم اندیش صف
 مقابل چو گشتند با یکدگر
 لوای عداوت بر انگیختند
 بخونریزی از کینه سد جفا
 غضبناک آنسانکه گویی شدند
 کزو آب شد زهره نره شیر
 هژیر فلک را ز سر عقل و هوش ۱۴۵۰
 چو افعی نی نیزه شد کینه ور
 بسان عقاب اجل پزگشا
 کره در گلو شد نوای جرس
 سرگرد افلاک گردید دنگ
 چو برق درخشان بشبهای تار
 اجل رهبرش شد بشهر فنا
 سپر چون زره گشت در کارزار
 اجل بیخبر بود کوجان سپرد
 فراموش شد عرصه رستخیز
 بیکدیگر آمیخت لیل و نهار ۱۴۶۰
 که آدم زره رازهم میدرید
 پراز تیر گردید قربان چو کیش
 کله خود مانند بار چنار
 که مژگان یار از دل عاشقان
 سرا پای گاوزمین گشت خرد

ز فرياد توپ قيامت نهاد
 ز خمپاره آسان جهان گشت تار
 شد از شعله توپ آتش فشان
 بدانگونه تيرك زد از سينه خون
 ۱۴۷۰ سر نيزه از بسكه بر دل خليد
 ز ضرب تبر زين كله خود زر
 ز سيل بلا آن دو محشر شكوه
 بمردانگي از پي نام و ننگ
 ز دامن گردان چو سيل بهار
 بسان حباب مي ارغوان
 شناور بخون رخس زرّين ركيب
 ز بار سراز بسكه شد سرگران
 يلان هر چه كردند رزم آوري
 سپهبد جهانگير دشمن شكار
 ۱۴۸۰ سنانرا چو سروسهي بر فراخت
 علم در كفش چون خرد ديد تيغ
 مبادش فتد پرتو خور بسر
 سمنده بجولان سبك خيز شد
 بتيغ ظفر تا بر افراخت دست
 شجاعان افغان از آن رستمخيز
 ز دنبال ايشان بشمشير كين
 بمردانگي تيغ كين آختند
 ز بس كشته افتاد در دشت كين
 چنان از بدن تيغ افكند سر

تزلزل باركان عالم فتاد
 كه خيزد ز درياي آتش بخار
 چو گلخن پر آتش زمين وزمان
 كه شد چهره آسمان لاله گون
 چو مژگان خونرير خوبان خميد
 نمودي زچندين جهت ترك سر
 نرفتند از جاي مانند كوه
 نمودند رستم شعارانه جنگ
 روان گشت خوناب از هر كنار
 بسيلاب خون غوطه زد آسمان
 چو در بحر عمان نهنك مهيب
 ني نيزه خم گشت مثل كمان
 نديدند از بخت خود ياوري
 عدوبند شير افكن نامدار
 بيازيد سر پنجه و تيغ آخت
 بگفتا كشيدست خورشيد تيغ
 شدش سايه افكن همای ظفر
 مه نعلش انجم فرو ريز شد
 در آورد بر قلب دشمن شكست
 چوروبه نهادند رودر گريز (۱)
 شتابنده گشتند اصحاب دين
 سرسركشان را بينداختند
 زمين متصل شد بچرخ برين
 كه صرصر فرو ريزد از نخل بر

۱ - اين جنگ در سال ۱۱۴۱ اتفاق افتاد و شكست و هزيمت اشرف هم در اين سالست

ز دست هژبران بروز جدل	سلامت نمائی کسی جز اجل ۱۴۹۰
بیا ساقی آن جام زرین بیار	پر از باده ناب رنگین بیار
بمن ده که از پرتوش بیدروغ	دلم همچو خورشید یابد فروغ
مغنی نی غمزدایت کجاست	نواهای عشرت فزایت کجاست
چو زلف بتان باد عمرت دراز	مرا از نوایی طربناک ساز

هزیمت نواب صاحبقران از اصفهان به شیراز و بار دیگر محاربه

با اشرف و برطرف نمودن نشان افغان را از آن بوم و بر

کزارنده این حدیث چو در	چنین گوش ایام را کرد پر
که چون تاج بخش سکندر نشان	جهاندار دارای کشورستان
دو باره ز لطف خداوند کار	ظفر یافت بر اشرف زشتکار
نیاسود از رنج آورد گاه	بفرمود با سروران سپاه
که ای نامداران رستم نژاد	شمارا زوال و شکستی مباد
ز مردانگی آنچه بایست کرد	نمودید در عرصه گاه نبرد ۱۵۰۰
فکندید هر یک بزور ستیز	دو صد پهلوان را بشمشیر تیز
چه حاصل که امروز دشمن شکست	که سردار ایشان نیامد بدست
تأمل نمایم اگر چند گاه	که گردیم آسوده از رنج راه
سپه نیز گیرند چندی قرار	که دیدند پر زحمت کارزار
ستوران هم از خستگی وارهند	بتیمار و آرام فربه شوند
دگر باره بدخواه از اصفهان	بشوکت کشد لشکر بیکران
شود از سر کینه رایت فراز	کشد ماجرای جدل را دراز
سزاوار مردی نباشد که ما	گذاریم کو بر فرازد لوا
برزم آوری پیشدستی کند	بزرگانه اظهار هستی کند
کشد گرچه بسیار زحمت سپاه	که گردند پویان پی کینه خواه ۱۵۱۰

ولی هر که بر خویش از اهتمام
 با سودگی زندگانی کند
 چو از بیم نخجیر در مرغزار
 نبوید ز دنبالش ارسایه سان
 هر آنکس بکاری کند اهتمام
 خصوصاً بامری که باشد خطیر
 شود عاقبت از هجوم بلا
 چه کارست مشکلتز اندر جهان
 عدوگر چه در پیش اصحاب دین
 ۱۵۲۰ ولی تا بتن نیم جانش هست
 بزرگان صاحب خرد پیش ازین
 که دشمن بود در نظر گر چه خرد
 بیارید اینداستان را بیاد
 بسی گرد خصم افکن نامدار
 جهان تابناگشته نا برده رنج
 همین دم پی خصم پویان شوید
 بفرمان صاحبقران زمان
 نیاسوده از رنج میدان کین
 چو دریای قلزم بجوش آمدند
 ۱۵۳۰ جدای روارو بر آمد چنان
 شدند از پی خصم پویان دلیر
 ز بس گرم رفتن شدند از شتاب
 چو آگاه شد دشمن تیره روز
 ز ملک صفاهان ز بیم ستیز

دوسه روز (۱) راحت نماید حرام
 همه عمر را کامرانی کند
 ز پیش غضنفر نماید فرار
 زیان بیند از جوع شیرزیان
 بنایی نهد تا که یابد دوام
 نماید چو احمال یکدم دبیر
 ز دندان افسوس انگشت خا
 ز امر خطیر نبرد آوران
 زبون گشت در عرصه رزم و کین
 کی آسان دهد ملک و دولت زدست
 بیند این مثل گفته اند اینچنین
 نمی باید اما حقیرش شمرد
 که رستم چسان شد زبون شغاد
 بدست زخود کمتری گشته خوار
 کسی را نیفتاده بر دست گنج
 چو سیل بهاری خروشان شوید
 سپاه ظفر صید نصرت نشان
 شدند از پی کین تکاور نشین
 چو سیل بلا در خروش آمدند
 که لرزید قصر بلند آسمان
 ز دنبال نخجیر آنسا نکه شیر
 نگشتند از خواب و خور کامیاب
 ز خورشید رایات عالم فروز
 بشیر از بنمود عزم گریز

سپهد جهانگیر دارا نشان
 ز خصم ستمگر نشانی ندید
 بفرمود تا لشکر بیکران
 بفرخندگی کوس شادی نواخت
 بجای پدر پورشه را نشاند
 سرافراز کردش ز دیهیم زر
 مزین درم را ز ناهش نمود
 شدند از عطایش سران سپاه
 ز جودش سپه کامیاب آنچنان
 بزرگان و اعیان آن بوم و بر
 عزیزی که در آن برو بوم بود
 درم از کرم بس بمردم رساند
 ز انصافش آن مملکت شد چنان
 ز عدلش رعایای آن مملکت
 ز یمن قدومش در اندک زمان
 چنان گشت آباد ویرانه اش
 هنوز آن خدیو فلک احتشام
 که چابک سواری ز نام آوران
 که خصم بد اندیش بیدادگر
 بر افروخته آتش کین چنان
 کنون آتش ظلم آن بد سیر
 نمودست دست ستم را دراز
 ظفر صید خاقان جمشید فر
 سران سپه را طلبکار شد
 سپه سروران را مخاطب نمود

بشوکت چو شد داخل اصفهان
 عنان سمند عزیمت کشید
 بگیرند آرام در اصفهان
 بناهای دیرینه را تازه ساخت
 سرش را باوج بلندی رساند
 بفرماندهی ساختش نامور ۱۵۴۰
 چو فرماندهان احترامش نمود
 چو خورشید رخشنده زرین کلاه
 که از پرتو آفتاب اختران
 ز بذل عطایش همه بهره ور
 بانعام خلعت نوازش نمود
 بجز زلف خوبان پریشان نماد
 که شد گله را شیر تر پاسبان
 ز تشویش، بیگانه از هر جهت
 شدی شهر نو کشور اصفهان
 که شد بیت معمور هر خانه اش ۱۵۵۰
 بنظم و نسق مینمود اهتمام
 رسانید بر عرض صاحبقران
 ز هر مرزو بومی که کرده گذر
 که از نام هستی نباشد نشان
 فتاده بشیراز و آن بوم و بر
 در ظلم کردست از کینه باز
 شد آشفته احوال از این خبر
 متاع ظفر را خریدار شد
 بدینگونه درج کهر را کشود

۱۵۶۰ کز آسودن ما دزین سر زمین
 تنوقف کنیم ار دو روز دگر
 درین راحت پنج شش روز سود
 اگر ما نگریم جویای رزم
 گر این بار هم قادر ذوالجلال
 نماییم با تیغ قهرش چنان
 بفرمود تا سر فراز عجم
 غریو روارو بر آمد بلند
 جرس نغمه کوچ را شد نمود
 ز سرو علمهای قرخ سکون
 ۱۵۷۰ ز سر طوقها پرچم آویخته
 ز ترکش دلیران جمشید فر
 زرین قبه‌ها در سپرها چنان
 ز سم ستور و ز خود زرین
 چنان سورا نغمه را کرد ساز
 جنیبت نشین داور شیر گیر
 ظفر صید گردان بفر و شکوه
 رسید این خبر خصم را چون بگوش
 دلیرانه رایت فرازی نمود
 دو نوبت بدر رفت با آنکه او
 ۱۵۸۰ ز غفلت چو جهال برگشته دور
 ازین نکته آگه نه آن بیخرد
 چو برگردد از تیره بختی جهان
 دگر باره آن سرکش تند خوی
 ز شیراز با لشکر بی حساب

به شیراز دشمن زد آتش ز کین
 شود خانه جغد آن بوم و بر
 بغیر از فسوس و ندامت نبود
 کند دشمن شیر دل عزم جزم
 بما فرصتی میدهد در جدال
 که گیرند عبرت ازو سرکشان
 دمیدند بر نای رویینه دم
 زمین آسمان شد ز سم سمنند
 زره هر طرف چشم حیرت کشود
 شده خیمه آسمان چل ستون
 شفق گوی از خود فرو ریخته
 چو خیل ملک صاحب بال و پر
 که خورشید رخشنده در آسمان
 شده چون فلک روی دشت زمین
 که شد خود بخود دستک نواز
 شد آنسانکه خورشید بر پشت شیر
 روان از پی هم گروهها گروه
 در آمد چو سیل بلا در خروش
 بسی پیش خود گاو بازی نمود
 ز رزم هر بران پر خاش جو
 نگر دیده عبرت پذیر از غرور
 «چو برگشت زنجیرها بگسلند»
 نمی بیند از سعی غیر از زیان
 ز نابخردی گشت پر خاش جوی
 روان شد بشوکت چو افراسیاب

دو محشر سپاه آن دو صاحب علم
 بشوکت ز هر سو صف آرا شدند
 غریو آنچنان کرنا بر کشید
 دو عالم بلا در خروش آمدند
 گرفت از غریو خم هفت جوش
 ز سم ستوران هیجا شتاب
 چو رهن بتاراج روح روان
 ز تیر جگر دوز خارا گذر
 شد از خار ماهی و گرز درشت
 کله خود کرد از عمود و تیر
 بفرقی که شمشیر کین میرسید
 سر نیزه از بس جگر کاو گشت
 ز آمد شد تیر و نوک سنان
 ز برق تفک شد بروز نبرد
 شد از موج سیل خون بلا
 زره را بهر حلقه از تیر خشم
 تفک آتش کین چنان بر فروخت
 چکاچاک خنجر بجایی رسید
 تبر زین سری را که بنمود شق
 در آب عرق غوطه ور شد فرس
 زمین را پر تیر مثل سحاب
 بد انسان زمین گل شد از موج خون
 فلک را ز نظاره آن ستیز
 سر سروران گشت زیب سنان
 یلان را سنان ساخت از بس نکون

رسیدند در ملک زرقان بهم
 بخونریزی هم مهیا شدند
 تو گفتی که صور قیامت دمید
 چو دریای قلزم بجوش آمدند
 فلک با دو دست مه و مهر گوش
 کل آلود شد خیمه آفتاب ۱۵۹۰
 بر آمد خدنگ از کمین کمان
 بر آورد زاغ کمان بال و پر
 بزیر زمین کاو چون خار پست
 در آن عرصه پر خطر ترک سر
 جگر گاه کرد اجل میدرید
 روان سیل خون بلا شد ز دشت
 بسان زره گشت بر گستوان
 یل چرخ را چهره از بیم زرد
 چو جام پر از می جرس بی صدا
 تو گفتی که روئیدمژگان ز چشم ۱۶۰۰
 که بال و پر مرغ اندیشه سوخت
 که لرزید گرد فلک همچو بید
 هلالی پدیدار شد از شفق
 چو در موج بحر پر شور خس
 شده مانع از پرتو آفتاب
 که از وی تگاور چو خورشید برون
 فراموش شد عرصه رستخیز
 هژبران بخون همچو بسمل تپان
 بسان زره مرگ بگریست خون

۱۶۱۰ گرابار گسردید از سر چنان
 فکندند هر چند در رزمگاه
 در آن عرصه گاه قیامت اثر
 ز ناوگ تهی تر کش و کیش شد
 ز پر خاش گردان بتنگ آمدند
 یلانرا ز کوشش در آن رستخیز
 هژبران فکندند خود و عمود
 فشر دند هر چند پا در مصاف
 گر آن زور، کوه احد دیده بود
 چو شیر زیان دشمن فتنه جو
 ۱۶۲۰ بمیدان کین همچو بسمل تپان
 چنین رزم از رستم نامدار
 ز الطاف یزدان باصحاب دین
 عنان تاب از آورد که میشدند
 بدرگاه دادار بنده نواز
 یلانرا بنصرت قوی دل نمود
 دگر باره گردان رستم مصاف
 بقلب عدو يك جلو تاختند
 چنین روز نادیده چرخ ازالست
 دو محشر حشم درهم آویختند
 ۱۶۳۰ گرفتند گردان رستم جدل
 شکستند با مشت کوپال هم
 بسی کرد گردنکش سر فراز

که چون نخل پر میوه خم شد سنان
 یلان یکدیگر را بخاک سیاه
 نه زین سوشکست و نه زان سوظفر
 کمان گوشه گیری چو درویش شد
 ستوران هم از پویه لنگه آمدند
 نه تاب قرار و نه پای گریز
 که مو بر سر و سر بتن بار بود
 نشد دشمن از جای چون کوه قاف
 ز یکدیگر البته پاشیده بود
 بهر سو که مردانه میکرد رو
 نمیکشت کمتر ز صد پهلوان
 بخاطر نمی آورد روزگار
 ظفر گر نمیشد دمی همقرین
 میان یلان روسیه میشدند
 جبین سای شد داور سرفراز
 بمردی کمر بست و بازو گشود
 کشیدند شمشیر کین از غلاف
 بارض و سما لرزه انداختند
 ز خورشیدومه ز دسهر دودست
 چو طوفان آتش بهم ریختند
 گریبان هم را بسان اجل
 نکردند رحمی باحوال هم
 بیکدم شد از زندگی بی نیاز

ز بسیاری کشته آن پهن دشت	سراسر همه پشته چون کوه گشت
گر اندک فزون میشدی سیل خون	یل چرخ میکشت از و سرنگون
ز تیغ هژبران با قر و هنگ	بخصم بدانیش شد عرصه تنگ
پی آنکه شاید از آن رستخیز	سلامت تواند بدر رفت نیز
عنان تافت از عرصه دار و گیر	چور و به که بگریزد از پیش شیر
ولیکن ندانست آن بی مأل	فرار از اجل باشد امری محال
ظفر صید گردان آهن کلاه	شتابان شدند از پیش کینه خواه
بشمشیر خونریز نام آوران	نمانند از نام افغان نشان (۱) ۱۶۴۰
بلی هر کجا میوزد تند باد	کجا خیل پشه تواند ستاد
شود پرتوافکن چور خشنده مهر	ز انجم نماند اثر در سپهر
پذیرفته تا نقش هستی جهان	همین سان بود گردش آسمان
چراغی کسی گر فروزد بشب	سیه بخت روزش کند بسی سبب
بهر لحظه گیرد کلاه از سری	گذارد بفرق سر دیگری
از آنست تغییر لیل و نهار	که دنیا نگیرد بیک کس قرار
ز گیتی نشد هر که عبرت پذیر	ز نگرفته عبرت تو عبرت بگیر
بیا ساقی آن باده خوشگوار	که باشد ز جمشید جم یادگار
بمن ده که من منکر زاهدم	میرد تو و مطرب و شاهد م
مغنی دف عیش را ساز کن	مرا خوشدل از شور شهناز کن ۱۶۵۰
بآهنگ یک نغمه دلفروز	شب محنتم را بدل کن بروز

(۱) این جنگ در سال ۱۱۴۲ اتفاق افتاد و اشرف پس از شکست در زرقان ۴۰ کیلومتری شمال شرقی شیراز مغلوب و منهزم گشت و ناچار بقندهار گریخت و حسین افغان برادر محمود افغان ابراهیم نامی را بر سر راه وی فرستاده او را بکشت.

توجه نواب صاحبقران از فارس باصفهان و نشاندن پادشهرزاده را
 باورنك سلطنت و مشورت با سپه سروران بجهت تسخير قلمرو
 آذربایجان (۱)

طرازنده نقاش بهزاد دست	ز سنبل چنین بر سمن نقش بست
که چون کشور فارس گردید پاک	ز آرایش دشمن خشمناک
در آمد ز شیراز تا قندهار	بزرگین جهان شهریار
سران بزرگان ایران زمین	نهادند بر آستانش جبین
برای نگهبانی هر دیار	فرستاد حکام حکمت شعار
چو شد ساخته کار آن بوم و بر	هوای قلمرو فتادش بسر
بر افراخت رایات نصرت نشان	از آن مملکت جانب اصفهان
ز گرد سم رخس آن بی نظیر	چو چشم صفاهانیان شد منیر
۱۶۶۰ پس از آنکه از زحمت راه درست	در ایوان فرمانروایی نشست
بیسار است بزم خدیوانه‌ئی	که جنت بود پیشش افسانه‌ئی
ز اعیان و اشراف آن بوم و بر	هم از نامداران نصرت اثر
طلب کرده رجا که کار آگهیست	ز دانش بسوی مآلش ره‌یست
نشستند اهل خرد جا بجا	ستادند خدمتگزاران پیا
ز بردست خود پورشه را نشانند	چنین گوهر از درج لعلی‌فشانند
که ای حاضران حمیده خصال	پسندیده رایان نیکو فعال

(۱) بنا بقول برخی از مورخین نادرشاه پس از فتح شیراز در سال ۱۱۴۲ از راه کوه کیلویه بشوستر و دزفول رفت و از آنجا بی‌وجرد آمد و انگاه بهمدان رفت و با عثمان پاشا که از جانب دولت عثمانی همدان را متصرف بود جنگ کرده بر او غالب آمد، تیمور پاشا حاکم وان با سی هزار سپاهی بملا پرآمده شکستی فاحش یافت بی‌بغداد گریخت نادرشاه بطرف بغداد رفت و از آنجا بتبریز رانده عساکر عثمانی را هزیمت داد ولی بعضی چون آقا صادق نوشته‌اند نادرشاه پس از فتح شیراز باصفهان بازگشت و بر حسب عهد و پیمانی که در خراسان با شاه طهماسب بسته بود که بعد از فتح اصفهان و دفع افغان حکومت خراسان و کرمان و مازندران با نادرشاه باشد بنابراین شهرهای مذکور از تصرفات شاه طهماسب موضوع شده و شاه طهماسب را در اصفهان بر تخت سلطنت موروثی متمکن ساخته و خود روانه خراسان گردید و در این ولایت نادرشاه بنام نامی حضرت امام رضا علیه التحیه و الثنا زد .

بحمدالله از لطف جان آفرین
 گلستان این ملک بی خار شد
 طربناك گشتند غم پیشه ها
 بآرام پیوسته همدم شدید
 چو کشور گشایی شده لازم
 بدولت ظفر چون مرار هبرست
 بشهزاده خویش یاری کنید
 گذارید سر بر خط بندگی
 که او وارث تاج شاهنشهیست
 بزرگ شما بوده است ازینا
 که هستید خود آگه از حال او
 فزون از دود و سال هم پیش ازین
 جز آبا و اجداد این سرفراز
 بدانسانکه باشد مرا مدعا
 کنم دشت دردشت را در زمان
 سخن کوتاه القصه کاری کنید
 سپه سروران فریدون غلام
 ستایش کنان بعد رسم ادب
 که ای لطف عام تو از حد برون
 ظفر همسفر دولت یار باد
 بدانسانکه از لب فشاندی گهر
 همه از کمین بندگان تو ایم
 بحکم تو ای داور دارو گیر
 که از دولت تو بفرخندگی
 بما حضرت راست حق حیات

ظفر همعنان شد باصحاب دین
 تهی از عدوی ستمکار شد
 برون رفت تشویش از اندیشه ها
 براحت قرین فارغ از غم شدید ۱۶۷۰
 بملك قلمرو کنون عازم
 تماشای تبریز هم بر سرست
 شب و روز خدمتگزاری کنید
 اطاعت کنیدش بفرخندگی
 پذیرای اورنگك ظل اللهیست
 چه حاجت که وصفش نمایم ما
 بهر کس عیانست احوال او
 نبودست کس شاه ایران زمین
 که باشد بفرمانروایی نیاز
 نیارید اگر خدمتش را بجا ۱۶۸۰
 ز جو باره صدجوی پر، خون روان
 چو پرسم توانید عذر آورید
 پسندیده رایان صاحب کلام
 پی عرض مطلب گشادند لب
 دل دشمنت باد از غصه خون
 خداوند کارت نگهدار باد
 نیچیم هرگز ز حکم تو سر
 سگ چاکر آستان تو ایم
 چگونه نکردیم فرمان پذیر
 نمایند ایرانیان زندگی ۱۶۹۰
 که بودیم در دست بدخواه مات

یقینست شهزاده نیک بخت
 نیاموخته لیک در روزگار
 نباشد اگر سایه ات بر سرش
 کند همچو عهد پدر آنجناب
 دوباره بدلداری حاضران
 که سازید فارغ زغم خویش را
 شمارا غرض خاطر از هر جهات
 بخود عهد کردم که از دشمنان
 ۱۷۰۰ اگر زنده ماندم بدون جهات
 کمارند همت چو اندر جهان
 از آن کار، انجام نا یافته
 چو گردید بر حضرتم همسفر
 مه رایتم گشت زیب سپهر
 رسولم معین و خدا یاورست
 کجایمگذارم که مانند اثر
 ز فرمان من قیصر ار سر کشد
 چنانش نمایم به تیغ ظفر
 مطیعم نکردد اگر شاه روس
 ۱۷۱۰ بخاقان ترك و سپهدار هند
 نمایم همان را بروز نبرد
 شود همبردم گس افراسیاب
 هزبران نام آور ارجمند
 کنم پوست از سر سرائرا همه
 نمایم اسکندر نامدار
 شود چون جهانم سراسر تمام

بود وارث خاتم و تاج و تخت
 طریق سپهداری و گیر و دار
 نکردی بفرماندهی رهبرش
 جهانرا زاهمال و غفلت خراب
 شد از لعل صاحبقران درفشان
 بخاطر میارید تشویش را
 بود جمع ای صاحبان شکات
 بود تا در اقلیم ایران نشان
 نکردم عنان تاب سوی کلات
 بکاری بزرگان و نام آوران
 زمردی نکردند رو نافته
 ز الطاف دادار فتح و ظفر
 فزاینده نور خورشید و مهر
 فروزم ز خیل ملك لشکرست
 ز ظالم نهادان بیدادگر
 پی رزم و پرخاش لشکر کشد
 که از نام قیصر نمائد اثر
 کشم بر نشییش ز تخت جلوس
 بگردن فرازان افغان و سهند
 که با رویتن رستم گرد کرد
 کشد لشکر بیحد و بیحساب
 بحکم کشان آورندش نژند
 کنم بنده گردنکشانرا همه
 جهانگیر در عرصه گیر و دار
 بسان سکندر مسخر تمام

جهانرا چنان سازم از عدل و داد
 نیارد بعهدم کسی بر زبان
 پس از آنکه از لطف جان آفرین
 بآیین زهاد پرهیزگار
 نمایم خدا را ستایش گری
 دوباره کشادند حضار لب
 که ای داور آسمان آستان
 بود آفتاب رخت بی زوال
 عدوی تو پیوسته غمناک باد
 ز گردش نیفتاده تا آسمان
 تخلف ز امرت نه یارای ماست
 بدینسان چو کردند ختم سخن
 خدیو زمان نیز بنواختشان
 نشاید شهزاده را شاد کام
 سر افراز کردش بتاج شهی
 سران از پی خدمتش روز و شب
 برسم شهان نام آن تاجور
 بفرمود تا مردم از عیش و سرور
 بدانسان نهادند بنیاد عیش
 چنان گرم گردید بازار عیش
 بدل شد غم و غصه روزگار
 متاع طرب در جهان باب شد
 ز نخل فرح هر کسی خورد بر
 بساطی بهر گوشه چید انبساط
 نوا مطرب از نغمه جانفزا

که پیر خرد را نیابد ییاد
 ز آیین و انصاف فوشیروان
 جهانرا کنم رشك خلد برین
 کنم شیوه انزوا اختیار ۱۷۲۰
 که عارست بر حضرتم سروری
 بعرض و ثنائش برسم ادب
 سلیمان حشم سرور شه نشان
 خمد قد خصمت زغم همچو دال
 ز تیغ جفا سینه اش چاک باد
 بود دولت در جهان جاودان
 دهی هر چه فرمان پذیرای ماست
 بیستند حصار درج دهن
 بتاج سعادت سر افراختشان
 بجای پدر با دو صد احترام ۱۷۳۰
 نشاندش باورنك ظل الهی
 نهادند بر سینه دست ادب
 بگیتی چو گردید سکه بزر
 جهانرا نمایند دارالسرور
 تو گفتی که کردند ایجاد عیش
 که گردید زاهد طلبگار عیش
 بشادی چو ایام وصل نگار
 ملال و غم و غصه نایاب شد
 شد از گلشن خرمی بهره ور
 جهان سر بسر گشت بزم نشاط ۱۷۴۰
 رسانید هر بینوارا نوا

ز لعل لب نو خطان کام یافت	حیائی ز می تال لب جام یافت
نوا شد نمودند عشاق وار	بهر محفلی همچو بلبل هزار
چو بلبل نشیمن گهش گشت باغ	ز بس زاهد خشک شد تردماغ
نیاورد کس بر زبان نام غم	چو عنقا نهان گشت رنج و الم
که بروی حسد برد کل جهان	ز عشرت بدانگونه شد اصفهان
صراحی بر آورد از گوش خویش	همه پنبه خامشیهای پیش
که میرفت آب دهانش مدام	بدانگونه زد قهقهه صبح و شام
ز شادی ننگنجید در پوست دف	نوازش ز بس دید از هر طرف
ز عشرت صفاهان فرح خیز شد	۱۷۵۰ غجک هر طرف نغمه انگیز شد
که در بزم ما نیست بیتو صفا	بیا ساقی ای شاهد مدعا
که پیوسته خیزد ز موجش شرر	بمن ده از آن آب آتش اثر
که خالیست جای تو در محفلم	بیا مطرب ای نور چشم دلم

توجه نواب صاحبقران از اصفهان به تسخیر همدان و محاربه
با سرهسکر قیصر روم و مظفر گشتن بآن بد اختر شوم و تسخیر
آن مرز و بوم

بکشور کشایی چنین راند رخس	ظفر همعنان سرور تاج بخش
بدونیک را ساخت از خویش شاد	پس از تاج بخشی بحسب المراد (۱)
ز اقبال شد با ظفر همسفر	هوای قلمرو فتادش بسر
مه سر علم گشت گردون حباب	بحکم جهانگیر مالک رقاب
پیشت تکاور نهادند زین	نبرد آزمایشان فرخ جبین
کمر تنگ بستند بهر جدال	دلیران خونخوار نصرت مآل
شدند از دلیری تکاور نشین	۱۷۶۰ بجولانگرهای میدان کین
تزلزل فکندند بر روم و روس	بیستند بر ناقه رویینه کوس

(۱) نسخه، ن، چو حسب المراد

به نای زرین نوبتی دم دمید
 جهان چون در آورد توسن بزیر
 بشوکت روان شد از آن بوم و بوم
 چو فتح و ظفر در رکابش روان
 غریو روارو در آمد بلند
 ز کلگون علمهای فرخنده فال
 ز سم ستوران زرینه زین
 که بنمود در چشمه آفتاب
 در اندک زمانی بفر و شکوه
 چو کردید آکه سپهدار روم
 شد آماده عرصه گاه نبرد
 خروشید مانند سیل بهار
 صف آرا شد آن سرکش تندخو
 خدیو زمان شیر دشمن شکار
 دو عالم بلا آن دو محشر گروه
 پی رزم و کین در خروش آمدند
 غریو دهل آنچنان شد بلند
 چنان نعره زد ازدهای نفیر
 ز سم ستوران فرخنده فر
 علم پنجه همراه خورشید زد
 تو گفتی که از پرچم طوقها
 برآمد درنگ کیانی کمان
 بنام آوران شد خدنگ بلا
 ز برق تفکهای آتش فشان
 عمودی که شد آشنا با سپر

سرافیل را هوش از سر پرید
 چو خورشید بنشست بر پشت شیر
 ظفر همسفر دولتش راهبر
 سپه سروران سکندر نشان
 زمین آسمان شد ز سم سعند
 رخ شاهد روز گردید آل
 چنان کرد بر شد بجرخ برین
 تیم مسیحای گردون جناب
 رسیدند نزدیک الوند کوه ۱۷۷۰
 ز کرد سپاه قیامت هجوم
 بر آورد از کوه الوند کرد
 بیاراست لشکر پی کارزار
 به خیل وحشم گشت پر خاشجو
 بیاراست قلب و یمین و یسار
 کشیدند صف چون بفر و شکوه
 چو دریای قلزم بجوش آمدند
 که بنیاد افلاک از جای کند
 که شد آب ازو زهره نره شیر
 زمین و زمان خورد بر یکدگر ۱۷۸۰
 سنان میل در چشم ناهید زد
 گشودند افلاک بند قبا
 خدنگ بلارا هدف گشت جان
 نماینده راه شهر فنا
 بهر گوشه طوفان آتش عیان
 در آورد کاو زمین را بسر

ز سُم ستور و ز گُرد سوار
 شد از زخم پیکان خارا گذار
 ز ضرب تبر زین و گرز و عمود
 ۱۷۹۰ ز پرواز باز خدنگ بلا
 یلانرا ز گرز گران سر شکست
 تپان گشت بر خاک از یک خدنگ
 ز غرییدن از در کَرنا
 بلرزید بنیاد کیتی تمام
 بحیرت زره باز تا کرد چشم
 زشت یلان باز شد تا کره
 در آن وحشت از نعره گاو دم
 چو طوفان امواج بحر فنا
 چنان عرصه رزم گردید گرم
 ۱۸۰۰ تن چاک در سیل خون بلا
 چنان خورد گرز و تبر زین بس
 کله خود گردید از سر نگون
 ز سُم خاکرا رخت بس بر فشاند
 ز خون دشت موج بلا خیز شد
 ز بس چاک شد سینه ها از سنان
 گرانده شدی بیشتر سیل خون
 بهم خورد از بسکه در کارزار
 شد از موج خون آسمان لاله رنگ
 زدود تفک شد جهان بسکه تار
 ۱۸۱۰ دم تیغ تا آشنا شد بخود
 ز مردانگی هیچکس در نبرد

زمین پر شر شد فلک پر غبار
 قزا کند چون دام در کارزار
 شدی شانه گاو ماهی کبود
 گسستی زره را زهم حلقه ها
 دل گاو را خار ماهی بغست
 در آن بحر پر شور چندین نهنگ
 هم از کوس و از شیهه باد پا
 نو گفتی نموده قیامت قیام
 کشیدی بچشمش سنان میل خشم
 بر آمد ز قوس قزح بانگ زه
 هر بر فلک دست و پا کرد کم
 بدریای خون شد سمند آشنا
 که فولاد چون موم گردید نرم
 چو خاشاک در موج بحر فنا
 که گردید چار آینه خود زر
 شدی چون دل ماتمی پر ز خون
 کفی از برای تیمم نماند
 دهل چون خم باده لبریز شد
 پرید از قفسهای تن مرغ جان
 پل چرخ را ساختی سرنگون
 دودم گشت شمشیر چون ذوالفقار
 سپر گشت چون خار پشت از خدنگ
 سیه روز چون شمع شد روزگار
 یلانرا چو جوزا دو پیکر نمود
 بغیر از کمان پی بدشمن نکرد

در آن عرصه گاه قیامت اثر
 فرس را ز بس پویه زحمت رساند
 هژبران نام آور باشکوه
 قلم شد بی نیزه از تیغ تیز
 بر آورد از دل تفکک دود آه
 کمان شد چو چله نشین گوشه گیر
 ز صاحب چنان گشت بیزار خود
 چو صاحبقران دید کان فتنه جو
 به رستم فکن نامداران جنگ
 پی رزم گردید صاحبقران
 سرخود رخشنده آنجناب
 کشید از میان تیغ خونریز را
 شد از دست بوسش مرخص خدنگ
 اناقه چو شد از سرش سرفراز
 هژبر زمان اردشیر دیس
 بفر و شکوهی که الوندکوه
 بحکمش جلو ریز نام آوران
 سنانرا فکنند و تیغ آختند
 ز پویه ستوران هیجا شتاب
 شد از هاوهاو دلیران کار
 ز نام آوران فریدون شکوه
 دو محشر حشم درهم آویختند
 جهان ز آمد و رفت تیر و خدنگ
 کله خود بر شد ز گرز و تبر
 ز گرز کران و عمود درشت

نه ز آفسوشگشت و نه زینسوظفن
 ز رفتار چون اسب شطرنج ماند
 شدند از نبرد آزمایی ستوه
 سپر از عمود کران ریز ریز
 بحیرت زره کرد هر سو نگاه
 تپی گشت کیش و صدفها ز تیر
 که پنداشت سر در تن او نبود
 ز مردی نمی تابد از جنگ رو
 چوشیر ژبان عرصه را کرد تنگ ۱۸۲۰
 چو آتش در آهن سراپا نهان
 چو براوج گردون بلند آفتاب
 بجولان در آورد شب دیز را
 که از قلب دشمن رباید درنگ
 همای ظفر بال و پر کرد باز
 در آمد بمیدان چو غر زنده شیر
 شد از صولت شوکتش بی شکوه
 غرنش کنان همچو شیر ژبان
 بقلب صف کینه جو تاختند
 رساندند بنیان کیتی به آب ۱۸۳۰
 قیامت بمیدان کین آشکار
 هزاره در آمد به الوندکوه
 دو سیلاب آفت بهم ریختند
 چو تالار نی پوش زد بیدرنک
 چو یاطیل کله پر از مغز سر
 سپر را شدی پشت رو روی پشت

بمبادا که افتد بسدام کمند
 بهم خورد بس تیغ در کارزار
 ز مردانگی هر یل رزم کیش
 ۱۸۴۰ چنان رشته زندگانی گسست
 زره را زهم حلقه‌ها از سنان
 که داود خواهد بمعجز اگر
 چو دیدند اعدای ظالم نهاد
 فتادند از بیم جان در گریز
 بغیر از گرفتار دام کمند
 چو شد زورق حال دشمن تباه
 ز دنبال روبه شعاران دلیر
 بتیغ و کمند و بخنجر یلان
 شکستند و بستند و کردند چاک
 ۱۸۵۰ بلی چون شود سیل زور آزما
 چو از خشم غران شود شیر تر
 نماید چو طوفان نوح انقلاب
 چو از تیغ گردان نصرت مال
 بس از خیل بدخواه شد بر طرف
 چنینست آیین زال جهان
 باو کام ندادده آن بی وفا
 فریبد بخود هر که را صبحگاه
 بیا ساقی امروز کام بده
 تو آن پنبه از گوش مینا برار
 ۱۸۶۰ بمن ده از آن می که گردم چومست
 چنانم کن از ساغری نشاء یاب

اجل گشت پنهان زبیم گزند
 چو منشار گردید دنداندار
 چو زور آوران شد بیازوی خویش
 که صد کشته افتاد در هر بدست
 فکندند طرح جدایی چنان
 نمی آورد حلقه را سر بس
 که در پیش سیلاب نتوان ستاد
 که کردند ایمن از آن رستخیز
 زرومی نشد يك کس از بیم بند
 ظفر صید گردان نصرت پناه
 شتابنده گشتند مانند شیر
 سر و دست پهلوی نام آوران
 فکندند از کینه بر خون و خاک
 برد کوه‌الوند را هم ز جا
 ز خیل شغالان نماند اثر
 جهانرا بیک لحظه سازد خراب
 فتاد اختر کینه جو در و بال
 روان گشت سیلاب خون هر طرف
 که مردم شود با کسی مهربان
 شود همره دیگری آشنا
 شبش بر نشاند بخاک سیاه
 بآیین جمشید جامم بده
 که دارد ز زهاد پرهیزگار
 بقلب سپاه غم آرد شکست
 که بنیاد غم را رسانم بآب

مغنی کجایی صدای تو کو	نواهای عشرت فرای تو کو
بزرگی ز کوچک دلان بدنماست	بعشاق، طبعست مخالف چراست
بیا مطرب از نغمه دلنواز	من بینوا را ز خود شاد ساز
نکردی بعشرت اگر رهبرم	چوزنکوله دل میتپد در برم

**توجه نواب گیتی ستان بعداز فتح همدان با ذریابجان و بعداز تسخیر هزیمت
بخراسان بسبب طغیان افغان**

جهانجو ظفر صید فرمانروا	بدینگونه گردید کشور گشا
که سرعسکر روم را چون شکست	کلید قلمرو فتادش بدست
چو آن مرز را تا به بابل زمین	شکوهش درآورد زیرنگین
ز کرماج ^(۱) و بلبلان ^(۲) و از باجلان ^(۳)	سران بزرگان و نامآوران
پس ابوس صاحبقران آمدند	امانخواه با ارمغان آمدند ۱۸۷۰
نیا سوده چندی در آن بوم و بر	که دولت شدش رهنمای ظفر
سمند سعادت سبک خیز کرد	از آن کشور آهنگ تبریز کرد
سنگ ^(۴) سقز ش کشت چون جلوه گاه	فزودش زا کراد مگری سپاه
روان گشت آن سرور ارجمند	چو سیلاب از پیش کوه سهند
چو بودندش اقبال و دولت دلیل	مستخر شدش کشور اردبیل
بدر رفت سالار آن مرز و بوم	که بود از امیران سلطان روم
ز نیروی طالع از آن بوم و بر	با آهنگ تبریز شد جلوه گر
دمائید بر نای رویینه دم	بر افراخت باشان و شوکت علم
بفر و شکوهی شتابنده گشت	که لرزید از شوکتش کوه و دشت

(۱) از دهستان کنگاور کرمانشاهان است آنرا کرمانجان هم مینویسند .
 (۲) دهی از دهستان بیلاق شهرستان سنندج اکنون آنجا را بلبلان آباد گویند.
 (۳) نام ایلست در قزوین و لرستان
 (۴) سنندج .

۱۸۸۰ مه سر عثم رشك خورشيد شد
 چنان نوبتی گترد آهنگ ساز
 چو عود آنچنان نغمه را شد جرس
 هیوان ز آهنگ زرینه کوس
 قطاس ستوران زرین لگام
 دلیران نام آور جنگجو
 ز خود وقزا کند و چار آینه
 ستوران سرکش بجولانگیری
 نه ابلق بود سرور انرا بسر
 بآیین محفل نشینان سور
 ۱۸۹۰ ز ماه علمهای گردون جناب
 بهر سوی آن سیل دریا ستیز
 به تهریز سرهنک قیصر خراج
 بطبل و علم لشکر آرای شد
 ندانست سالار قیصر پناه
 نه هر کس بود مرد میدان جنگ
 نمیآورد در جهان کس بیاد
 بجایی که آهنگ ، شهباز کرد
 پی رزم با خیل بیش از نجوم
 جهانجو ظفر صید دارا خدم
 ۱۹۰۰ که از بهر بدخواه روبه مزاج
 نبرد آزمایان فیروز جنگ
 بن نیزه هارا چو سرو روان
 بقلب صف دشمن کینه دار
 بحکمش عدو صف نیاراسته

ز دیدار مه مهر نومید شد
 که بر چنگ زهره دهل کرد ناز
 که دستك زدن سنج را شد هوس
 برفتار در رقص چون نوعروس
 دلایز چون طره مشکفام
 جوانان مشکین خط ماهرو
 چو خویان خود آرا سراپا همه
 چو در محفل خلد حور و پیری
 گشوده همای ظفر بال و پر
 بشادی همه یار و از غصه دور
 چو شد کوه سرخاب خورشید تاب
 چو بحر پر آشوب شد موج خیز
 پی چاره کار خود لا علاج
 چو سیل خروشنده از جای شد
 که او را قضا میکند دستگاه
 ز روبه نیاید مصاف پلنگ
 که پشه صف آرا شود پیش باد
 تواند کجا صعوه پرواز کرد
 بشوکت صف آراست سرهنک روم
 بفرمود با سروران چشم
 نباشد صف آراستن احتیاج
 سازند ترکش تهی از خدنگ
 نشاند بر خاک نام آوران
 دلیران بتازند قزاق وار
 ظفر صید گردون نو خاسته

کشیدند بر زین شبدیز تنگ
 همه تیغ و بازو بر افراختند
 ز ضرب سم توسن باد پا
 ز فولاد پوشان ادهم سوار
 قبا آهنان چون کشیدند تیغ
 صغیر نفیر قیامت نهیب
 چنان نعره زد کوس روین اساس
 علم سر بگردون چنان بر فراخت
 نگشته هنوز عرصه گاه ستیز
 یغی راخته تیغ، مردان جنگ
 بعبرت زره چشم نا کزده باز
 دلیری نکرده بردآوری
 کس از خشم چین نازده بر جبین
 مقابل نکرده با هم دو مرد
 که از پیش گردان نصرت پناه
 بسی از مخالف دران دارو گیر
 سپه‌دار رومی غنیمت شمرد
 چو رخ داد از فضل جان آفرین
 جهان‌جو به تبریز شبدیز راند
 همی خواست تا چند روز دگر
 ز تبریز با لشکر بیکران
 کند چونکه تسخیر آن مرزوبوم
 ز قیصر، خدیو ملک احتشام
 نمود آنچه رومی بایرانیان
 سپه سروران را باین مدعا

گرفتند شمشیر هندی بچنگ
 بمیدان کین تا جلو تاختند
 زمین دگر شد عیان در هوا
 زمین قیر کون آسمان پر غبار
 ز هر سو درخشید برقی زمیغ
 سرافیل را ساخت دور از شکیب ۱۹۱۰
 که برداشت از وی قیامت هراس
 که بر روی خورشید سیلی نواخت
 ز گردان رستم فکن فتنه خیز
 پرو بال نگشوده باز خدنگ
 نگر دیده سروسنان سرفراز
 نگشته فرس کرم جولانگری
 دلیری نگشته تسکاور نشین
 نینداخته طرح رزم و نبرد
 عنان تافت دشمن ز آوردگاه
 بدست یلان شد قتل و اسیر ۱۹۲۰
 سلامت زمینان سر خویش برد
 بدینگونه فتحی باصحاب دین
 در آن مملکت چند گاهی بماند
 بشوکت فرازد لوائ ظفر
 شود عازم غنچه و ایروان
 شود لشکر آرای اقلیم روم
 بتیغ سیاست کشد انتقام
 بایشان نمایند گردان همان
 طلب کرد دارای کشور گشا

۱۹۳۰ لېش آشنا ناهډه با سخن
 که صرصر تکی آمد از گرد راه
 ز سرحد نگه دار خاور زمین
 که ای معدلت گستر دادرس
 که سرهنګ ابدالی کینه کوش
 سپهدار این بوم وېر را شکست
 فکند آتش فتنه آن کینه ور
 نمود از رعیت هزاران اسیر
 مه رایت همچو خورشید اگر
 کس از دست افغان بشمشیر کین
 ۱۹۴۰ ازین سیل پر شور هامون شتاب
 بر آشفته صاحبقران زین خبر
 که ای نامداران دشمن شکار
 بقیصر مدد کار گردید بخت
 بکیتی ز مستقبل و ماضیم
 از این عزم باید عنان در کشید
 بدستار بود آب باید نخورد
 و گرنه ز افغان خود ناشناس
 چو دیدند گفتند اهل خرد
 که از اوّل بار افغان امان
 ۱۹۵۰ نمی کرد تا حشر از سر کشی
 ندامت نباشد کنون سود مند
 مروّت بدشمن نمودن خطاست
 کنون باید آهنگ جولان نمود
 بر آورد تیغ ظفر از نیام

ګهر ریز نا کرده درج دهن
 شتابش باخبر موحش گواه
 یکی نامه آورد مضمونش این
 خراسانیانرا بفریاد رس
 چو سیل بلا آمده در خروش
 بسی را ز گردنکشان کشت و بست
 بویران و آباد پر خشک و تر
 گروهی ز نام آوران دستگیر
 نیاید بزودی باین بوم و بر
 نماند مسلم درین سر زمین
 شود خانه هستی ما خراب
 چنین ریخت از درج معنی ګهر
 نکرديد بر کام ماروز کار
 که چندی دګر هم نشیند بتخت
 بهیزی که خواهد خدا راضیم
 بفریاد اهل خراسان رسید
 بتن پروران خواب راحت سپرد
 خراسان زمین را بیاشد اساس
 بکیتی سزای نکو بیست بد
 نمی یافت از تیغ نام آوران
 چو اسپهبدان عزم لشکر کشی
 بخود کرده افسوس نبود پسند
 نکویی بید طینتان نارواست
 عزیمت بملک خراسان نمود
 دوباره ز افغان کشید انتقام

پذیرای امرش دلیران شدند	مهیای عزم خراسان شدند
بحکمش ز تبریز خیل سپاه	هزاهز فکندند بر مهر و ماه
بشوکت جهان داور جسم حشم	بگردون بر افراخت سرو علم
ز تبریز با لشکر بی شمار	روان گشت مانند سیل بهار
بخیل وحشم چند شب در میان	در آمد بقزوین جنت نشان
به قزوین نیا سوده ره کرد طی	ز سم ستورش شرف یافت ری ۱۹۶۰
از آن کشور آن سیل دریا ستیز	بخاک خراسان چو شد موج ریز
چو ماه علمهای گردون جناب	بخاور زمین تافت چون آفتاب
سپهدار ابدالی کینه کوش	شد آگه از آن سیل دریا خروش
عنائتاب شد از خراسان زمین	نمی بود چون مرد میدان کین
پشیمان ز کردار، انگشت خا	شد آماده صد هزاران بلا
بیا ساقی ای یار دلسوز من	جمالت مه مجلس افروز من
از آن می که روبه کشد چون سر	کند پنجه در پنجه شیر سر
بمن آنقدر ده که گردم خراب	بنای خرد را رسانم بآب
که دارد چو چشم سیه مست یار	دو صد فتنه در زیر سر روزگار
بیا ای مغنی غنیمت شمر	که فرصت بود تا دوروز (۱) دگر ۱۹۷۰
رها ساز از چنگک دامان ناز	بما از ره دلنوازی بساز
که فرداست در این خرابه رباط	بنوعی دگر چیده دوران بساط

توجه تاج بخش گورستان از خراسان بهرات بجهت تنبیه سرهنگان افغان و مسخر نمودن آنسر زمین تا زابلستان

خدایو زمان سرور بخت یار	صف آرا چنین گشت در گیرودار
ز تبریز بنمود چون باز گشت	تزلزل در افکند در کوه و دشت
بشوکت چو بر ارض اقدس رسید	عنان سمند عزیمت کشید

(۱) نسخه ، م ، دوروزی

ندیده از شکوهش در آن بوم و بر
 ز سر حد نگهدار آتش زمین
 ز سر هنگ ایلات و قام آوران
 ز مردان رو تافته از شینز
 ۱۹۸۰ نمود از غضب آنچنان بازخواست
 بلی کر سیاست سرانرا نبود
 چو سلطان سپه را سیاست کند
 چو صاحبقرانرا پس از کشت و بست
 نداده رخ از گرد ره شست و شو
 نیاسوده از زحمت ره هنوز
 براحت نگشته زمانی انیس
 روان شد بتسخیر ملک هرات
 دوا دو کنان لشکر از ولوله
 مه سر علمهای نصرت شعاع
 ۱۹۹۰ ز بس برفلک نیزه سر بر کشید
 چو شاهین بصید همای ظفر
 ز سم ستور و ز خود سپاه
 ز غریدن کوس و نای زرین
 ز نظاره ترکشم شد عیان
 که از وی چو ناوک عقاب بلا
 بسر ابلق خود نام آوران
 گشوده علم پرچم نیلفام
 زه اندر کیانی کمان استوار
 ز رخسیدن برق سم ستور
 ۲۰۰۰ شراره که جست از سم باد پیا

بغیر از خرابی ز افغان آتش
 ز جگام و عمال خاور زمین
 ز گردنکشان و سپه سزوران
 هم از نامدازان میدان گریز
 که کس کر بکافر کند نارواست
 سپه کی نبرد آوری مینمود
 همیشه بشوکت ریاست کند
 فرو آتش خشم اندک نشست
 دو روزی بآرام نگر فته خو
 شبی را نکرده بآرام روز
 نگردیده آسایش هم جلیس
 بفر و شکوهی که شد عقل مات
 فکندند بر شش جهت زلزله
 بخورشید پهلوزد از ارتفاع
 چو سوزن بدامان عیسی خلید
 دلیران ز ترکش بر آورده پر
 زمین شد پراز انجم و مهر و ماه
 در افتاد پیشش بناف زمین
 که فولاد را بیضه نامند ازان
 پی صید جان میشود پرگشا
 چو در چرخ نیلوفری کهکشان
 نموده عیان در دل روز شام
 نشان داده از خط نصف النهار
 شده وادی دهر مانند طور
 چو انجم شد آرامگاهش سما

ز ابلق یلان مرصع کمر
 ستیزنده مردان. فیروز جنگ
 زبس گرد بر شد بگردون زدشت
 ز طوفان آن سیل دریا ستیز
 سر سروران چون بغیل و حشم
 بشوکت چو گردید رایت فراز
 در آن سرزمین شرزه شیران مست
 از آن فتنه گردنکشان هرات
 بتدبیر با هم پس از گفتگو
 که از هفت تا مرد هفتاد سال
 بود تا کسی را بتن نیم جان
 درین عزم هر کس که ورز دفاق
 چو گشتند با یکدیگر همقسم
 ز اعلی و ادنا و برنا و پیر
 ز گبر و مسلمان و تازی و ترک
 ز نصرانی و هندی و از یهود
 بروز و شبی شد هزاران سپاه
 بزرگان افغان خنجر گزار
 بشوکت کشیدند آنسان حشر
 علم را بگردون بر افراختند
 کشیدند لشکر چو افرا سیاب
 چو گیهان خدیو سپهر انتقام
 ز طغیان افغان خبردار شد
 دو طوفان آتش دو محشر شکوه
 مقابل چو گشتند با یکدیگر

چو فرماندهان جمله افسر بس
 ز آهن، قبا در بر آورده تنگ
 کل اندود دریای خورشید گشت
 شده همچو قلزم جهان فتنه خیز
 بسرحد ملک هری زد علم
 در آن بوم و بر پنج ثوبت نواز
 چو ترکان بیغما گشادند دست
 نبردند پی چون بزاه نجات
 بدینسان شدند عاقبت چاره جو
 نمایند آهنگ جنگ وجدال ۲۰۱۰
 نماید زمینان مردی عنان
 میان جوانان بود زن طلاق
 پی رزم کردند بیعت بهم
 ز زهاد و شیخ و صغیر و کبیر
 ز آزاد و بنده ز خرد و بزرگ
 ز مشهور و گمنام هر کس که بود
 مهای کین از سفید و سیاه
 که بودند ز اسپهبدان نامدار
 کزو داشت سد سکندر خطر
 زلزل بعالم در انداختند ۲۰۲۰
 چو سیلاب گشتند هامون شتاب
 جهانجو هر بر ظفر احتشام
 مهای میدان پیکار شد
 دو دریای آهن دو فولاد کوه
 بلا شد گرینان ز بیم خطر

شد از نعره نای، روز نشور
 چنان نعره زد کوس رویین اساس
 قضا در جهان خاك آشوب ریخت
 دلیران سناها بر افراشتند
 ۲۰۳۰ ز راه محبت فتادند دور
 بدل با جفا گشت مهر و وفا
 زبس زخم برداشت از بیم وهم
 چو صفهای قلب ویمین و یسار
 بر آمد خدنگ از کمین کمان
 سر نیزه بر شد چنان در مصاف
 ز نظاره ازدهای علم
 ز سم ستوران زرین لگام
 چنان دلنشین ناوك كینه كوش
 ز فولاد پوشان ادهم سوار
 ۲۰۴۰ مه سر علم روی خورشید خست
 زمین گرد شد سر بسر روز جنگ
 چنان افعی نیزه قهار شد
 ز رعد تفك برق شد آشکار
 سپر شد در آن عرصه گاه درشت
 چنان پر بهم بافت باز خدنگ
 ز دود تفكها و از موج خون
 شود دام ماهی چسان از نهنگ
 بجوشن سنان های زهر آبدار
 ز نیر آنچنان سینه افکار شد
 ۲۰۵۰ دل آزرده بس تیر خارا گذار

سرافیل را شد فراموش صور
 که برداشت از وی قیامت هراس
 قدر تازه طرحی پی فتنه ریخت
 نهال عداوت بدل کاشتند
 گسستند پیوند الفت بزور
 مروت شد با دلی آشنا
 بیپیرامن کس نگردید رحم
 شد از هر طرف بهر کین استوار
 بر آورد از چرخ چاچی فغان
 که دزدید از ترس افلاك نواف
 هژبر فلك کرد از خوف رم
 بیاد فنا رفت گیتی تمام
 که بانگ زه از قوس آمد بگوش
 چو ظلمت سرا شد سیه روزگار
 بن نیزه بر پشت ماهی نشست
 فرس غوطه در آب زد چون نهنگ
 که مغز سر آدمی خوار شد
 فرو ریخت ژاله چو ابر بهار
 ز نیر جگر دوز چون خار پشت
 که بر مرغ نظاره شد عرصه تنگ
 فلك قیر کون و زمین لاله کون
 زره ها بدانگونه شد از خدنگ
 فرو برد سر چون بسور اخ ماری
 که بر کگل از نشتر خار شد
 زره گشت از جوش خون چشمه سار

تفنك آتش فتنه بالا گرفت
 شد از غلغل رعد توپ مهیب
 فضای جهان موج خوئرز شد
 مه سر علمها ز گرداب خون
 چنان گرز و کوپال درهم شکست
 به خود از تبر چون خور آمد زوال
 چنین فتنه دوران ندارد بیاد
 هژیران خونخوار رستم جدل
 نمود آن باین این بآن زور بس
 دولشکر برزم آوری اهتمام
 چو شد باز زرین پر از آسمان
 شد از کحل شب چشم دوران سیاه
 غریو دهل از پی باز گشت
 زهر سو دلیران آهن کلاه
 یکی خسته عرصه کار زار
 یکی مات درمانده در کار خویش
 یکی کرد میدان فشان شد ز رو
 بریده طمع آن دگر يك زجان
 دگر يك زجان دست برداشته
 درین فکر و اندیشه مردان کار
 چو فردا قیامت نماید قیام
 کرا یارب از بخت و طالع بسر
 نماید مدد با که پروردگار
 دلیران همه از خیال جدال
 در آن شب نزد هیچکس تا سحر

تبر زین بفرق یلان جا گرفت
 زمین بی قرار آسمان بی شکیب
 پل چرخ از سیل سر ریز شد
 بر آورد چون نیلوفر سر برون
 که آمد به بنیاد عالم شکست
 ز شمشیر بدر سپر شد هلال
 چو آنروز روزی بگیتی مباد
 بهم هر چه رفتند دست و بغل
 کسی را نشد فتح فریاد رس
 نمودند از صبح تا وقت شام ۲۰۶۰
 بسیمرخ در قاف هم آشیان
 درخشنده شد کرم شب تاب ماه
 بیچید چون رعد در کوه و دشت
 نمودند آهنگ آرامگاه
 دگر يك زتیر و سنان زخم دار
 دگر يك زجان گشته بیزار خویش
 یکی گشت بر زخم خود چاره جو
 شده دور از آرام چون پاسبان
 بدل تخم مرگ آن دگر کاشته
 « که فردا چه بازی کند روزگار » ۲۰۷۰
 کرا گردش چرخ باشد بکام
 شود سایه افکن همای ظفر
 شود با که طالع قرین بخت یار
 چو زلف نکویان بر آشفته حال
 بسان زره چشم با یکدگر

چو مژگان دم صبح چون بیدریغ
 سپاه شب ز کبیری هجوم
 فلک سیر شد مهر کیتی فروز
 دگر قتنه خفته بیدار شد
 ۲۰۸۰ دلیران بیدان دلیر آمدند
 یکی گفت کیر و یکی گفت دار
 بگردان ز بانگ بگیر و بیند
 تفکها بدست بسرد آوران
 ز سم ستوران و شمشیر تیز
 دلیران بهم از دو سو بیدرتک
 ستمگر عدو را در آن رستخیز
 شدند از نبرد آزمایی ستوه
 زمینان گریزان حصاری شدند
 همی بود از آن سیل هامون شتاب
 ۲۰۹۰ شد آخر ز گردان فیروز جنگ
 چو گشتند عاجز چندین جهات
 بجز اینکه ساینند روی نیاز
 دو باره ز کرده پشیمان شوند
 سپه سروران هراتی سپاه
 ز تیغ یلان در امان آمدند
 پس از خاکبوسی برسم ادب
 که کیهان خدیوا بود تا جهان
 فلک قبه بارگاه توباد
 پیش تو کر و سپاهیم ما
 ۲۱۰۰ ز الطاف عامت نباشد بنید

کشید آفتاب جهان سوز تیغ
 پراکنده شد با گروه هجوم
 جهانگیر گردید سلطان روز
 بلا را یاری طلبکار شد
 غریبش کنان همچو شیر آمدند
 قیامت شد از کیر و دار آشکار
 فلک گفت تا کی ملک گفت چند
 بلای سپاه ازدهای دمان
 زمین برق خیز آسمان خاک بیز
 در آویختند همچو شیرو پلنگ
 به پای قرار و نه دست ستیز
 زقر و شکوه یلان بنی شکوه
 ستیزنده در قلعه داری شدند
 دران ملک تا هشت ماه انقلاب
 بافغان ز قحط و جدل عرصه تنگ
 ندیدند راهی برای نجات
 بدرگاه فرمانده سر فراز
 امانخواه از خان خانان شوند
 بزرگان ابدالی رو سپاه
 بدربار صاحبقران آمدند
 بیوزش بدینسان گشادند لب
 بود دولت و عمر تو جاودان
 جهان زیر قر کلاه توباد
 ز تقصیر خود عذر خواهیم ما
 که ما را نسازی ز خود تا امید

پناهی نداریم جز در کعبه	پس از این سرما و خاک رهت
پذیرفت دارای گیتیستان	ز راه مروت امان دادشان
بزرگی زافغان غنی خان بنام	که از اولش گشته از جان غلام
در آن ملک سرحد نگهدار کرد	چو افراسیابش سپهدار کرد
باو داد از حد خاور زمین	الی زابلستان و داور زمین
چو آن ملک را کار انجام یافت	دگر باره سوی خراسان شتافت (۱)
بیا ساقی آن باده نشاء خیز	کزو خیل غم رو نهد در گریز
بمن ده که در مذهب من حرام	بود ز ندگی بی می لعل فام
بیا مطرب ای رونق بزم عیش	که ایام دارد چو من عزم عیش
قضا را سر عشرتست و نشاط	فکن دست طرح نوی انبساط ۲۱۱۰
ز دلها ملال و الم گشته دور	ز عشرت جهانست دار السروز

توجه نواب صاحبقران گیتیستان پرخراسان و خراسنگاری شاهزاده در او در سجاده عیش و کامرانی و عشرت نشستن

زند شاهه مشاطه نازنین	بزلف عروس سخن اینچنین
که دارای فرماده سر فراز	بسوی خراسان چو بر گشت باز
بفرخ ترین فصلی از روزگار	که شد مرده آور زغن از بهار
بتخت حمل چونکه جمشید مهر	درآمد در ایوان یلی سپهر
گذشت اشهب از ادهم تندرو	ز مشک ختن برد عنبر گرو
ز نسرین و گل هر بدست زمین	شد از خر می رشك خلدبین
قضا بسکه روی عروس جهان	بیسار است مانند مشاطگان
نوگفتی که هر هفت کرده نگار	که شد دلربا شاهد روزگار

(۱) تسخیر هرات در سال ۱۱۴۳ مییاشد ولی بعضی مورخین چون شهاب الدین علی علوی در سال ۱۱۴۴ دانسته اند.

۲۱۲۰ فلک گشت از ابرس نجاب پوش
 ز بوی ریاحین هوا عطر ییز
 بسرو بگردون سر افراخته
 ز دیدار گل کام بلبل گرفت
 گشوده صبا برقع از روی گل
 شقایق درخشان چنان در چمن
 نموده صبا معجز عیسوی
 سر زلف سنبل قضا دسته بست
 زبان کرده بسرو سوسن دراز
 ییزم گل و لاله در سرغزار
 ۲۱۳۰ نسیم صبا گشته عنبر نثار
 نما یافت قوت چنان از هوا
 بعشرت ز فرخندگی کامیاب
 که مه طلعتی را شود مشتری
 پری پیکری بود بس نازنین
 قدش سرو نازی ز گلزار حسن
 باندازه رفتار آن سرو ناز
 دو ابروی مشکینش از دلبری
 در آفاق جفت دوا بروش طاق
 دو هندوش افکنده بر ماه شست
 ۲۱۴۰ دو زلفش دو گردنکش سرفراز
 چراگاه آهوش صحرای دل
 خم اندر خم افکنده مشکین کمند
 شبش خادم سنبل عنبرین

زمین شد ز سبزه زمرد فروش
 ز سنبل چمن چون ختن مشک خیز
 فلک آشیان بست چون فاخته
 نسیم صبا بوی سنبل گرفت
 معطر جهان گشت از بوی گل
 که منشور داشت سهیل یمن
 بر آورده لرگس کف موسوی
 سمن نیز طرف کله بر شکست
 شده قمری از سرو دستان نواز
 شده کبک نایی و چنگی هزار
 چو چین سر زلف مشکین یار
 که زنگار شد سبزه آینه را
 چنین خواست نواب مالک رقاب
 بعقد آورد رایگان گوهری
 ز نسل سلاطین ایران زمین
 رسیده بمعراج ازو کار حسن
 غزال حریم حرم عشق باز
 کشیده کمان بر مه و مشتری
 فتاده مه از رشک او در محاق
 دو جادوی مخمورش از غمزه مست
 دو چشمش دو آهوی روباه باز
 ز کیسوش زنجیر بر پای دل
 بهر حلقه صد فتنه اش پای بند
 مه از خرمن طلعتش خوشه چین

نموده شبی روکش آفتاب	ز موی سیه بسته بر گل نقاب
بگرد گلش سنبل اندر طواف	شبش ها له بسته بمه بی کزاف
دو زلف کجش عنبر تابدار	دومیکون لبش شگر خوشگوار
سر زلفش آشفته در پاکشان	رخش داده از باغ رضوان نشان
ره نرگش را گرفته خمار	دهانش ز هستی فتاده کنار
سپی سرو خوشخوی سیمین ذقن	پریزاد کلروی نسرین بدن
بود طاق ابروش جفت هلال ۲۱۵۰	رخش مهر رخشندۀ بی زوال
درخشان رخس چون سهیل یمن	چمان چون خرامنده سروچمن
دو لعل لبش شهد شگر فروش	دو برک گلش سوسن مشک پوش
مکرر بود شگرش به ز قند	بت پرنیان پوش مشکین کمند
نمک شگرش بر سر خوان حسن	بود تازه از زلفش ایمان حسن
بود روکش روز مشکین شبش	شکر شور پیش شکر خا لبش
سوادى بود ز آفتابش قمر	بود زانش لعلش آبی کهر
شبش سایه افکنده بر آفتاب	بگلبرك او گشته سنبل حجاب
شکر لب گل اندام غنچه دهن	سمن بر دلارای گل پیرهن
بقد آنچنان و برخ اینچنین	خرامان سهی سرو زهره جبین
اساس عروسی برون از کمان ۲۱۶۰	فرستاده سویش خدیو زمان
ز یاقوت و لعل و در شاهوار	دو صد اشتر بردعی ^(۱) پر ز باز
کرا نبار از الوان چین و فرنگ	حجازی هیونان زرینه رنگ
ز کانی ^(۲) قلمکار چندین دواب	ز دیبای یزدی زیاد از حساب
زر و سیم از حصر و از حد فزون	حریر و قماش از تخیل برون
ز اقسام هر تحفه بی بی حساب	بخروار عنبر بمن مشکنا ب
بحسن و بقد بهتر از یکدگر	هزاران غلام مرصع کمر
چومه هر یکی شهرۀ روزگار	کنیزان گرچی نسب بی شمار

(۱) نام شهری بوده در آذربایجان ولی اکنون جزو خاک روسیه شورویست

(۲) کات قصبه ییست از بلاد خوارزم

کهن کد خدایان دانش نصیب
 بآیین اهل نشاط و سرور
 ۲۱۷۰ رساندند بلبقیس ایام را
 بعالی رواق سلیمان عصر
 در ایوان عیش از طرب کامران
 فضیلت مآبان دانش پناه
 بتمکین و شوکت بعزو وقار
 بسپنه دو دست ادب جا بجا
 چو شد مجلس عالی آراسته
 خطیب فصیح بلاغت شعار
 بآیین شرع رسول عرب
 در آورد بلبقیس را در زمان
 چو از خطبه و عقد پرداختند
 ۲۱۸۰ نمودند دامان حصار پر
 صراحی بمجلس قد افراز شد
 شد عشرت فرا از می لعل فام
 غنچه نغمه عیش آغاز کرد
 دف عیش مطرب زبس کرد ساز
 چنان شد نوا سنج قانون و عود
 چنان ساز مطرب نمود عود را
 نوا گری بتان ، رود بنوا خنتند
 بآهنگ آواز خنیاگران
 شکر خنده خوبان آتش عذار
 ۲۱۹۰ قمر طلعتان ساغر می بدست

مهین بانوان فسونگر فریب
 بشادی قرین وز اندوه دور
 پریر و نگاری گل اندام را
 بقصر سر سرفرازان عصر
 مربع نشین گشت صاحبقران
 خوانین گردنکشان سپاه
 نشستند اندر یمین و یسار
 ستادند خدمتگزاران پیا
 ز گردن فرازان نو خاسته
 پس از حمد و شکر خداوند کار
 که بر ممکناتست ذاتش سبب
 بعقد سلیمان جم پاسبان
 بخورشید مه را قرین ساختند
 نسیم وزر و لعل و یاقوت و در
 کمانچه بقانون هم آواز شد
 باهل طرب ساقی نیک نام
 مغنی نوای طرب ساز کرد
 شد از مهر و مه چرخ دستک نواز
 که رقصید زهره بچرخ کبود
 که زد نغمه اش طعنه داود را
 پی رقص ، خوبان قد افراختند
 نمودند رقص روانی بتان
 گرفته بکف مجمر زرنگار
 سمنبر بتان دسته گل بدست

سیه چشم خوبان خورشید رو
 یکی بر قمر بسته مشکین پرند
 دل سنبل از طره بشکستگان
 ز هر هفت خود را بیاراسته
 یکی عود سوز و یکی مشکسای
 بگلبرگ سنبل فرو ریخته
 ز خوبان کلروی غنچه دهن
 دوصد، مه بیک برج رخشان شده
 بزوی هوا پیر کردون، کلاه
 مهین چهره پرداز کدبانوان
 عروس سراپرده ناز را
 پی رونمایش برداختند
 بمشکین کمندش فکندند تاب
 ز گلگونه اش زیب دادند چهر
 رخس زان سفید از سفیداج شد
 گلش را ز گلگونه کردند آل
 چنانش فروزنده کردند چهر
 چو آرایش حسنش انجام یافت
 چو بانوی حجله نشین سپهر
 بمجلس زبس سوخت شمع و چراغ
 شد از شمع و کافور زرین لکن
 شبستان بهشتی پر از حور گشت
 چو هنگام خوابیدن ناز شد
 سرافراز خاقان کردون جلال

بچوگان کیسو ز شب برده کو
 یکی بر خورافکنده شبگون کمند
 سهی قد کمر تنگ بر بستگان
 برخسار چون ماه ناکاسته
 یکی دلفروز و یکی جانفزای
 بکافور مشک ختن پیخته
 ز زیبا نگاران شیرین سخن
 یک روز صد مهر تابان شده
 ز شادی بینداخت از مهر و ماه
 بمشاطکی تنگ بسته میان ۲۲۰۰
 شکر لب پریرزاد غماز را
 بآینه اش روبرو ساختند
 ز شب پرده بستند بر آفتاب
 شفق را کشیدند بر روی مهر
 که خورشید بر صبح محتاج شد
 برویش ز عنبر نهادند خال
 که از دیدنش خیره شد چشم مهر
 ز نظاره اش آینه کام یافت
 چو خورشید بی پرده بنمود چهر
 گم اندر جهان گشت شب را سراغ ۲۲۱۰
 جهان پر ز برق سهیل یمن
 ولیکن ز نامحرمان دور گشت
 سراپرده خلوتکه راز شد
 چو شد شوقمند شراب وصال

بسوی حرم آمد از بارگاه
 چو بنشست بر تخت نیک اختری
 چو سر رشته زلفش آمد بدست
 گره باز کرد از سمن سا شبش
 گهی قند او را مکرر مکید
 ۲۲۲۰ که از کلشن عارضش چید گل
 گهی عنبرین سنبلسل دسته بست
 با هو گهی شیر میکشت چیر
 بسحر و فسونش نمیکشت رام
 پس از شیوه رسم و آیین ناز
 شد از گرمیش نرم آن شق کمان
 شد از یاده وصل او نیم مست
 چه گنج نهائی که در روزگار
 ز لولو بدانگونه یاقوت خست
 ز کلبه رگ تر بلبلی کام یافت
 ۲۲۳۰ بسرچشمه بی نور، ماهی فکند
 ز یاقوت بر لعل گوهر نشاند
 لبالب شد از در بلورینه جام
 گل سرخ او شاخ مرجان گرفت
 تبرزد گدازنده شد در کلاب
 مه و مهر با یکدگر بهره ور
 شکر خواب کردند با هم دو تن
 خوش آنکو بکامش بود روزگار
 بیزمش نوازند عود و رباب
 ز برج شرف از بلند اختری

نمودند با هم قران مهر و ماه
 شد از مهر آن ماه را مشتری
 ز عتاب تر نرخ شگر شکست
 بر آورد شور از شکر خا لبش
 گهی سیب او را بدندان کزید
 که از باده وصل او خورد مل
 گهی چمن مشکین کمندش شکست
 که آهو بدرمیزد از چنگک شیر
 ز بوس و کنارش نمی یافت کام
 در الفت آن عشوه گر کرد باز
 گرفتش در آغوش مانند جان
 بگنج نهانش در آورد دست
 نیفتاده هرگز برو چشم مار
 که خون از دل چشمه لعل جست
 بتنگک شکر طوطی آرام یافت
 در آمیخت خرما ی تر را بقند
 ز لولو بکلبه رگ شبنم فشاند
 روان گشت برسیم سیماب خام
 ز لعل آب یاقوت رمان گرفت
 قران کرد با مشتری آفتاب
 نهادند بر بالش خواب سر
 چو بادام توام بیک پیرهن
 شود دولتش رهبر و بخت یار
 دهد ساقی گلعدارش شراب
 قمر منظر را شود مشتری

سر زلف مشکینش آرد بچنگ	کشد هم چو جانش در آغوش تنگ ۲۲۴۰
ز باغ جمالش دلی وا کند	لب لعل او را شکر خا کند
ز صهبای وصلش شود کامیاب	شب و روز مثل مه از آفتاب
همه عمر را کامرانی کند	بمعشوق خود آنچه دانی کند
بیا ساقی ایشمع خورشید سوز	شب صبح خیزان بروی تو روز
بمن ده ایاغی که رفتم ز دست	اگر صاف نبود ترا دزد هست
بیا مطرب ای خوشنوا عندلیب	صدای خوشت لحن داود زیب
دف عیش را نغمه انگیز کن	نی جانفزا را نواخیز کن
که بی مطرب و ساقی کلعذار	نمی آیدم زندگانی بکار

رسیدن هرایض اهل هراق و آذربایجان بخدمت صاحبقران از اهل مال
پادشاهزاده و طغیان احمد پاشا و هزیمت نمودن از خراسان باصفهان

عطارد رقم منشی بی قرین	بدین گونه کردید سحر آفرین
که فرمانروای سپهر اقتدار	خدیو جهم آیین گردون وقار ۲۲۵۰
بفرخندگی در خراسان زمین	براحت چو کردید چندی قرین
برخصت کند جمله را همعنان	کند ترک لشکر کشی در جهان
چو آساید از زحمت لشکری	خدا را نماید ستایشگری
کند شیوه انزوا اختیار	چو عنقا ز مردم نماید فرار
بخضر عنایت شود هم نشین	شود هم چو زهاد خلوت گزین
باسباب دولت زند پشت پا	کند دامن حشمت از کف رها
ز مردانگی ترک عالم کند	بسان براهیم ادهم کند
بجز این که عزلت شود پیشه اش	نمیگشت چیزی در اندیشه اش
چو جمشید خورشید زرین کلاه	بر آمد بفیروزه کون بارگاه
خرامید خاقان قرخ مآل	ز خلوت بایوان جاه و جلال ۲۲۶۰

سپه سرورانش بصد احترام
 همی خواست تا با سپه سروران
 رسانند خدام عالیجناب
 که فوجی ز اعیان ایرانیان
 شتابان رسیدند از گرد راه
 پی عرض مطلب برسم ادب
 چنین یافت فرمائش عز صندوق
 مشرف چو گشتند اهل نیاز
 پس از شیوه احترام و ادب
 ۲۲۷۰ که ای معدلت کستر کامگار
 از آیین و افعال شهزاده داد
 ز روزی که کردی تو ای کامجو
 نمودی سرافرازش از تاج زر
 بر احوال لشکر نپرداخته
 بعهدش شد از کثرت اختلال
 نباشد بجز عشرتش پیشه‌یی
 بعهدش بهر مملکت سرکشیت
 بهر گوشه رایت فرازی بود
 ز طغیان دشمن در ایران زمین
 ۲۲۸۰ ندارد رفاهیتی هیچکس
 چنان زیخت افعال طرح اساس
 خصوصاً سپهدار اقلیم ۲۰۹
 در رحم و انصاف از کینه بست
 چنان کرد ایران زمین را خراب
 ز تبریز و از گنجه و ایروان

پس از آنکه کردند عرض سلام
 نهان راز خود را نماید عیان
 بعرض جهانگیر مالکرقاب
 ز تبریز و قزوین و از اصفهان
 بدل شکوه دارند از پور شاه
 ز صاحبقرانند رخصت طلب
 که یابند تشریف حین حضور
 بیابوس فرمانده سر فراز
 بشکوه بندینسان کشادید لب
 بکیتی بود دولت پایدار
 از آن دور از دولت افتاده باد
 نکیس سلیمان در انگشت او
 بفرماندهی کردیش نامور
 لوای بزرگی نیفراخته
 رعیت پریشان و آشفته حال
 بجز هستیش نبود اندیشه‌یی
 بهر مرز دارای لشکر کشیت
 بهر قریه نوبت نوازی بود
 بجز خاک پاک خراسان زمین
 بآرام نبود کسی همنفس
 که ازدزد باشد عس درهراس
 که کم فرصتی کرده بر خود لزوم
 بر آورد هر سو بتاراج دست
 که از شورش بحر گردد جباب
 الی ملک قزوین و کرمانشهان

لوای خرابی برافراشته
نگریدد شهزاده اش همنه-رد
برو ۴۰ آنقدر رفت از ایران اسیر
چه عرضت کنیم ای خدیو زمان
بملکی که دشمن گذارد قدم
کنون دادرس جز تو چون نیست کس
چو صاحبقران این سخنها شنید
بر آشت از روی غیرت چنان
همی سود برهم ز افسوس دست
شد از درج یاقوت گوهر فشان
که کشور بنادان سپردن خطاست
بنا بخردان تخت و افسر مده
بملکی که جاهل شود پادشا
شهی را که میخواره وارث شود
طمع داشتن هوشیاری زمست
ز خردان بزرگی طمع داشتن
نیاید زنا اهل تدبیر ملک
مجو فیلسوفی ز دور از هنر
ز حنظل توقیع مکن شهد ناب
خرد جستن از مرد ابله سیر
دریغا ز تصدیع بسیار ما
بمسخیر ایران قریب دو سال
شمردیم بر خویش راحت حرام
بوارث سپردیم ملک پدر
که شاید ز لطف خدا در جهان

ز آبادی آثار نگذاشته
ز نا مرد آید کجا کار مرد
که عاجز بود از شمارش دیس
که روشن بود بیشت آینه سان
وجودش شود همنشین عدم ۲۲۹۰
بدولت بفریاد ایران برس
سرانگشت خود از ندامت گزید
که مویش در اندام شد چون سنان
پس از ساعتی چونکه خشمش نشست
خطاب اینچنین کرد با حاضران
بمیخواره تاج و نگینا رواست
بگل خوار قند مکرر مده
نماند سپاه ورعیت بجا
بهر لحظه صد فتنه حادث شود
بانگشت پا گوش خاریدنت ۲۳۰۰
بود مهر را با گل انباشتن
بود کار دشوار تعمیر ملک
مکن خواهش گوهر از پیله ور
مجو چشمه خضر را از سراب
طلب کردن از بید باشد ثمر
هم از زحمت و رنج و آزار ما
نگشتیم فارغ ز جنگ و جدال
کشیدیم از سرکشان انتقام
نهادیمش اکیل شاهی بسر
بهم تا بود الفت جسم و جان ۲۳۱۰

بآرام در گوشه اتزوا
 بخلوت نشینی نمایم خو
 طلبکار خضر عنایت شویم
 کنون از قراری که کردند عرض
 که باشان و شوکت بایران زمین
 نمایم تعیین شاه نوی
 که شاهی نمی آید از پور شاه
 چو آیین مستان بود پیشه اش
 بجمعی که بر عشرتش رهبرند
 ۲۲۲۰ بیاید فرستاد از اصفهان
 که آب و هوایش بود سازگار
 پس از کار تغییر و تبدیل شاه
 ز نیروی بازو بتیغ ظفر
 کنیم از عدالت جهانرا چنان
 چو از یمن اقبالم ایران زمین
 پس آنکه بشوکت از آنم زوبوم
 بقیصر نمایم رزم و نبرد
 کنیم آنچهانش ز لشکر کشی
 نمایم باوی از آن بیشتر
 ۲۲۳۰ بشوکت ذکر باره زانسرزمین
 کنیم آنچه زان پیش گفتیم ما
 بحق آشنا دور از خود شویم
 چو در سخنهای صاحبقران
 نهادند بر سینه دست ادب
 که ای آفتاب سپهر جلال

نشینیم مشغول ذکر خدا
 بمحراب طاعت گذاریم رو
 انیس و جلیس هدایت شویم
 بنوای ما چون نمازست فرض
 عزیمت کنیم از خراسان زمین
 کنیمش ز کشور کشایی قوی
 برازنده اش نیست تخت و کلاه
 بغیر از طرب نبود اندیشه اش
 بشرب مدامیش همساغردند
 بملک فرحناک ما ز ندران
 بطبع طرب پیشه میگسار
 شویم از ستم پیشکان کینه خواه
 در ایران زدشمن نمایم اثر
 که بر گله گردد غضنفر شبان
 شود رشک افزای خلد برین
 نمایم آهنگ تسخیر روم
 که کم فرصتی را بخود شیوه کرد
 که در خاطرش نگذرد سرکشی
 که آورده ایرانیان را بسر
 نمایم آهنگ خاور زمین
 کهرهای ناسفته سفتیم ما
 مسیح جهان تجرد شویم
 کشیدند بر گوش جان حاضران
 بمدح و ثنائش کشادند لب
 فتد اختر دشمنت در وبال

چو خورشید، تیغ جهاگیر باد	مه رایت آسمان گیر باد
پسندیده، رای چورای تو نیست	بدانش سر ما چو پای تو نیست
بدانسانکه نواب صاحبقران	شد از درج یاقوت گوهر فشان
چو خورشید اگرا ز خراسان زمین	شکوهش ثناید بایران زمین
نیارد برون تیغ کین از پیام	نگیرد ز گردنکشان انتقام ۲۳۴۰
گزیند ز فرمانروایی کنار	کند شیوه انزوا اختیار
ز طغیان سیلاب گردنکشان	ز بنیاد ایران نماند نشان
پس از آنکه شد عرض مطلب تمام	بحکم خدیو فلک احتشام
غریوروارو بکیوان رسید	ز رفعت علم سر برگردون کشید
بدریای لشکر تلاطم فتاد	روان گشت طوفان آتش چوباد
فلک قدر خاقان نصرت شعار	هزبر زمان شیر دشمن شکار
برخش سعادت بدانسان نشست	که بر پشت صرصر سلیمان نشست
روان گشت بالشکر بی حساب	ظفر همچو اقبالش اندر رکاب
شکوهش چو مهر از خراسان زمین	چو تاید بر ملک ایران زمین
ز خورشید جاهش همه سرکشان	بکنجی خزیدند خفاش سان ۲۳۵۰
بنیراز دو سر هنگ محشر هجوم	یکی از شه روس و دیگر ز روم
با جلال چون بر صفاها رسید	دو روزی زرنج سفر آرمید
چنین داد فرمان بنام آوری	که بودش ز اسپهبدی برتری
که شهزاده را با کسانی که او	بایشان ز هم مشربی کرده خو
بجمعی که باشند اهل طرب	جلیسند همراه وی روز و شب
ازین بوم و بر با سراپردگان	بعزت ببر سوی مازندران (۱)
شب و روز او را پرستار باش	چو او مست گردد توهشیار باش

۱- میرزا مهدیخان خلج شاه طهماسب را در ماه ربیع الاول سال ۱۱۴۴ نگاشته ولی بعضی از مورخین در وقایع سال ۱۱۴۵ ثبت کرده اند پس از خلج شاه طهماسب اسم سلطنت بر عباس میرزا طفل هشت ماهه وی گذاشتند و دوسه سال او پادشاه بود و نیابت سلطنت را نادرشاه داشت.

بچیزی که خواهش نماید مرا و	مہیا نما زود بی گفتگو
چنان خدمتش کن که در هیچ حال	نگردد پیرامن او ملال
۲۳۶۰ بحکم خدیو سلیمان سریر	شد از راه اخلاص فرمان پذیر
بنحو مقرر بماند دران	روان گشت از کشور اصفهان (۱)
پس آنکه جهانگیر کشور گشا	بنام علی بن موسی الرضا
زروسیم را کرد زینت طراز	از آن خلق را شد درم کار ساز
بیا ساقی ای ماه خورشید چهر	بویرانہام پرتو افکن ز مهر
بمن ده از آن بادۂ لعل رنگ	که دارد دلم را غم و غصہ تنگ
از آن می که خواندش اهل طرب	جگر گوشہ خوشہ بنت العنب
بیا مطرب آہنگ کن ساز را	بشوران چو عشاق شہناز را
بآہنگ یکہ نغمۂ دلفروز	شب محنتم را بدل کن بروز
کہ تا چند چون زاهد مرده دل	بکنجی نشینم افسردہ دل

متوجه گردیدن نواب صاحبقران بمسخر بغداد و محاربه با احمد

باشا سرعسکر قیصر روم و مظفر گشتن بآن بد اختر شوم

۲۳۷۰ جہانجو خدیو سلیمان نکین	صف آرای پیکار شد اینچنین
چو گردید فارغ بسی تمام	ز تغییر و تبدیل و نظم و نظام
بنام آوران داد فرمان چنین	کہ ای سر فرازان نصرت قرین
نشستن بآرام در اصفهان	بطبع ہمایونم آید کران
ازین زحمت و رنج و آزارها	جناب مرا بود اگر مدعا
کہ ہمراہ آرام کردم انیس	شب و روز کردم براحۃ جلیس
بدولت چرا در خراسان زمین	نمی گشتم آسودگی را قرین
مرا مطلب از رایت افراختن	بتصدیع خود را در انداختن

۱- بعضی از مورخین نوشته اند شاہ طہماسب راپس از خلع ازراہ یزد بمشهد مقدس بردند.

که هریک بود کار چندین دبیر	بند هیچ غیر از دو امر خطیر
که وضعش بهم خورده از دشمنان	یکی نظم ایران جنت نشان
رواجی بیابد ز تیغ ظفر ۲۳۸۰	یکی آنکه آیین اثنا عشر
شده گرچه فی الجمله صورت پذیر (۱)	ز فضل خداوند پوزش پذیر
بنحوی که باشد مرادم چنان	ولیکن نگردیده تا این زمان
کنم عزم تسخیر اقلیم روم	بود خواهم این که زین مرز و بوم
بخورشید جاهش در آرم زوال	بقیصر نمایم شکوه و جلال
کنم خانه جغد آن بوم را	بهم بر زنم کشور روم را
بگیرم ز فرمانده روس باج	ستانم ز سرهنک لکزی خراج
بزیر نکین آورم سند را	مسخر کنم کشور هند را
ز خوارزمی کینه جو بیدریغ	چو باج غلامی ستانم بتیغ
پس از آن دگر تا چه خواهد خدا	شوم رایت افراز چین و ختا
کشیدند بر گوش نام آوران ۲۳۹۰	هر آن در که افشاند صاحبقران
بدیشان رساندند کای کامکار	بعرضش همه یکر زبان شمع وار
فزونتر ز انجم سپاه تو باد	جهان زیر قر کلاه تو باد
جهاقت هوا دار و بخت غلام	بود گردش آسمان بکام
بحکمت مطیعیم سازنده ایم	همه از دل و جان ترا بنده ایم
بنیروی اقبالش اندر جهان	بود رای ما رای صاحبقران
زبانی نه بل از دل و جان کنیم	بچیزی که فرمان دهد آن کنیم
بشمشیر از ما سر انداختن	بشوکت ازو رایت افراختن
ازو امر و اجرا نمودن ز ما	ازو عزم و کشور گشودن ز ما
بچوگان تیغش نمایم گو	نماید سر قیصر ار خواهش او
بذلت کشیمش ز تخت جلوس ۲۴۰۰	مطیعش نگردد اگر شاه روس
پی رزم و پر خاش لشکر کشد	بحکمش شه هند اگر سر کشد

۱- در هر دو نسخه موجود چنین بود ، قافیه غلطست مسلماً تصرف و اشتباه کاتب میباشد .

نماییم با تیغ کینش چنان
 امام یمن گر نکردد مرید
 نماییم خاقان چین را اسیر
 بکیریم باج از سپهدارزنگ
 باقبال نواب صاحبقران
 که يك كس ز اسكندر نامدار
 پس از عرض اخلاص نام آوران
 غریو روارو چنان شد بلند
 ۲۴۱۰ بفرید از کوهه زنده پیل
 هزبر عدو بند کشورستان
 بر آورد پاد در رکاب ظفر
 بر افراخت رایت بفر وشکوه
 ز سم ستوران زرینه زین
 عیان مہچہ رایت دلپسند
 فلک سا علمهای پرچم سیاه
 دلیران جوشن قبا فوج فوج
 بقربان گردان کیسانی کمان
 تراروی فولاد سنج رسا
 ۲۴۲۰ علمها همه یافته زین وزیب
 در آویخته پرچم طوقها
 زرین قبه ها در سپرها عیان
 در آهن قبا نامداران جنگ
 برای جگر کاوی کینه کیش
 یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
 گذر کرد لشکر بفر وشکوه

که گیرند عبرت ازوسر کشان
 نمایمش از زندگی نا امید
 سپهدار خوارزم را دستگیر
 هم از شهریاران ملک فرنک
 جهان را مستخر کنیم آنچنان
 نگوید سخن تا بود روزگار
 بحکم خدیو ممالک ستان
 که بنیاد افلاک از جای کند
 چو رعد خروشنده کوس رحیل
 باهنک بغداد از اصفهان
 سعادت قرین دولتش همسفر
 در آمد تزلزل بالوندکوه
 زمین آسمان آسمان شد زمین
 چو کف الخضیب از سپهر بلند
 در آویخت کیسو ز رخسار ماه
 چو دریای آهن که آید بموج
 چو قوس قزح در بلند آسمان
 بر افراخته سر باوج سما
 ز نصر من الله وفتح قریب
 چو کیسوی خوبان بالا بالا
 چو خورشید رخشنده در آسمان
 بدانسانکه در موج دریا نهنک
 یکی بسته ترکش بپهلوی خویش
 که سر گیر داز خصم سرکش بچنگ
 چو سیل بهاری ز الوندکوه

چو دریای پرشور آشوب خیز
 پی رزم، پاشای قیصر شکوه
 ز بغداد با لشکر بی حساب
 ز هر دو طرف از برای مصاف
 سلامت ازان معرکه پا کشید
 وفا شد بسیمرخ هم آشیان
 ز روی عداوت دو محشر حشم
 بنوعی فکندند طرح ستیز
 بزه آشنا کشت چاچی کمان
 ز بیم اجل دل تپیدن گرفت
 ز گرد آنچنان کشت کیتی سیاه
 ز سم ستوران زرین قطاس
 غریو آنچنان کرد زرینه کوس
 بسی خورد گرز و تبر زین بفرق
 بسی صید شهباز روح روان
 نهال سنا نهای گردان ز سر
 چو ابرو و مژگان کافر دلان
 یلان را چو زنجیر زلف رسا
 چنان آسمان گرد آمیز شد
 بغیر از کمند اندران ولوله
 سپرها فتاد اندران انقلاب
 بدانگونه سوزاند آتش تفکک
 چو مو خار ماهی ز گرز و تبر
 زخنجر جگر چاک شد بیدریغ
 کله خود افتاده از سر نکون

بیغداد آن سیل شد موج ریز
 تزلزل در افکند بر دشت و کوه
 روان کشت چون سیل هامون شتاب
 صف آرای گشتند چون کوه قاف ۲۴۳۰
 ز وحشت مروت ز دلها رمید
 بگیتی نماند از محبت نشان
 در کین کشادند بر روی هم
 که از یاد رفت عرصه رسته خیز
 جگر شد خدنگ بالا را نشان
 زرخ رنگ گردان پریدن گرفت
 که مهر جهات تاب کم کرده راه
 بهم خورد ارض و سما را اساس
 که لرزید نه گنبد آبنوس
 چو کشی زمین کشت در آب غرق ۲۴۴۰
 بر آمد خدنگ از کمین کمان
 شده همچو سرو روان بارور
 بهر گوشه در فتنه تیرو کمان
 گلو گیر میشد کمند بلا
 که غریبال، خاک فنا ییز شد
 که، صد شیر دیده بیک سلسله
 نکونسار در موج خون چون حباب
 که برخاست گرد از نهاد فلک
 بر آورد از مهره کاو سر
 سراز تیغ باران چو باران زمیغ ۲۴۵۰
 پر از خون چو جام می لاله کون

ز فریاد مرد و ز کرد سوار
 ز خون دهر شد بحر و آمد بموج
 در آن عرصه بد تر از رستخیز
 فضای جهان گشت بر کشته تنگ
 چو دیدند گردان رستم مصاف
 بفرمان دارای کشورستان
 یا قبال خاقان قیصر غلام
 بفیروزی و فتح رهبر شدند
 ۲۴۶۰ چو دیدند اعدای رومی نژاد
 ز آوردن که روی بر تافتند
 بلی شورش تند سیل بلا
 نیاید ز ماهی مصاف نهنگ
 کند صعوه با باز چون اشلم
 کبوتر کشد گر حشری حساب
 بیا ساقی ای بسته در عیش زیج
 غم بین در آورده از پای چون
 که از غصه تا کی زبون او فتم
 بمن ده که گردیده واجب بمن
 ۲۴۷۰ مغنی بمن راستی پیشه کن
 مخالف مشو با من بی نوا
 نیم کمتر از نی پی همدمی

زمین بی شکون آسمان بی قرار
 زمین شد غبار و در آمد باوج
 بلا فتنه انگیز اجل تند خیز
 اجل آمد از جان ستانی بتنگ
 که افشرد پاخصم چون کوه قاف
 ز مردی یلان با ظفر همعنان
 کشیدند تیغ ظفر از پیام
 بقلب عدو حمله آور شدند
 که در پیش طوفان نشاید ستاد
 درین ، صرغه خویش را یافتند
 کند سد اسکنبری را ز جا
 کجا حد رو باه جنگ پلنگ
 ستاره شود پیش خورشید کم
 پراکنده میسازدش یک عقاب
 بود زندگی بی وجود تو هیچ
 مرا دست گیر از ایای کنون
 چو لاله دل پر ز خون او فتم
 رود بی می ناب جانم ز تن
 ز آه دلم ورنه اندیشه کن
 که هستم چو عشاق ز اهل وفا
 توان هم نفس شد بما هم دمی

معاربه نواب صاحبقران با نوبال پاشا سرهنگر قیصر و مراجعت از آن

بوم ویر بمیدان بسبب فریب دادن آن بداختر

نکارنده نقاش مالی قلم	چنین کرد این داستانرا رقم
که دارای جم جاه آیین ظفر	پس از فتح پاشای رومی حشر
برافراخت رایات کلگون پرن	در اطراف بغداد شد خیمه زن
فلک سیر شد قبه بارگاه	چو مهر جهاقتاب رخشنده ماه
ز رنگارگون خیمه ها شد عیان	بهر گل زمینی دو صد آسمان
بهم بافته خیمه های طناب	چو کیسوی شکین پرییچ و تاب
پی دیدن قبه بارگاه	فتاد از سر پیر گردون کلاه
هژبران خونخوار از آب شط	گروهی گذشتند مانند ببط ۲۴۸۰
گرفتند بغداد را در میان	چو گردون که گردد محیط جهان
ره رفت و آمد چنان گشت سد	که بر شهر پرنده بی پر نزد
ز دست هژبران رستم جدل	که از بیمشان میهراسد اجل
خلاصی نمیافت جنبنده بی	جز ایشان نمیبود سر زنده بی
مسخر نمودند از کاظمین	الی کشور حله و مشهدین
نماندند اثر اندر آن مرز و بوم	ز اعراب و از لشکر شاه روم
ز طغیان آن سیل هامون شتاب	در افتاد در بحر ویر انقلاب
از آن تند باد مخالف شکن	بسی نخل امید شد ریشه کن
شد از تیغشان بسکه دشمن تلف	پر از سیل خون گشت بحر نجف
تلف آدمی گر بدینسان شود	بروی زمین قحط انسان شود ۲۴۹۰
بدینگونه مردان جنگ آزما	در آن بوم بودند کشور گشا
شد آخر ببغدادیان عرصه تنگ	ز بیداد گردان فیروز جنگ
همی خواستند از خدیو زمان	بجویند راه نجات و امان
که نا که زیغمایان سپاه	گروهی رسیدند از گرد راه

رسانند بر عن حق صاحبقران
 ز دربار قیض یکی نامدار
 نبرد آزما سرکش و پیل زور
 دلیر و عدو بند ورستم جدل
 برافراخته رایت سرکشی
 ۲۵۰۰ شمار سپاهش گذشته ز حد
 همه کرد و نام آورد و تند خو
 ز فرّ نفیرش بلا در گریز
 نمایان شود چند روز دگر
 خروشان چو سیلاب دریا ستیز
 خدیو جم آیین ازین گفتگو
 بفرمود با سروران سپاه
 یکی کینه جویانه از بهر رزم
 سپاهش فزونی ز حد شمار
 کنون از پس دفع آن بد گهر
 ۲۵۱۰ که فوجی ز گردان رستم مصاف
 از آنجا سحر که بعزم شکار
 در آیم آنسان بقلب عدو
 بیندیم دستش بخت کمند
 همه کارگاهش بینما بریم
 بنصرت چو گردیم باز از ستیز
 چو شد رأی ثواب صاحبقران
 بحکمش هژبران بعزم درست
 فکندند در بحر و بر اضطراب
 بتعجیل چندی چوطی گشت راه

که ای داور آسمان آستان
 چو رویین تن اسپهبد روزگار
 دماغش پر از باد کبر و غرور
 گریزان بود از شکوهش اجل
 نمود و پی رزم لشکر کشی
 نهایت ندارد بسان عدد
 تهمتن صفت رزم و پر خا شجوه
 ز فریاد کوشش اجل تند خیز
 درین سرزمین از شکوهش اثر
 بگرگوت اکنون شده موج ریز
 ز غیرت بر آشفت شد تند خو
 که ای نامداران نصرت پناه
 نمودست از کشور روم عزم
 بود هر یکی رستم روزگار
 بدینگونه رأیم شود جلوه گر
 که شمشیر ایشان ندیده غلاف
 لوا بر فرازیم قزاق واز
 که در خواب خرگوش باشد مراو
 کشان در رکاب آوریمش نژند
 بجای خود آنگاه رو آوریم
 بود آن ماملک بغداد نیز
 پذیرای گردان و نام آوران
 کمر را پی رزم بستند چست
 چو سیلاب گشتند هامون شتاب
 خبردار شد دشمن کینه خواه

نیامد بتدبیر تقدیر راست
 بگردان سبق جست بد خواه زود
 بیاراست صف از برای نبرد
 یلان نیز تیغ از عقب آختند
 خدنگ دل آزار خارا گذر
 چنان ریخت مهره تفک روز جنگ
 زسم باد پایان هامون شتاب
 چو ماران ضحاک بیداد کر
 که میخورد پیوسته در هر دمی
 دم تیغ ها خورد از بس بهم
 زسم خدنگ و تفک در نبرد
 کمند بلا با اجل عهد بست
 ز بیداد گردان دستم ستیز
 سپرها فتاد از تفک لخت لخت
 بی نیزه از تیغ کین شد قلم
 مه سر علم شد نگون از تفک
 کله خود ها پر شد از خون ناب
 همان با جرس کرد گرد نبرد
 بدان رنگ از موج خونگشت کوس
 خدنگ بلا اندران انقلاب
 شد اندر زره خنجر آبدار
 خزان از تفک کرد نخل علم
 ز سیلاب خون گل شد از بس زمین
 ز دست نبرد آوران دلیر
 بتنگ آمد از بس اجل گفت بس

شود آنچه یزدان بی مثل خواست ۲۵۲۰
 برایشان ره آب را سد نمود
 بر آورد از عرصه رزم گرد
 بید خواه از هر طرف تاختند
 چو الماس میسفت لعل جگر
 که آمد اجل را ازو پا بسنگ
 رساندند بنیاد کیتی به آب
 چنان افی نیزه شد کینه ور
 دو صد کاسه مغز سر آدمی
 بدست یلان هر یکی شد دو دم
 زره ترک پیوند پیوسته کرد ۲۵۳۰
 یلان را گلوگیر شد بست دست
 قضا بی شکیب و قدر در گریز
 بد انسانکه از ژاله برگ درخت
 تبر شانه گاو را ساخت خم
 شد از موج خون آل روی فلک
 چو در محفل عیش جام شراب
 که با نغمه مطربان سرمه کرد
 که شد از شفق گنبد آبوس
 ز خونگشت هم رنگ نیر شهاب
 چو ماهی که در دام گیرد قرار ۲۵۴۰
 هم ازوی ملک در فلک کرد رم
 فروشد فرس تا بقربوس زین
 که از فتنه جویی نگردند سیر
 جهانرا ضرورت من بعد کس

ز وقت سحر تا دم چاشنگاه
 یلان هر چه کردند رزم آوری
 ز گردان بید خواه رستم جدل
 همی بود کرم عرصه کارزار
 ز گرمی چنان فتنه گردید دشت
 ۲۵۵۰ ز سَم ستوران بجای غبار
 فلک هر چه برتر مشوّش نشست
 بدانگونه گرمی نمود آفتاب
 علم از تف مهر در کارزار
 شد از تاب گلپای نقش سپر
 برافروخت چون شمع سروسنان
 ز بی آبی و از حرارت یلان
 ز آورد بدخواه ماندند باز
 چو صاحبقران دید آتجال را
 چنین داد فرمان برزم آوران
 ۲۵۶۰ ز میدان بینگاه رو آوردند
 پس از آنکه از رزم تابند رو
 که طالع ز ماروی بر تافته
 چو بیند تهی عرصه گردد دلیر
 پس آنکه بر آورده تیغ از نیام
 که نبود ازین رنج بیهوده سود
 بحکم خدیو فلک بارگاه
 ندیدند يك خیمه افراشته
 همه خیمه و بارگاه سر بسر
 دمی فتنه نشست در رزمگاه
 ندیدند از بخت خود یاوری
 چو سبک سکندر نیامد خلل
 که خورشید آمد بنصف النهار
 که شط خشک چون آب شمشیر گشت
 بروی هوا بر شد از بس شرار
 هما چون سمندر بر آتش نشست
 که از جدول تیغ جاری شد آب
 بر آورد آتش ز خود چون چنار
 بر ننگ کد آتشی سر بسر
 چو پی نرم شد استخوان کمان
 شدند اندران عرصه گه خسته جان
 بغم آشنا از ظفر بی نیاز
 یلان بر آشفته احوال را
 که تابند از پیش دشمن عنان
 با سایش از رنج جنگ آرمند
 نماید خیال اینچنین کینه جو
 برستم نژادان ظفر یافته
 پیوید ز دنبال مانند شیر
 با سایی از وی کشیم انتقام
 نبرد آوری تشنه نتوان نمود
 بینگه نهادند چون رو سپاه
 نمانده به بنگاه بگذاشته
 ز باد فنا گشته زیر و زبر

هر آن مرد چیزی که بنهفته بود
 دگر باره خاقان جمشید جاء
 که شد گردش چرخ فیروزه فام
 همانا که بر مردم این دیار
 اگر نامداران فرخنده فر
 ز گلزار نصرت نگشتند شاد
 درین رزم از آن روی اصحاب دین
 که بودند هست شراب غرور
 همی خواست تاحضرت ذوالجلال
 که لطفش اگر یار نبود بکس
 بدون مدد کاریش در جهان
 گر او با تو باشد بروشاد زی
 چو از وی شوی دور هر ناگست
 بگیتی خوشا حال آن آدمی
 کنون بهر گردان بچندین جهت
 کزین ملک کم سود پر از زیان
 بملک قلمرو پس از چند گاه
 بشوکت دو باره باین سر زمین
 بر آریم شمشیر کین از نیام
 چو گردد ظفر یار ما در ستیز
 چو در ریخت از لعل صاحبقران
 بسوی قلمرو از آنسر زمین
 بیا ساقی ای مهر دور از زوال
 ازین بیش میسند افسرده ام

بتاراج بغدادیان رفته بود
 بفرمود با سروران سپاه ۲۵۷۰
 ز تقدیر ، بغدادیان را بکام
 شده طالع و بخت و اقبال یار
 نخوردند از نخل امید بر
 نباید بدل غصه را راه داد
 نگشتند با فتح و نصرت قرین
 قوی دل بشمشیر و نازان بزور
 نماید بگردان رستم خصال
 چو تصویر ازو بر نیاید نفس
 کجا زندگانی نمودن توان
 ز قید غم و غصه آزاد زی ۲۵۸۰
 کند پایمال جفا چون خست
 که غافل نباشد ز یادش دمی
 نباشد بجز این دگر مصلحت
 بتاییم سوی قلمرو عثمان^(۱)
 که آرام بگرفته باشد سپاه
 در آیم از لطف جان آفرین
 کشیم از سپهدار روم انتقام
 شود آن ماملک بغداد نیز
 کشیدند بر گوش نام آوران
 عنانتاب گشتند اصحاب دین ۲۵۹۰
 که از دوریت گشتند ام چون هلال
 ز ناسازی دهر آزرده ام

(۱) این جنگ در سال ۱۱۴۵ اتفاق افتاده است .

که کوثر ز کیفیتش گشته مات	بمن ده از آن شرک آب حیات
ز بار ملالش فراموش کن	خرد را یکجگره بیهوش کن
چو مینافرو ریزم، از دیده خون	که تا چند بی باده لاله گون
غم و غصه روزگارم می‌رس	مغنی بیا حال زارم می‌رس
مخالف مشو همچو لیل و نهار	ازین پیش با این تبه روزگار

**هزیمت صاحبقران از همدان با سپاه نصرت نشان مرتبه دیگر بغداد و دوم باره
جنگ کردن با توپال پاشا سرعصر قبصر و گشته شدن آن بد اختر شوم
بدست غازیان نصرت اثر**

بدینگونه افراسیاب زمان	بشوکت شود با ظفر همعنان
که از ملک بغداد چون روی تافت	قلمرو زاجلال او زیب یافت
۲۶۰۰ زمانی نیاسوده از رنج راه	پیرداخت بر کار و بار سپاه
در کنج جود و سخا را کشود	سپه را مواجب دو بالا نمود
زرو خلعت و اسب از حد زیاد	بنام آوران آنچه بایست داد
نه تنها لوای کرم بر فراشت	بهر دل دو صد نخل امید کاشت
پس آنگاه اسباب رزم و نبرد	بنوعی که بایست آماده کرد
شد از طالعش خوبتر از نخست	چو اسباب پر خاشجویی درست
بعرض جهانگیر نصرت قرین	رساندند صرصر سواران چنین
که ای سرور آسمان آستان	بود زیر فر کلاهد جهان
ترا باد اقبال و دولت غلام	مطیعت بود طالع و بخت رام
شود همعنان با شکوه ظفر	بزیر نگینت جهان سر بسر
۲۶۱۰ سپهدار سلطان قیصر لقب	کند عرصه رزم و کین را طلب
ز نخوت بگردون سر افراخته	دلیرانه رایت بر افراخته
نهادست آن سر کش پیل تن	برون پا ز اندازه خویشتن

ز بغداد با لشکر بیکران
 پس از این خبر سروران سپاه
 ز فولاد و آهن خود آرا شدند
 بجنبید لشکر بر آمد بابر
 بیچید بر چرخ بانگ درا
 ز سم فرس شد زمین پر ز ماه
 علمهای والای کلگون پرند
 ز سم ستوران صرصر نشان
 مه سر علمهای پرچم حریر
 جهان ازنی نیزه شد نیستان
 ز سیر جوانان آیین ظفر
 ز ابلق یلان را شکوهی چنان
 درای هیوانان زرین مهار
 ظفر پیشه گردان بفرّو شکوه
 باهنک کین سرکش و تند خو
 بابر در افکنده از کین کمره
 چنان از فسان تیغ زهر آبدار
 چنان رشته جان ز تن بگسلد
 تهمتن نژادان نصرت نشان
 شدی از گذر کردن آن حشم
 بشوکت قرین همعنان با ظفر
 عیان شد سواد سپاه عدو
 دو لشکر پی فتنه ازهر کنار
 مرّوت ز مرآت دل روی تافت

شده عازم ملک کرمانشهان
 بحکم خدیو فلک بارگاه
 پیر خاشجوی مهیا شدند
 ز روینه خم بانگ چرم هژبر
 فلک کرشد از نعره کترنا
 ز گرد سپه شد رخ مه سپاه
 بر آورد سر از سپهر بلند
 سبک شد زمین گران آسمان ۲۶۲۰
 زدی پنجه با آفتاب منیر
 دلیران در آن بیشه شیر ژیان
 نمیزد زره چشم بر یکدگر
 که دارند از اکیل فرمندان
 نو اسنچ چون بلبل اندر بهار
 روان از پی هم گروهاکروه
 ز مردی همه رزم و پرخاشجو
 در آورده چاچی کمانها بزه (۱)
 که نامش کند گرز خاطر گذار
 که پیوندش عیسی نیارد کند ۲۶۳۰
 چو آتش در آهن سراپا نهان
 همه کوه و صحرا برابر بهم
 چو گشتند روزی دو سهره سپر
 کسی را نشد فرصت گفتگو
 کشیدند صف همچو مژگان یار
 عداوت در اندیشه ها راه یافت

(۱) چاچ نام شهر است از ماوراء النهر و کمان خوب بدانجا منسوب است

رواج از غضب یافت میدان گین
گل آشتی را خشک گشت خار
لوای عداوت شد افراخته
۲۶۴۰ ز افلاك برقی برآورده سر
ز سم ستوران زرین رکیب
ز آواز رعد خم هفتجوش
ز هر گوشه بی پرکشا بیدرنک
چو مژگان خوبان پیمان گسل
ز بس از عمود گران سر شکست
خدنک بلا شد چنان دلنشین
کمان ناو کسی رونکرد از نشان
بر آمد خروش زه از پیر چرخ
ز دود تفکهای هنگامه سوز
۲۶۵۰ زمین را ز جاهیت توپ کند
کمند دلیران رستم جدل
اجل گشت همدست تیر و کمان
فلک اندران عرصه پر خطر
بسی سر که بودش بامید روز
بدانسان بخفتان سنان کار کرد
گذار از زره کرد آنگونه تیر
یلا ترا دل آزرده از بس خدنک
کر اندک شدی سیل خون بیشتر
ستیزندگان تهمتن نشان
۲۶۶۰ که سگان ارض و سما یکنفس
ز تیرو سناهای خارا گذر

بلا خیز گردید روی زمین
دو محشر چشم را ستم شد شعار
بخصم افکنی تیغها آخته
عقابان ترکش گشودند پسر
زمین بیسکون آسمان بی شکیب
تهی شد سر چرخ از عقل و هوش
پی صید جان شاهباز خدنک
نمیخست تیر بلا غیر دل
سم گاو بر پشت ماهی نشست
که پیکان آن خست سوفار این
برون آمد از چرخ چاچی فغان
سپهر بر زمین زد جهانگیر چرخ
سیه بخت هاند شب گشت روز
فلک آتش فتنه را شد سپند
نمیداد جز ریسمان بر اجل
نی نیزه از بار سر شد گران
ز خورشید بگرفت بر سر سپر
بچوگان تیغ بلا گشت گو
که بر برگ گل نشتر خار کرد
که از آسمان تیر آه فقیر
اجل آمد از جان ستانی بتنک
نماندی ز بنیاد گیتی اثر
نمودند مردانگی آنچنان
کشیدند فریاد و گفتند بس
منشبك بشان زره شد سپر

یلان هر چه بردند در گيرو دار
 نگشتند خوشدل ز فتح و ظفر
 تهي کيش نام اوران شد ز تير
 فکندند گردان سپر بر زمين
 نشانند سروسنا را بخاک
 کشيدند شمشير کين از ميان
 همه تيغ و بازو بر افراختند
 شد از شورش عرصه گاه ستيز
 دو عالم بلادر هم آويختند
 ز گرز و تبر يال و کوپال هم
 بشمشير خونريز از يکدگر
 فرو ماند تيغ از بُرش آنچنان
 بهم خورد بس تيغ زهر آبدار
 ز شمشير کين چون نديدند کام
 بخنجر پس آنگاه بردند دست
 چکاچاک خنجر در آمد باوج
 رسيد عاقبت کار رزم آوران
 عدو بنسب اسپهد نامدار
 چو بدخواه راديد افشوده پای
 نهان در زره گشت و آهن کلاه
 بيازيسد بازو بر افراخت تيغ
 سپر بر سردست آن کامياب
 خروشيد چون رعد بر پشت کوه
 عقاب خدنگش رها شد ز شست
 سرزم آوری اردشير دليـر

ز مردانگی زور بازو بکار
 زبون جمله کشتند از کَر و قَر
 کمان شد گسته زه و گوشه کير
 تبر را نمودند محکم بزین
 ز مردی در آن عرصه خوفناک
 باقبال دارائی کيشی ستان
 بدشمن ز مردانگی تاختند
 بلا فتنه انگيز اجل تند خيز
 دو سيلاب آفت بهم ريختند ۲۶۷۰
 شکستند رزم آوران از ستم
 چو چندی گرفتند و دادند سر
 که از کار او عاجز آمد فسان
 چو منشار گرديد دندانـه دار
 نهادند تيغ جفا در نیام
 ازو هم بسی پهاو و سينه خست
 زدند بر زمين سيل خوناب موج
 بدست و گريبان و مـشت گران
 هـر بر زمان شیر دشمن شکار
 چو سد سکندر نجـنبد ز جای ۲۶۸۰
 چو خورشيد تابان در ابرسيـاه
 درخشنده شد برق رخشان زمين
 چو بر اوج گردون بلند آفتاب
 شدی کوهش از سم ابرش ستوه
 ز قوس قزح تير چون برق جست
 در آمد بميدان چو غرنده شیر

یکیرا که شمشیر بر فرق زد
 شکوهش بهر سو که میکرد رو
 بد از فضل حق همعنان چون ظفر
 ۲۶۹۰ نیاورد بد خواه تاب ستیز
 صدای هراز بر آمد چنان
 ز باد مخالف چو بر آن سپاه
 دلیران ز دنبالشان تاختند
 تهمت تنی از نبرد آوران
 بیای جهانگیر دوران رساند
 بلی چون شود سیل زور آزما
 نه هرگز بود حد روباه پیر
 نماید چو طوفان نوح انقلاب
 نباشد جز این شیوه روزگار
 ۲۷۰۰ همین سان بود رسم و آیین او
 حذر کن ازین جادوی دیو چهر
 اگر ازدها ره بگنجت دهد
 اگر راستی خواهی ازوی خطاست
 بیاساقی ای مهر برج نشاط
 از آن لعل سیال خورشید چهر
 بمن ده که از راه مردانگی
 ز تو خصم بیرونیم شد علاج
 مغنی کجایی که یادت بخیر
 قدم رنجه فرما بیزم در
 ۲۷۱۰ نبودی چنین، اینقدر ناز چیست
 سرودی که عیشم نماید زیاد

تو گفتی که البرز را برق زد
 پراکنده میشد سپاه عسود
 با جلال دارای فرخنده فر
 زدا ز پیش شیران چور و به گریز
 که لرزید قصر بلند آسمان
 چو کیسو پریشان شدن یافت راه
 کشیدند تیغ و سر انداختند
 سر سرکش روم را در سنان
 سرسرفرازی بکیوان رساند
 برد کوه فولاد را هم زجا
 تواند زدن پنجه با نره شیر
 کند سد اسکندریرا خراب
 بود اینچنین هست تا پایدار
 بود بی بنا مهر او کین او
 که از بهر کین افکند با تو مهر
 مکن تکیه بروی که رنجت دهد
 مخالف نگر ددیگ پرده راست
 مزین ز تو عالم انبساط
 که فخرست میناش را بر سپهر
 کنم چاره دشمن خانگی
 بلطف تو دارم دگر احتیاج
 ندارد بیزم ره امروز غیر
 که بینی سر دشمنم زیر پا
 نوایی، که خست در آواز نیست
 الهی ترا عاقبت خیر باد

هزیمت نواب صاحبقران از بغداد بسمت فارس بسبب ظفیان محمدخان (۱)

و گرفتار شدن آن نمك ناشناس بدست غازیان نصرت نشان

طراز زنده نقاش بهزاد زاد	ز سنبل سمن را چنین زیب داد
که اسکندر آسمان بارگاه	پس از فتح پشای قیصر پناه
دگر باره چون سیل دریا ستیز	بصحرای بغداد شد موج ریز
بتسخیر آن قلعه با شکوه	که محکم بنا بود مانند کوه
نبرد آزمایان نپرداخته	لوای ظفر بر نیفراخته
نکرده پیا خیمه و بارگاه	دو روزی نیاسوده از رنج راه
نشسته زرخ کرد میدان کین	بآرام ننشسته کس بر زمین
ز آب عرق تر نمود زین ها	نهبسته فرو از جبین چین ها
یلان بر نیاورده خفتان ز تن	ب راحت نبوشیده مشکین پرن ۲۷۲۰
یکی قاصد برق رو تیز گام	چو صرصر بگیتی نوردی بنام
توانش پیمبر نمودن خطاب	که بد صدق آیین و صاحب کتاب
شتابان همی آمد از گورد راه	بدربار خاقان جمشید جاه
زمین ادب چون جبین سای کرد	سر بندگی سجده فرمای کرد
رسولانه تبلیغ آنکه نمود	کتابی که نازل بدو گشته بود
رقم سنج دانای صاحب سواد	بران نامه بگرفت ازو سرکشاد
ز مضمون او یافت چون آگهی	بعرض پراز رای ظل الهی
رسانید کاین نامه شکوه بار	بود عرضه خان شیراز و لار
درو آنچه باشد رقم سر بسر	نباشد جزین مدعای دگر
که خان بلوچ ز فرهنگ دور	ز طغیان باین کشور افکنده شور ۲۸۳۰
نمود ست گم حق احسان تو	کشیده سر از خط فرمان تو
باحسان تو جای پاداش و پاس	کند سر کشی آن نمك ناشناس

(۲) محمدخان بلوچ حاکم کوه کیلویه بود اواخر سال ۱۱۴۵ لوی خود سری افراشت

چو آن نامه شد خوانده در پیشگاه
 ز باقوت کون درج گوهر فشاند
 که دیرین مثل باشد این مدعا
 بگیتی چنانم ازین پیش اگر
 نبایست هر گز بروزی چنین
 مرّوت بید خواه کردن خطاست
 بید خواه هر کس که نیکی نمود
 ۲۷۴۰ بگیتی کند هر که تیمار مار
 سزاوار دشمن جز آزار نیست
 ز مردان مرّوت نمودن نکوست
 بدان را نباشد بجز بد سزا
 بداندیش چون زیر دست تو شد
 مکن رحم بروی فریض مخور
 که با خاك يكسان بداندیش به
 جناب مرا در ضمیر منیر
 که از ملك بغداد و این بوم و بر
 بشیر از کردیم رایت فراز
 ۲۷۵۰ بتیغ سیاست از آن فتنه کیش
 ز حکم مطاعم کند سر کشی
 سزایش دهم از غضب آنچه چنان
 اگر گشته تقدیر کاین بوم و بر
 ز لطف آلهی پس از چند گاه
 چو صاحبقران ریخت از لعل در
 بحکمش بجنبید لشکر زجا
 حجازی هیونان زرّین مهار

جهانجو خدیو فلک بارگاه
 بگوش نبرد آزمایان کشاند
 بخود کرده افسوس نبود روا
 نمیکردم احسان بآن بد گهر
 شتابند بر فارس اصحاب دین
 بدون زاده اسپهبدی نارواست
 بهم عاقبت دست افسوس سود
 برون آرد از روز کارش دمار
 بید اصل نیکی سزاوار نیست
 نه امان دشمن که گردد نه دوست
 جفا پیشگانرا بغیر از جفا
 ز اقبال فرخنده پست تو شد
 بتیغ جفایش سر از تن بیر
 سرش دور از تن جگس ریش به
 بجز این کنون نیست صورت پذیر
 نمایم یکچند قطع نظر
 که وضعش بهم خورده از ترکتاز
 که بیزار گردیده از جان خویش
 بود آرزو مند لشکر کشی
 که گیرند عبرت ازو سر کشان
 از انم شود همعنان باظفر
 همین سر زمینم شود جلوه گاه
 ازو گوش نام آوران گشت پر
 تزلزل در آمد بارض و سما
 خروشنده چون رعد در زیر بار

چنان گرم رفتار صرصر تکان
 نکر دیده گامی دو سه ره سپر
 ز ضرب سم توسن باد پا
 ز بالا چو بر زیر آید فرود
 ز راه حویزه چو آن تند سیل
 ز ماه علمهای گردون جناب
 سر فتنه جویان از آن بوم و بر
 چو دیدند شیران دشمن شکار
 پی صید، دارای فرخنده فر
 مران سرزمین شد پس از چند گاه
 جفا جو چو راه بدر شد ندید
 به پر خاشجویی ز روی لجاج
 ظفر صید گردان رزم آزما
 نیاراسته صف چو رزم آوران
 دلیرانه بازو برافراختند
 نگشته فرس گرم جولانگری
 هژبران نینداخته طرح جنگ
 نکر دیده نوک سنان سینه کاو
 ز خیل سپهدار نادل پسند
 ز سهم دلیران آیین ظفر
 بگیتی نبودست حدّ شغال
 سپهدار آن خیل روبه مزاج
 گرفتار نام آوری شد نژند
 بخواری رساندش مران نامدار

بایشان شود برق اگر همعنان
 نمی بیند از کرد ایشان اثر
 چو سنگی جهد از زمین بر هوا ۲۷۶۰
 کزد شائۀ آسمان را کبود
 چو بر ملک شیراز بنمود میل
 چو آن سرزمین گشت خورشید تاب
 عنایتاب شد جانب شوستر
 که در رفته نخجیر از مرغزار
 بشوکت روان شد سوی شوستر
 بگردان رستم فکن جلوه گاه
 نبرد آزمایانه لشکر کشید
 صف آراست آن کینه جولاعلاج
 بفرمان خاقان کشور کشا ۲۷۷۰
 کشیدند شمشیر کین از میان
 بید خواه از هر طرف تاختند
 دلیری نکرده نبرد آوری
 پرو بال نگشوده باز خدنگ
 اجل را نیفتاده بردست داو
 صدای هزارهز بر آمد بلند
 نماند از سپاه مخالف اثر
 که همراه شیران نماید جدال
 که میکرد در حق احسان لجاج
 کشان در رکابش بچم کمند ۲۷۸۰
 بدرگاه (۱) دارای جم اقتدار

ز روی غضب آن بداندیش را	که نشناختی رتبه خویش را
بحکم خدیو فلك آستان	بری ساختنش ز بینندگان
نمك ناشناسندگان کور به	دوینندشان خالی از نور به (۱)
بجز این نباشد سزای بدان	خصوصاً بحق ناشناسندگان
بیازار هر جا که طینت بدیست	که نیکی بایشان زنا بخردیست
نکوئی بید تا توانی مکن	بدون زادگان مهربانی مکن
ز خار جفا جو جهان پاك به	ستم پیشگان در ته خاك به
مدارا نمود آنکه با بد شعار	بیک پیرهن خفت همراه مار
۲۷۹۰ پیاساقی آن می که عشرت فزاست	بمنده که روزی چنین خوشنماست
که دشمن زبون و حسودست کور	ز خورشید عشرت زوالست دور
مفتی کجایی که یادت بخیر	که امروز خالیست بزمن زغیر
نوبی که اهل حجاز و عراق	بیای تو ساینده روی نیاز

عزیمت صاحبقران از اصفهان برای تسخیر گنجه و مظفر گشتن بگنجعلی پاشا و بعد
از محاصره بازگشت از آن مرزو بوم و رزم با عبد الله پاشای اسپهبد فرمانده
قیصر و م

رقم سنج این نامه دلنواز	چنین، صفحه را کرد زینت طراز
که اسکندر عرصه روزگار	خدیو ظفر صید گردون وقار
چو بر گشت از کشور شوستر	با جلال و شوکت بفتح و ظفر
نگردید بر آن فلك احتشام	بجز اصفهان ملك دیگر مقام
نیاسود چندی در آن بوم و بر	که شد شوکتش رهنمای ظفر
ز رایات فرخنده پرچم کشود	بتسخیر گنجه عزیمت نمود

(۱) در سال ۱۱۴۶ سپاه نادری برای سرکوبی محمدخان بشیر از آمد پس از جنگ محمدخان فرار کرد ولی بعد دستگیر شد و در سال ۱۱۴۸ او را مقیداً باصفهان آورده. و بحکم نادرشاه کور کردند، وی بعد از دو سه روز کوری در گذشت.

صدای روارو بر آمد بماه
 زسم ستوران کیتی نورد
 علمهای والای پرچم سیاه
 سپرهای قبه زرین یلان
 ظفر صید کردان بقر و شکوه
 ز بس کرم رفتار هنگام دو
 چنان سوی گردون سرنیزه شد
 بخود یلان پر تو کفتی مکر
 ز ترکش یلان بهر صید ظفر
 قطاس ستوران زرین رکاب
 زرین کوس از نغمه زیرو بم
 یلان از صدای دهل، سنج وار
 چنان نغمه انگیز زرین درای
 نوای نفیر از خرد برد هوش
 که شهباز دولت شکار شماست
 همای ظفر، صید این لشکرست
 ز طوفان آن سیل دریا ستیز
 نگهدار آن قلعه گردید مات
 پی آنکه در ملک پایندگی
 اساس نگهداری قلعه چید
 چه قلعه که مانند نیلی حصار
 درش را سپهر برین آستان
 شه چار طارم برو پرده دار
 بهنگام نظاره تیر نگاه
 بتحت الثری خندقش توأمان

جهان شد ز کرد سواران سیاه ۲۸۰۰
 پر از کرد شد گنبد لاجورد
 در آویخت کیسوز رخسار ماه
 سپهریست، خورشید ازوی عیان
 روان از پی هم کرو ها گروه
 بهر گامی از برق برده کرو
 که عقد ثریاش آویزه شد
 شده نسر نیل فلک جلوه گر
 چو شاهین و شهباز بگشوده پسر
 حجاب از شفق گشته بر آفتاب
 رهاندی ز دل خیل اندوه و غم ۲۸۱۰
 نمودند دستک زدن را شعار
 که شناخت کس پاز سر سرزپای
 دمامد یلان را کشاند این بگوش
 ظفر همسفر بخت یار شماست
 نگهدار اسپهبدش داورست
 چو بوم و بر گنجی شدموج ریز
 بصد آرزو دست شست از حیات
 کند چند گاه دگر زندگی
 بجز قلعه داری علاجی ندید
 نکرده برو مرغ فکرت گذار ۲۸۲۰
 بیرجش زحل کمترین پاسبان
 [کماندار] بهرام خنجر گزار
 کند میل بر گشتن از نیمه راه
 بروجش قرین بلند آسمان

فلک کنگر سنگ انداز او
 ز هر سوی، آن قلعه را در میان
 سپه سزوران رایث افراختند
 ز هر گوشه بی فتنه بالا گرفت
 ز توپ و تفک اندران رستخیز
 ۲۸۳۰ از آن قلعه هر سنگ کین کامدی
 ز دلها غریو دهل تاب برد
 ز بانگ دهل اندران رستخیز
 ز قاروره در تاب عالم شدی
 ز طوفان آن سیل دریا ستیز
 پیامد خلل ز انهمه انقلاب
 چو سد سکندر از آن تند سیل
 ز طغیان آن سیل دریا شکوه
 ز بام و در آن حصار بلند
 بحکم خدیو فلک بارگاه
 ۲۸۴۰ ره نقب را چونکه پیراستند
 که سگان آن قلعه را بی گمان
 بوقت چنین پیکسی آمد ز راه
 رسانید اینسان که ای کامگار
 بنیروی بازو تهمتن تنی
 پیرخاش و رزم آزمایی بنام
 سپاهش نمی آید اندر حساب
 سپاهش همه گرد و رستم جدل
 شود شوکتش چونکه زور آزما
 پس از چند روزی باین بوم و بر

ز کیتی سبق برده آغاز او
 چو خندق گرفتند نام آوران
 بتدبیر تسخیر پرداختند
 ز تحت الثری تا ثریا گرفت
 شرر زیر گردون، زمین شعله خیز
 بلا ز آسمان بر زمین آمدی
 ز سر هوش و از دیده ها خواب برد
 زمین بی سکون آسمان در گریز
 فروزنده تر از جهنم شدی
 جهان شد همه موج آشوب خیز
 بدان قلعه خیبر از هیچ باب
 بسوی خرابی نبودیش میل
 اساسش نپاشید از هم چو کوه
 چو تدبیر را کوته آمد کمند
 بدان قلعه از نقب بردند راه
 نبرد آزمایان همی خواستند
 چو اهل جهنم بسوزندشان
 بعرض سلیمان جمشید جاه
 ز دربار قیصر یکی نامدار
 نبرد آوری پر دل اهریمنی
 ز اسپهبدی آسمانش بسکام
 شکوهش بودیش از افراسیاب
 هراسد ز شمشیر ایشان اجل
 برد سد اسکندری را ز جا
 ز گردن فرازی کشاند حشر

جهانجو خدیو نریا مکان
 ز یاقوت گوهر فشاند اینچنین
 سپاهی ز دربار سلطان روم
 سپه سرورش راست بس اقتدار
 حساب سپاهش ز انجمن فزون
 و لیکن چو بخت و ظفر یار ماست
 چو سرنهنگ پیشین دارای روم
 از و هم دلیران رستم شعار
 بخاک ره حضرت هم بر سنان
 چو خواهد کند مرگ عمرش تباه
 خدا را اگر خواست باشد درین
 شود همبهر دم گر افراسیاب
 گر اسپهبدان جمله لشکر کشند
 که رستم نژادان آیین ظفر
 سپه سرور قیصر نامدار
 شغالی که از شیر باشد بدور
 بود دور روبه چو از نره شیر
 کنون رایت شوکت افراختن
 بنزد خرد نیست رای درست
 بیاید که روزی دو سه لشکری
 نگردند پیرامن این حصار
 که تا شوکت و شان نواب ما
 بیجر شکوه هم ازو قطره سان
 گر این قلعه سد سکندر شود

پس از این خبر با سپه سروران ۲۸۵۰
 که ای نامداران نصرت قرین
 عزیمت نموده باین مرز و بوم
 بود رزم او رزم اسفندیار
 بود از قیاس و نهایت برون
 خداوند بیچون مدد کار ماست
 که جز جنگجویی نبودش رسوم
 نشانی نمادند در روزگار
 سرش را کنند عرضه نام آوران
 کند جلوه آهو بنخیر گاه
 که نصرت شود بر جنابم قرین ۲۸۶۰
 ز شوکت نمیا رمش در حساب
 بهم یار چون هفت کشور شوند
 نمادند از نام ایشان اثر
 که باشد که با ما کند کارزار
 زند لاف مردانگی از غرور
 خودش را شمارد هژبر دلیر
 بتسخیر این قلعه پرداختن
 بسان بنای جهانست سست
 بگیرند دست از نبرد آوری
 نشینند آسوده از گیر و دار ۲۸۷۰
 شود سد آن تند سیل بلا (۱)
 چو در ملک هستی نمادند نشان
 و گر محکم آیین چو خیر شود

باو سیل جاہم چو زور آورد
 چنان سازد آبادیش را خراب
 ز سیل شکوہم شود آنچنان
 چو فرمان نواب مالک رقاب
 سرافرا پذیرفته این رای شد
 ظفر پیشه کردان رزم آزمای
 ۲۸۸۰ شد از یگہ تازان مفرد سوار
 کہ میرفت ہر یک ہر روز جدل
 ہمہ گرد و خصم افکن و نامدار
 کمر تنگ بستند از بہر کین
 ز آہن نہادند بر سر کلاہ
 پی صید شیران آہو سوار
 بروز و شبی گشت دہ روزہ راہ
 سپاہ بد اندیش غافل از آن
 باین خاطر آسودہ ایشان کہ روز
 ہمہ شاد و خرم براحت قرین
 ۲۸۹۰ ز خاطر نمیکرد کس را گذر
 کسی را بخاطر نکرد این خطور
 قراول سواران سرعت پناہ
 بسرہنگ آن خیل آہستہ رو
 باردویت ای دیر از جای خیز
 بخیمیل وحشم اردشیر دلیر
 بکن زودتر چارہ کار خویش
 چو گردید آن سرکش کینہور
 بر افراخت رایت پی داوری

چو خاشاکش از جای آسان برد
 کہ بنیاد او را رساند بآب
 کہ جز نام ازوی نماند نشان
 بدین گفتگو گشت انجام یاب
 زمین ادب سجده فرسای شد
 بحکمش نہادند بنگہ بجای
 پی رزم و کین منتخب سی ہزار
 ز مردی بصد مرد دست و بغل
 برزم آوری رستم روزگار
 بتوسن نہادند زرینہ زین
 سبک بار پی خیمہ و بارگاہ
 برہ رو نہادند قزاق وار
 دو منزل بآن نصرت آیین سپاہ
 کہ نازل بلا میشود ناگہان
 بکین خواستن مانده چندی هنوز
 بیزم فراغت مربع نشین
 کہ گرد گلوگیر اجل بی خبر
 کہ آید قیامت ، بود گرچہ دور
 رساندند نا کہ ز بیراہ و راہ
 کہ باد مبارک ترا مرگ نو
 کنون طرفہ سیلی شود موج ریز
 رسید اینک از پی چو غرنده شیر
 کہ دور از زوال آمدہ دست پیش
 ازین نقل وحشت اثر با خبر
 بیاراست لشکر بکین آوری

برویثیه نای آئینان دم دمید
 چو رایات صاحبقرانی زدور
 خوراز مهچاهش جام پر نور شد
 نماند آنقدر وقت دیگر ز روز
 ز بیم بلا از رواق سپهر
 چو مغرب زمینش شد آرامگاه
 غبار سپاه شه ملک شام
 چو زلف پریشان رخسار یار
 ز ظلمت نیارست کس فرق کرد
 در آنشب دو لشکر کش بی بدل
 نجنبید در عرصه داوری
 دلی پر ز اندیشه رزمگاه
 بخواب فراغت نگشتند یار
 در آنشب نشد تا سحر آشنا
 دو لشکر در اندیشه روز پس
 درین فکر و اندیشه گردان تمام
 دهد روز میدان کرا فتح دست
 شود همعنان با که فتح وظفر
 که یارب شود رهنورد عدم
 کدامین جوان بادو صد آرزو
 ایا ساقی آن باده شعله تاب
 مدامم ده از باده خوشگوار
 زغم فارغم ساز امشب بسی
 مغنی بیا نغمه را ساز کن
 بعشرت شبی زیستن تا سحر

که آرام از ملک هستی رمید
 تجلی فزاشد جهانرا چو طور ۲۹۰۰
 چراغ دل دشمنان کور شد
 که گردند نام آوران کینه سوز
 سر خویش بگرفت سلطان مهر
 سر خسرو شرق شد بی کلاه
 عیان شد درین صحن فیروزه فام
 شب تیره شد روکش روزگار
 زهم دشمن و دوست رادر نبرد
 ندیدند چون صرفه اندر جدل
 اساس ستیز و نبرد آوری
 در آن تیره شب آن دو محشر سپاه ۲۹۱۰
 بآرام نگرفته يك کس قرار
 چو چشم زره خواب بر دیده ها
 نخفتند تا صبح مثل عس
 که فردا کند چون قیامت قیام
 در آید بقلب که آیا شکست
 کرا بخت و طالع شود همسفر
 بگیتی که ماناد ثابت قدم
 کند سر بچوگان شمشیر کو
 که خوانند اهل مجازش شراب
 علی رغم زهاد پرهیزگار ۲۹۲۰
 که آگه ز فردا نباشد کسی
 در خوشدلی بر رخم باز کن
 ز جاویدی دل غمین خوبتر

کنون شادی و غصه بیجا منخور غم امروز از بهر فردا منخور
چو روز پسین روز کار آورد چه دانی چه بر روی کار آورد

رزم نواب صاحبقران با عبدالله پاشا سر عسکر روم و گشته شدن آن بد

اختر شوم بدست غازیان نصرت نمودن

خدایو جهانگیر فرخنده فر	چنین کرد صید همای ظفر
که سرهنک مشرق زمین بیدریغ	چو زد صبحدم بر سر کوه تیغ
شهنشاه خاور علم برکشید	نو گفتمی که روز قیامت رسید
ز سیل بلا دهر جنبش گرفت	چو رعد آسمان را غرنش گرفت
۲۹۳۰ دو دریای آفت در آمد بموج	ز روی زمین فتنه بر شد باوج
فضایست طاق فلک زان بلند	کز آن سیل آفت نبیند گزند
دو شوکت شکوه و دو محشر چشم	دو کردن فراز و دو صاحب علم
سکندر شکوهانه از سر کشی	نمودند آهنک لشکر کشی
مقابل بهم آن دو عالم بلا	چو گستند مانند ارض و سما
ز هر سوی چون سد اسکندری	کشیدند صف بهر رزم آوری
قیام قیامت جهانگیر شد	بلای زمین آسمانگیر شد
ز غریدن کوس روین بنا	هم از نعره اژدر کرنا
بفردا پس آنروز فریاد رفت	سرافیل را صور از یاد رفت
پی آنکه گردان بی رحم دل	چو آیین خوبان پیمان گسل
۲۹۴۰ بگیتی زبیداد دور از قیاس	بنایی گذارند محکم اساس
بغربال آفت فضا خاک بیخت	قدر تازه هنگامه بی طرح ریخت
ز برق تفک آسمان شد بتاب	جهانگیر شد دودوی چون سحاب

(۱) این جنگ سال ۱۱۴۸ در خارج قلعه ایروان اتفاق افتاد درحالیکه عبدالله پاشا صدویست هزار سوار همراه داشت و نادرشاه پانزده هزار سپاهی و پس از این فتح تمام آذربایجان نادرشاه را مسلم گشت

سر نیزه افلاك را بر گرفت
 ز فریاد رعد خم خسروی
 ز فریاد شیران آهو سوار
 علم را بود مهچه و شکل شیر
 ز نوک نی نیزه جان ستان
 کمند یلان قیامت قیام
 ز توپ مهیب قیامت نهاد
 زدود تفك قیرگون شد جهان
 سر نیزه بر شد باوج زحل
 دلازار شد گنبد کینه پوش
 گذر کرد آسان ز خفتان سنان
 چنان از تفك شد کمانهای کین
 چنان پر کشا تیر زهر آبدار
 عقاب خدنگ بلا پر گشود
 سر نیزه بردل خلیدن گرفت
 ز توپ و تفك اندران رستخیز
 ز نوک سپر چون زره رخنه دار
 ز خون ریختن آنچنان گشت تیغ
 فرو رفت و بر شد ز دست یلان
 سری را که آزد برنده تیغ
 سر نیزه بر اوج گردون رسید
 ز بس گرد بر شد باوج سپهر
 تبر زین بس شد چنان کارگر
 جهان از تفك شد بروز ستیز
 کله خود گردیده از سر نگون

ز نوک خدنگ قضا پر گرفت
 فلك مبتلا شد بدر روی
 زمین بیسکون آسمان یقار
 چو در برج شیر آفتاب منیر
 خراشیده شد سینه آسمان
 بصید نهنگان در افکند دام
 تب و لرز بر جان عالم فتاد
 ز سم فرس شد زمین آسمان ۲۹۵۰
 بخرگاه گردون درآمد خلل
 زره را زد از دیده خوناب جوش
 که آه ضعیف از بلند آسمان
 که قوس قزح از بخار زمین
 که شهباز از دست میر شکار
 بهر گوشه یی شاهبازی نمود
 ز چشم زره خون چکیدن گرفت
 زمین برق خیز آسمان ژاله ریز
 ز خوناب دلها زره چشمه سار
 که گردد شفق رو کش تیره میغ ۲۹۶۰
 بسینه سر نیزه سر بر سنان
 شفق ریخت گفتی ز بارنده میغ
 خوی باد پایان بجیحون رسید
 برابر بخاك سیه گشت مهر
 که بنمود آهن کله ترك سر
 چو گلخن پر از آتش دود خیز
 چو جام دل عاشقان پرز خون

لہال سناہای زہر آبدار
 چو بار صنوبر ز شمشیر چاک
 ۲۹۷۰ بخود آشنا تیغ برنده فرق
 سپرهای گردان کہ کلرنگ بود
 سر نیزه و تیر خارا گذار
 جهان از تفک برق آشوب خیز
 بفرقی کہ میزد یلی تیغ کین
 سحاب فلک چرخ اخضر گرفت
 ز سم ستوران آہو نژاد
 ز بس تیر پهلوی گردان نشست
 چنان پر بہم بافت شہباز تیر
 ز گرز گران شاخ کاو زمین
 ۲۹۸۰ بسی ریخت خونابه خنجر زدل
 دل آرزومند مشکین خطان
 در آن سهمگین عرصہ پرخطر
 ز بس تیغ گردان سرازتن فکند
 سناہا ز شمشیر کین شد قلم
 ز بس بر کمان تیر شد کارگر
 فتاد اندران عرصہ گاہ جلد
 نمودند گردان آیین ستم
 نشد در ظفر هیچکس شاد کام
 در آن بحر پر شور از آن دوسپاہ
 ۲۹۹۰ کھی این بآن آن باین زور کرد
 ز نیروی طالع باصحاب دین
 بنخیل سپہدار رومی نژاد

ز سرهای گردنکشان پرز بار
 سر سر فرازان فتادہ بخاک
 بدانسانکہ بر کوه البرز برق
 چو گردون ز دود تفک شد کبود
 جگر کاو مانند مژگان یار
 چو ابر بہاری ہوازالہ ریز
 بیازوش کردی قضا آفرین
 سقر وام از برقش آذر گرفت
 زمین گشت کم آسمان شد زیاد
 کسی سوی ترکش نیاورد دست
 کہ رحمت نیامد ز بالا بزیر
 چو شاخ غزال ختن خورد چین
 فرو رفت پای ستوران بگل
 بسی گشت تیر بلارا نشان
 ز مرک جوانان اجل زد بس
 قضا گفت تا کی قدر گفت چند
 نگوئسار گردید سرو علم
 بر آورد زاغش چو شہباز پر
 عجب دستگاہی بدست اجل
 ز مردی بسی زور بازو بہم
 نیفتاد شہباز فتحش بدام
 نشد زورقی از شکستن تباہ
 بلارا ز خودہر یکی دور کرد
 ظفر ہمعنان گشت و نصرت قرین
 ز سہم دلبران ہزارہز فتاد

عنان تافت سرهنگ رومی گروه
 مخالف بدانسان پراکنده شد
 ز دنبال ایشان نبرد آوران
 دلیرانه شمشیر کین آختند
 نشانی نماندند رزم آوران
 نهنگان اسیر هژبران شدند
 بدام کمند نبرد آوران
 نشد همچو تسبیح اهل ریا
 بدست دلیری چو غرّنده شیر
 سرش را ز روی غضب بیدریغ
 پیای سر سر فرازان فکند
 نمودش ، فلك قدر مالك رقاب
 بود فی المثل چرخ رستم فکن
 فریبش مخور سازدت گر بلند
 بشوکت جهانگیر نصرت قرین
 چوسیل بهاری شتابنده گشت
 دگر باره زان سیل هامون شتاب
 نگهدار آن قلعه زان شور و شر
 نماندش دگر چاره یی غیر این
 کلید در قلعه بر روی دست
 ز دربار خاقان امان خواه شد
 پذیرفت عجزش خدیو زمان
 مرخص نمودش که با لشکری
 باو دیده خویش گوید تمام
 که ای شهریار فلك بارگاه

ز پیش دلبران شوکت شکوه
 که روبه از آن شیوه درخنده شد
 غرنش کنان همچو شیر زیان
 بهر سوی برصید خود تاختند
 ز رومی بجز نام اندر جهان
 پلنگان گرفتار شیران شدند
 فتادند از بسکه گردنکشان
 بياك رشته کمتر ز صد مبتلا ۳۰۰۰
 سپهدار بد خواه شد دستگیر
 جدا کرد از قلعه تن بتیغ
 ز مردانگی گشت نامش بلند
 ز انعام بیرون ز حد کامیاب
 چو کهنه سواران پرمکرو فن
 که از حیل هات خواهد آخر فکند
 پس از این چنین فتح ازان سرزمین
 تزلزل در افکند در کوه و دشت
 چو شد قلعه ۳۰۰۰ گنج به پر اضطراب
 دگر باره گردید چون با خبر ۳۰۱۰
 که ساید بخاك اطاعت جبین
 بخاك ره بندگی گشت پست
 کمین بنده کلب در گاه شد
 گذشتش ز تقصیر و دادش امان
 شود عازم در گه قیصری
 هم از وی بقیصر رساند پیام
 خدیو جهاندار جمشید جاه

بگیتی ز فرمانروایی بنام
 نیاری چرا رو بدرگاه ما
 ۳۰۲۰ که زیر بگینم جهان آمده
 اگر از غرورت سر سر کشیست
 بر افراز رایت بخیل و حشم
 و گر نه کشم لشکر بی حساب
 چرا باید ای خسرو بی همال
 بماند برای تو و گر ملک و روم
 گر آن مملکت میشود آن ما
 گر امروز باشد و گر بعد ازین
 پیویی ده صلح و گمراه خشم
 اگر مرغ کردی بدام آرمت
 ۳۰۳۰ خبر کردم ت چاره خویش کن
 چو فرمان فرماده کامیاب
 سپهدار آورد روی نیساز
 بازادی خویش فرمان گرفت
 پس آنکه خدیو فلک بارگاه
 بشوکت از آن بوم و بر بازگشت
 بیا ساقی آن ساغر پر شراب
 بمن ده کزین رتبه پستیم
 از آن می که در هر دلی جا کند
 چه بیمت ز چشم بد زاهدان
 ۳۰۴۰ مغنی نه هنگام خود داریست
 نمودست از سبزه فرش چمن
 بیا تادمی شاد سازیم دل

ز شوکت شکوهت قیامت قیام
 مگر نیستی آگه از جاه ما
 شکوهم سلیمان نشان آمده
 دگر باره ات میل لشکر کشیست
 بمیدان مردانگی نه قدم
 کنم سر بر کشورت را خراب
 رعیت شود در میان پایمال
 شود جای جغد از چه آن مرز و بوم
 خرابی باو راه یابد چرا
 که بروم آیم ز ایران زمین
 نمیوشم از کشور روم چشم
 و گر صبح کردی بشام آرمت
 جز این با تو ما را نباشد سخن
 بدینگونه گردید انجام یاب
 بدربار فرماده سر فراز
 ز عیسی دمی مرده بی جان گرفت
 با سایش نصرت آیین سپاه
 بدشت مغان رایت افراز گشت
 که عکسش ز دهنه بر آفتاب
 رساند بمعراج بد مستیم
 سویداش را چشم بینا کند
 چو هستت دعای قدح حرز جان
 بما آسمان در مسدد گاریست
 ز شبنم فرو شسته روی سمن
 ز قید غم آزاد سازیم دل

که دوران فکندست طرح نوی نهد بر سرم افسر خسروی

مجلس آراستن نواب صاحبقران در چولمغان و احضار اعیان ممالك ايران و اورنگک سلطنت را مزین نمودن،

بدینسان پذیرای ظل الهی	نشیند باورنگک شاهنشهی
که چون جلوهر گشت دشت مغان	بخیل هژیران نصرت نشان
عیان گشت از خیمه و بارگاه	بلند آسمانی به بیراه و راه
ز آسوده گشتن سپه کام یافت	جهان چندی از شورش آرام یافت
یلان بالش نرم در زیر سر	براحت نهادند مثل سپر
ز بس بود سر بار زرینه خود	از و ترکس کرده هر کس که بود
همای پر خود نام آوران	بگلزار آرام بست آشیان ۳۰۵۰
چو چله نشینان پرهیز کار	کمان گوشه گیری نمود اختیار
نهال سنان بر زمین ریشه بست	کمند سکون پای اندیشه بست
میان نیام آچنان تیغ کین	که در و سمه ابروی خوبان چین
بدیوار آرام از حد زیاد	چو آینه چار آینه پشت داد
بکیش خود آسوده گردید تیر	ز ره شد بدل با ابر حریر
چو گشتند گردان نصرت قرین	ببزم فراغت مریع نشین
بمشکین رقم منشیان دبیر	بصفحه نگاران فرمان پذیر
بفرمود فرمانده جم چشم	که کردند زینت طراز رقم
نویسند فرمان بایران زمین	که حکام در صدر فرمان نشین
زاعیان و اشراف والا کهر	زفرخنده رایان نیکو سیر ۳۰۶۰
نمایند حاضر بدشت مغان	بنایی گذارند بر کارشان
ارسطو منش منشیان دبیر	بحکم مطاعش اطاعت پذیر
بفرمان فرمانده جم نگین	نوشتند فرمان بایران زمین

سبک‌رهنوردان سرعت اثر
 بزرگان دانشور نامدار
 پسندیده رایان دانش نصیب
 بدشت مغان جمله گشتند جمع
 پس آنکه جهاندار فرخنده بخت
 یکی خیمه افراشت اندر مغان
 ۳۰۷۰ مخوان خیمه اش بل سپهر برین
 اساسی بشوکت بدانگونه چید
 در آن خیمه بر کرسی زرنگار
 توگفتی که عرشی بکرسی نشست
 سپه سرور آنرا چودادند بار
 پس آنکه بزرگان ایران زمین
 زمین ادب چون جبین سای شد
 بحضور ، نواب مالک رقاب
 که ای نیک رایان فرهنگ یار
 شما را بیادست ازین پیشتر
 ۳۰۸۰ بهر سر زمین بود اهریمنی
 از آن ملک (۱) بود خاور زمین
 صفاهان ز محمود میشوم بود
 بنادر ز پیغمبر خر سوار
 ز اقلیم غرین تا حدیم
 بزیرنگین داشت باختر ز خوواف
 امیر بخارا که با نام بود

رساندند فرمان بهر بوم و بر
 خرد بهر مندان صاحب وقار
 مهین کدخدایان فرهنگ زیب
 بدانسانکه پروانه بر کرد شمع
 برازند؛ خاتم و تاج و تخت
 که شد قبه او بلند آسمان
 چو گردون محیط فضای زمین
 که چرخش بعهد سلیمان ندید
 بر آمد جهاندار گردون وقار
 بتسکین تراز هر چه پرسی نشست
 بکریاس دربار گردون مدار
 نهادند بر آستاش جبین
 سر بندگی سجده فرمای شد
 پی مصلحت کرداینسان خطاب
 جهاندیدگان پسندیده کار
 که ایران زمین بود پر شور و شر
 بهر گوشه یی پنج نوبت زنی
 زافغان خونخوار داور زمین (۲)
 قلمرو ز فرمانده روم بسود
 زاحمد برو بوم شیراز ولار (۳)
 حسین بود سالار صاحب علم
 سپهدار خوارزم رستم مصاف
 روان حکمش از مرو تا جام بود

(۱) مقصود ملک محمود سیستانی میباشد (۲) اسم اصلی آن داورست مردم آن ناحیه زمین داور نامندش و آن ولایتست وسیع دارای قراء و قصبات زیاده در مرز غور واقعست و از نواحی سیستان میباشد. (۳) شیخ احمد مدنی که زمان طغیان محمد بلوچ در شیراز او در بنادر یاغی بود،

شه زوس را بود دریا کنار
 قلندروشی (۱) داشت از لاهجان
 ز سرخای (۲) لکزی سپه شیروان
 جز آنها که بودند صاحب علم
 بهر مرز لشکر کشی نیز بود
 نبودند سگان ایران زمین
 بوقتی چنین زاده پادشاه
 مدد جو شد از قرواجلال ما
 بروزی که میرفت این گفتگو
 که چون سر بسر ملک ایران زمین
 ز قزو شکوهم نماند نشان
 پس از آنکه از دشمنان بالتمام
 ز سر حد بغداد تا قندهار
 که از خسروی سر فرازی کند
 پس آنکه جنابم از آنسر زمین
 همان رسم پیشین کند اختیار
 بحمدالله از لطف جان آفرین
 بگیتی بر آورده حاجت شدند
 ز نیروی بختم درین بوم و بر
 نماندست اکنون ز اقبال ما
 ز اقلیم غزنین الی ایروان
 ازین مملکت شور و شر روی تافت

ز در بند تا سرحد رودبار
 الی سر حد ملک مازندران
 ز قیصر قرا باغ تا ایروان
 سپهدار و فر دانه جم چشم ۳۰۹۰
 بهر گوشه صد فتنه انگیز بود
 بآرام و راحت زمانی قرین
 ز بد خواه آورد بر ما پناه
 طلب کرد یاری ز اقبال ما
 نخست این چنین شرط کردم بدو
 ز اقبال آمد بزیر نگیں
 در آن مملکت از ستم پیشگان
 بگیرم بشمشیر کین انتقام
 سپارم بشهزاده کامگار
 ملوکانه نوبت نوازی کند ۳۱۰۰
 عنایتاب گردد بخاور زمین
 که درویش را پادشاهیست عار
 که سگان اقلیم ایران زمین
 بنوعی که بایست راحت شدند
 بدل شد بآرام آشوب و شر
 درین سر زمین سر کشی پابجا
 ز فرمانروایی نباشد نشان
 باین کشور آسودگی راه یافت

(۱) در سال ۱۱۴۳ اسمعیل میرزا نام مجعول بدعوی سلطنت در گیلان برخاست مقصود اوست

(۲) سرخای خان لکزی از جانب دولت عثمانی ولایت شیروان و داغستان را داشت در سال ۱۱۴۸ که نادر شاه سپاه بدانجا کشید پس از چند جنگ سرخای شکست خورده بچر کس گریخت

ز یمن قدم به از پیش شد
 ۳۱۱۰ ز عدلم کند بره را شیر مست
 ز اصفام آهوی صحرای چین
 زند طعنه تیهویسرواز باز
 بهمد فغان از کسی برخاست
 کنون حضرتم را بود مدعا
 بر آنم که کردم ز ماندن دران
 دهم خاتم و تاج سلطانش
 سپارم باو ملك ارث پدر
 بفرماندهی سازمش نامدار
 گذارم باو تخت واکلیل زر
 ۳۱۲۰ کنم ترك آیین لشکر کشی
 شوم مست میخانه معرفت
 گذارم بملك تجرد قدم
 کشم دست از دامن ممکنات
 دوروزی که باقیست در جسم جان
 نمایم چو زهاد پرهیزکار
 بهم دست افسوس آنکس نسود
 برنخل شاهست ورزو و بال
 شهی کو کند عدل نوشیروان
 ستم کیش سلطان بروز حساب
 ۳۱۳۰ بارز که درویش آنکس که ساخت
 خنک آنکه از همت بیریا
 کس از خسروی چون سکندرو کند
 پس از مرگ یکسان بود با کدا

بدانسانکه بایست از ان بیش شد
 ز پستان پر شیر خود شیر مست
 کند خنده بر ریش شیر عرین
 بشاهین کبوتر کند پادراز
 بغیر از جفا جو که بروی رواست
 که بر عهد پیشین نمایم وفا
 طلبکار شهزاده کامران
 نشانم باورنگ خاقانش
 بنامش زلم سکه بر سیم و زر
 بایرانش از خسروی کامگار
 بخضر عنایت شوم همسفر
 که درویش بودن به از سر کشی
 کنم ترك دنیا مسیحا صفت
 که از این وجودست بهتر عدم
 زلم چار تکبیر بر کاینات
 زیبری نرفتست از تن توان
 شب و روز حمد خداوند کار
 که امروز تدبیر فردا نمود
 ز دنیا گذشتن ندارد زوال
 سزای عذاب الهش مدان
 ندانم چه میگوید اندر جواب
 بنرد هوس دین بدینا بباخت
 باسباب دولت زند پشت پیا
 جهانرا مستخر سراسر کند
 نمایند این هر دو در گورجا

ز شاهی اگر مطلب آوازه است
 که از ترك دنیا براهیم سان
 ز احضار اعیان ایران زمین
 کبه تعیین فرمانروایی کنند
 جهانرا نباشد اگر شهریار
 نباشد چو در خانه یی کد خدا
 ۳۱۴۰ بگیتی نباشد گراز شه هراس
 نباشد بشبها چویم از عسس
 دهی را که دروی نباشد رییس
 نباشد چو در زورقی ناخدا
 از آن ملک باید برون برد رخت
 جهانرا پس از بهر نظم و نظام
 چو در ریخت از لعل صاحبقران
 خرد پیشگان بعد رسم ادب
 که ای سرفراز فلک آستان
 جهان سربسر در پناه تو باد
 ۳۱۵۰ بغیر از جناب تو ای کامکار
 که زینده پادشاهی بود
 بود پادشه زاده از عقل دور
 نیاید از و رایت افراشتن
 اگر بود اوقابل تاج زر
 نه آسان بود خسروی در جهان
 نمی ماند آباد آن مملکت
 ز آیین شاهان کشورگشا
 بمیخواره جامی که از می دهی

تنی راهمین جامه اندازه است
 ز نام نکویی بگیرد جهان
 غرض حضرتم را نباشد جز این
 خود آسوده در سایه اش آرمند
 بویران شدن رونهد روزگار
 کند بانویش با غلامان زنا
 نمودی غرب کعبه رابی لباس
 کند حاکم شرع دزدی هوس
 شود دشتبان حکم عالی نویس
 شود غرق طوفان بحر فنا
 که نبود درو نیک بختی بتخت
 ضرورست شاهی فلک احتشام
 کشیدند بر گوش جان حاضران
 پیاسخ بدینسان گشادند لب
 خدیو جهان بخش کشورستان
 سپهر روان خاک راه تو باد
 که بر حضرتت پادشاهیست عار
 پذیرای ظلّ الهی بود
 ز شرب مدامش نباشد شعور
 سپاه و رعیت نگهداشتن
 نمیداد از دست ملک پدر
 بزرگی نمی آید از کوچکان
 که دیوانه دروی کند سلطنت
 می اشام را شیوه باشد جدا
 بهست از برایش ز شاهنشهی

ز مستان طریق خرد خواستن
 ۳۱۶۰ بقومی که شد جاهل مست، شاه
 چه داند کسی کو ز دل غافلست
 شه مست خوابیده بر تخت جهم
 چو دیوانه بر تخت زرین بود
 از آن ملک باید نمودن فرار
 بملکی که بیعقل سلطان شود
 دو سالست ای سرور جهم نکین
 شکوهت چو خورشید گیتی فروز
 جناب ترا مطلب و مدعا
 که دیرست در راه دین میکشی
 ۳۱۷۰ نبود و نباشد ز دین پروری
 اگر چه ز نیروی اقبال تو
 بدانسانکه میخواستند اهل حال
 ز تیغ تو آثار دشمن نماند
 ولیک آنچه نواب مالک رقاب
 چنان گر کند وای بر حال ما
 کند پور شه را اگر پادشاه
 زهر گوشه گردن کشی سر کشد
 ز اهمال شهزاده نا قبول
 بما میدهد لطف او اختیار
 ۳۱۸۰ کسی جز تو لایق باین کار نیست
 بر ازنده تست شاهنشهی
 فروست از اسکندر آوازه ات

بود نیک خوئی ز بد خواستن
 شود ز ورق حال ایشان تباه
 که بیماری بیدلان از دلست
 ز بیداری پاسبانش چه غم
 کی آگه زدرویش مسکین بود
 که دیوانه در وی بود شهریار (۱)
 چو کاشانه جغد ویران شود
 که از طالع ما ز خاور زمین
 بدل شام مارا نموده بروز
 ازین زحمت و رنج و آزارها
 بتیغ از جفا پیشه کین میکشی
 بجز رونق مذهب جعفری
 شد از شوکت و شان اجلال تو
 شب و روز از قادر ذو الجلال
 چه دشمن که خاری بگلش نماند
 بما حاضران کرد اکنون خطاب
 بنکبت بدل کرد اقبال ما
 شود کشتی حال ایران تباه
 پی غارت و قتل لشکر کشد
 نشانی نماند ز شرع رسول
 نخواهیم جز حضرت شهریار
 بفرومانروایی سزاوار نیست
 نبیند بغیر از تو ظل الهی
 قبا نیست شاهی باندازد ات

کسی را بغیر از تو . عالیجناب
 بارث اربدی منصب بر تری
 بجز نسل فرمانروایان پیش
 نمی‌بود در کشور و روزگار
 کسی گردد از خسروی سربلند
 بر ازد کسی را جهان سروری
 عروس جهان گیرد او در کنار
 بود رای تدبیر آنکس صواب
 بحمد الله اینجمله سرتاپا
 بود جمع در حضرت این صفات
 کنون بر نیاید گر این مدعا
 ز اندازه بگذشت چون التماس
 پذیرفت از حاضران لاعلاج
 بشوکت نماید جهان سروری
 جهان را سراسر بزیر نگین
 بقرخ ترین فصل از روزگار
 نمودند وقت خوشی انتخاب
 شود زینت افزای تخت شاهی
 بروزی چنان و بوقتی چنین
 بتخت شاهی گشت زینت طراز
 شد از تارکش افسر سلطنت
 بتمکین بر آمد چو بر روی تخت
 فرماندهی نام آن تاجور

نزید که خوانند مالک رقاب
 جهان شهریاری سپه سروری
 فلک قدر کشور گشان یان پیش
 کسی غیر فرمانده شهریار
 که از بخت و طالع بود بهر مند
 که اقبال بر وی کند رهبری
 که بوسد لب تیغ زهر آبدار
 شود مالک ملک مالک رقاب ۳۱۹۰
 بقدر تو آمد قبا ی رسا
 ز تعریف تو منشی عقل هات
 بروز قیامت تودان با خدا
 سکندر شکوه سلیمان اساس
 که گردد شرف بخش اورنگ و تاج
 کند تازه آیین اسنکدری
 در آرد چو سلطان خاور زمین
 سطرلاب سنجان اختر شمار
 که گیهان خدیو سلیمان جناب
 گذارد بسر تاج ظل اللهی ۳۲۰۰
 سکندر چشم سرور جم نگین
 نمود افسر و تاج راسر فراز (۱)
 بسان هما صاحب میمنت
 شد اورنگ از مقدمش یکبخت
 در آفاق کردند سکه بزر

(۱) روز پنجشنبه بیست و چهارم شوال ۱۱۴۸ نادر شاه بر تخت سلطنت جلوس و تاج گذاری کرد .

جلال وی اسکندر آوازه شد	ازین مژده جان جهان تازه شد
بیا ساقی آن آب چون ارغوان	که بر جسم و جانست روح روان
کنون چند جامم پیایی بده	ز پاتا بیفاده ام می بده
زلطف خوش آندل که از ساغری	شود رشك مرآت اسکندری
۳۲۱۰ مفتی چرا نغمه یار تو نیست	که خاموش بودن شعار تو نیست
نواخیز کن بر بربط و عود را	حجازی کن آهنگ داود را
بود گر چه در گلشن روزگار	نواخوان بهر گوشه یی صدهزار
بسان تو لیکن در آفاق نیست	که رسمش مخالف بعشاق نیست
نه تنها مرا نغمه ات دلکشست	بود هر که صاحب دل و ارا خوشست

مشورت نمودن شاه شاه تاج بخش گیتی نشان بجهت تسخیر هند و
 توران با سپه سروران نخست بسخیر قندهار و تنبیه افغان خنجر گزار

فلک قدر سلطان نصرت جنود	در مشورت را بدینسان گشود
چو بنشست بر مسند خسروی	جهان کهن یافت از وی نوبی
جهان عهد کسری فراموش کرد	چو آوازه عدل را گوش کرد
سرانرا نوازش ببخشش نمود	نبرد آوران را موجب فزود
زرعنا کنیزان کرجی نژاد	بهر یک ز اعیان ایران دو داد
۳۲۲۰ چنان ریخت طرح بنای سخا	که حاکم شد از رشك انگشت خا
کرامت نمود از فزون همتی	باندازه هر تنی خلعتی
پس آنکه سرانرا طلبکار شد	ز لعل بدخشی گهر بار شد
بدینسان بگوش سپه سروران	کشانید سلطان دارا نشان
که ای نامداران نصرت اثر	سکندر شکوهان جمشید فر
جنابم چو حسب المراد شما	شد اکنون بفرمانروایی رضا
بدل گشت درویشیم با شهی	نهادم بسر تاج ظل الهی

نماید چنین بر دلم خار خار
 جهانرا در آرم بزیرنکین
 سکندر وش آمد چواقبال ما
 بجاهم از آن تنگی ایران کند
 چو آمد مسلم جهانبنایم
 مرا عار ناید که درروزگار
 کنون قندهارم ز ایران زمین
 برانم که از فضل پروردگار
 شوم رایت افراز اقلیم هند
 زرم آتش کین به بنیادلات
 نماتم در آن کشور آثار کفر
 کنم کافرانرا مسلمان خراج
 از آنجا بشوکت علم بزکشم
 ز نیروی بازوی اصحاب دین
 پس آنکه چو سیلاب دریاستیز
 دهد شاه آن کشورم گر خراج
 و گر نه بشمشیر زهر آبدار
 بشوکت از آنجا کنم عزم بلغ
 کشم خاک توران بایران زمین
 ز توران زمین نامداران ترك
 کشیدند چون حلقه بندگی
 فزایم بگسردان نصرت شعار
 ز توران زمین همچو افراسیاب
 کنم چون قهر عزم تسخیر روم
 بقیصر نمایم شکوه و جلال

که مانند اسکندر نامدار
 شوم لشکر آرای روی زمین
 بود تنگ ایران با جلال ما
 که در قطره دریا چسان جا کند ۳۲۳۰
 توان گفت اسکندر ثانیسم
 بود جز جنابم کسی شهریار
 اگر چه نباشد بزیرنکین
 چو ملکم شود کشور قندهار
 زرم پنج نوبت در اقصای هند
 بمسجد نمایم بدل سومات
 بپردازم آن کشور از خار کفر
 دهم دین اثناعشر را رواج
 بتسخیر خوارزم لشکر کشم
 چو آن ملکم آید بزیرنکین ۳۲۴۰
 بسوی بخارا شوم موج ریز
 گذارم باو خاتم و تخت و تاج
 برون آرم از روزگارش دمار
 مه عمر شاهش رسانم بسلخ
 کنم خاک در چشم ترکان چین
 خوانین و گردنکشان سترك
 بگوش از اطاعت بفرخندگی
 ز ترکان چاچی کمان صد هزار
 بشوکت کشم لشکر بی حساب
 شوم رایت افراز آن مرزو بوم ۳۲۵۰
 رسانم بخورشید جاهش زوال

نسايدا کير خيسرو زنگبار
 بتايند و امداد فضل اله
 بجاشي نکردد مراگر غلام
 کنم آنچه باخسرو روم و زنگ
 کشم لشکر آنکه بچين و ختا
 پس از قندهارم نخست اين زمان
 خديو زمان شاه عالي نسب
 درگوش کردند نام آوران
 ۳۲۶۰ بود قبله راسجده کردن چو فرض
 که ای شهریار سلیمان حشم
 خداوند بیچون پناه تو باد
 جهانت سراسر بزیر نگین
 همه از دل و جان ترا بنده ایم
 سر بندگان را چه یارای آن
 ز اخلاص خدمت بجا آوریم
 ترا بندگی کردن ای سرفراز
 کنیمت ز اخلاص فرمانبری
 بنزد خردمند دانش مآب
 ۳۲۷۰ ز تو امروز اجرا نمودن زما
 بر افراشتن رایت از شهریار
 ز صاحبقران بیرق افراختن
 باین بخت و اقبال و جاه و جلال
 شود ملک عالم اگر آن تو
 باقبال شاهنشاه کامگار
 نماییم آهنگ هندوستان

چين را بد ز بار گردون مدار
 چو رویش کنم روز اورا سنياه
 نمائم ز اقبالش آثار تمام
 نمائم با سپهبدان فرنگ
 پس از آن دگر تاجه خواهد خدا
 هوس باشدم سیر هندوستان
 فرو ریخت گوهر چو از درج لب
 کشیدند بر گوش جان سروران
 زمین بوسه دادند، کردند عرض
 شرف، بخش دیهیم و اورنگ جم
 زمین تخت و گردون کلاه تو باد
 در آید چو سلطان خاور زمین
 زمین وجود تو پاینده ایم
 که پیچند از حکم صاحبقران
 بامر مطاع تو فرمان بریم
 شماریم واجب بخود چون نماز
 ترا بنده بودن به از سروری
 چورای تو رأیی نباشد صواب
 ز تو عزم و کشور گشودن زما
 نبرد آزمایی ز مردان کار
 زما بر صف کینه جو تاختن
 که کردت عطا قدر ذوالجلال
 نگنجد درو شوکت و شان تو
 بگیریم چون قلعه قندهار
 کل فتح چينيم از آن بوستان

بگیریم از آن مملکت چون خراج
 چو رای تو کردید دارای هند
 بر آریم آنکه ز خوارزم کرد
 چو توران شد از لطف پروردگار
 ز نیروی بخت از آن مرزو بوم
 ز حکم تو قیصر اگر سر کشد
 کشانش بځاك سیه در کمند
 نمایم ای قبله گاه امید
 از آن کشور آریم پس رو بزننگ
 سپه سرور زنگی رو سیاه
 براحت چو سایید روی امید
 نجاشی شود باز در زنگبار
 و گر نه کنیمش بشمشیر کین
 باقبال آنکه ز اقلیم زنگ
 ز کین آتش اندر کلیسا زنیم
 نمایم آثار دیر و کنشت
 نمایم میخانه را خانقاه
 نمایم آنکه بخاقان نبرد
 بیش شکوه تو فغفور کیست
 کسی را بعهدهت چه یارا بود
 گر امروز میبود اسفندیار
 کجا جاه اسکندر و شان تو
 یکی از سران سپاه تو بود
 ز فرماندهش خاتم و تخت و تاج
 عنان تاب گردیم بر ملک سغد
 نمایم بنا خان توران نبرد
 بزیر نگین جهان شهریار ۳۲۸۰
 نمایم آهنگ تسخیر روم
 پی رزم و پر خاش لشکر کشد
 بدر گاهت آریم بی چون و چند
 امام یمن را بجاهت مرید
 نمایم برزنگیان عرصه تنگ
 که باشد شب او را سواد سپاه
 شد از بندگی کردنت رو سفید
 در آن مملکت سرور نامدار
 بدانسانکه گوید قضا آفرین
 نمایم آهنگ ملک فرنگ ۳۲۹۰
 بهم رسم دین مسیحا زنیم
 کنیم آنچه دیگر بود سر نوشت
 چو مسجد صنمخانه را سجده گاه
 بر آریم از ملک هستیش کرد
 شه هند یا قیصر روم چیست
 که از سر کشی لشکر آرا بود
 غلامیت را مینمود اختیار
 اگر بودی اکنون بدوران تو
 جبین سای درگاه جاه تو بود

۳۳۰۰ سلیمان با آن همه احتشام

غلامت نمیشد گر از سرکشی
ترا طالع ای سرور ارجمند
شکوهت باقبال از سروری
جناب تو خواهد گراز ما کلاه
شهان جهانرا غلامت کنیم
ز امر تو هر گز سر بندگی
پس از آنکه از لطف جان آفرین
چو کمتر غلام توای کامگار
اگر نه ترا خدمت رایگان

۳۳۱۰ بود باقی ارعمر شاید کنیم

کند آنچه نواب صاحبقران
همه رای و تدبیر تو ای جناب
بدین گفتگو شد چو ختم کلام
که رزم آزمایان بعزم درست
که امروز تا چند سال دگر
ظفر صید گردان اقلیم گیر
ز بایستنیها در اندک زمان
که حاجت نگردد کسی را بکس
بیا ساقی ای صبح روز امید

۳۳۲۰ ز لطفم بآیین جم ده شراب

مغنی نوای نشاط تو کو
از این پیش باما چو اهل عراق

که مشهور آفاق باشد بنام
باو می نمودیم لشکرکشی
بدولت بود چون سلیمان بلند
بود رشك ایام اسکندری
بجایش سر آریم در پیشگاه
سگ بنده آستانت کنیم
پیچیم نا هست پایندگی
در آید جهانت بزیر نگیں
بما میتوان گفت خدمتگزار
کس از ما نکر دست تا اینزمان
پس از این بدانسانکه باید کنیم
جزین نیست رای سپه سروران
بنزد خردمند باشد صواب
بفرمود خاقان جم احتشام
بینند آسان تدارك نخست
نگردند محتاج بر یکدگر
بحکمش چو گشتند فرمان پذیر
نمودند خود را مهتا چنان
از آن عهد قرنی چو آید^(۱) ز پس
شب تیره بختان ز رویت سپید
که بر تشنه هست آب دادن صواب
دف عشرت و انبساط تو کو
مکن شیوه خویشتن را نفاق

(۱) نسخه ، ن ، رسد چون ز پس

توجه شاهنشاه سلیمان شان از مغان بهراق بعزم تسخیر قندهار و آگاهی یافتن از طغیان بختیاری و متوجه شدن بتنبیه ایشان

<p>فلک قدر سلطان نصرت قرین که چون گشت کار سپه ساخته بخیل و حشم عزم قزوین نمود همی خواست بعد از مهی زان دیار پس از آنکه تسخیر آن سرزمین ز اسپهبدان ولایت بتیغ باقبال و فتح و ظفر همعنان بقزوین نیاسوده چندی هنوز سبک پیک صرصر تک تیز گام در آمد بتعجیل از کرد راه که از حکمت ای سرور تاجور ز طغیان آن قوم بر گشته دور برایشان یکی گرد کردن فراز شکوه و جلالت نیارد بیاد در اندیشه دارد سپه سروری ازین گفتگو گشت آشفته شاه که نواب ما بود از این دیار عنان باید اکنون از آن راه تافت بجای هم اگر بخت یاری کند کز ایشان نماند بکیتی نشان پس از راه کرمان سوی قندهار نبرد آزمایان چو کردند جزم</p>	<p>بدولت چنین شد جنیت نشین ز دشت مغان رایست افراخته مران ملک را قدر و عزت فزود شود عازم کشور قندهار نماید ز فضل جهان آفرین کشد انتقام از غضب بیدریغ کند عزم تسخیر هندوستان شبی را نکرده بآرام روز ۳۳۳۰ که سرعت ازو برق میکرد وام نمود اینچنین عرض در گاه شاه لر بختیاری کشید دست سر چو دریا بسر چشمه افتاده شور شده سرور و گشته نوبت نواز چو نامش بود سرفرازی مراد ز نخوت زند طبل یاغیگری بفرمود با سروران سپاه ز خاور زمین عازم قندهار بملک لر بختیاری شتافت ۳۳۴۰ چنان قهر بر بختیاری کند شود باعث عبرت دیگران عزیمت نمایم از آن دیار که صاحبقران را جزین نیست عزم</p>
---	--

بحكمش فكنند خيل سپاه
 ز پرچم علمهای گردون جناب
 ز بانك نفير قيامت خروش
 سپر خود گردان فرخنده فال
 ز بانك روارو زمين لرزه ناك
 ۳۳۵۰ شد از رمح گردان جده شيد فر
 مه سر علم گشت زيب سپهر
 ز طوفان آن سيل هامون شتاب
 كشيدند لرهای بر گشته بخت
 دليران چو تركان خنجر گزار
 بيك چشم بر هم زدن در زمان
 ز تاراج، گردان چو پرداختند
 چنان لر بدست يلان شد اسير
 پس از قتل و غارت شه چم نگين
 كه باقى از ايشان بجا مانده را
 ۳۳۶۰ ز تنبيه لر شاه گردون خيم
 زرايات فرخنده پرچم كشود
 ز دامن نيفشانده گرد سفر
 دو روزى نياسوده در آن ديار
 مه سر علم را فلك ساي كرد
 بجنبیدن خيل فرمود لب
 بشيرين ادا رخش گلگون خرام
 مبارك جبين توسن باد پا
 دمش خرمن، از خرمنش خوشه چين
 بگفتا هر آنكس دمش ديد زه

ز جنبش تزلزل بماهى و ماه
 بر خسار خورشيد و مه شد نقاب
 پريد از سر كرد افلاك هوش
 چو بر تارك چرخ نيلى هلال
 ز سم ستوران فلك زير خاك
 جهان نيستانى پر از شير تر
 چو ماه جهانتاب و رخشنده مهر
 بر چشمه افتاد چون اضطراب
 ز طوفان آن سيل بر كوه رخت
 نمودند غارتگرى را شعار
 نمائندند از نام هستى نشان
 سرسركشان را بينداختند
 كه عاجز بود از شمارش دبیر
 با سپهبدى داد فرمان چنين
 نشاند بخاور زمين جا بجا
 چو گرديد فارغ بغيل و حشم
 توجه بملك صفاهان نمود
 بيالين آرام ننهاده سر
 كه شد عازم كشور قندهار
 جهانرا پر آواز از ناي كرد
 ز فرمانبران شد جنبيت طلب
 كه شبديز بر خسروش شد غلام
 هما سايه آهوى دل دل لقا
 بود زلف مشكين خوبان چين
 كه بر باد جزاين نزد كس گره

جنیبت کشان توسنی اینچنین
 بیابوس شاهنشہ کامیاب
 جلال جهاندار نصرت قرین
 توگفتی برآمد بلند آفتاب
 ظفر رهنما شد باقبال او
 ز اقبال دولت شدش همنعان
 بجنبید از جا بفر و شکوه
 روان از پیش نصرت آیین سپاہ
 زمین کرد تنگی بخیل و حشم
 شد از پرچم کاویانی درفش
 بدست یلان نیزه بر آن شکوه
 بگردون چنان رفت کرد سوار
 بغیر از پر خود نام آوران
 مه سر علمهای پرچم سیاه
 ز سسم ستوران آهو نشان
 چو ماران ضحاک بیدادگر
 تبرزین یلی را که بردوش بود
 چو دستک زن مجلس انبساط
 کمند دلیران فولاد پوش
 ز هر سو هیوان گردن فراز
 شد از ماه رایات گردون جناب
 سران بلوچ بیابان نشین
 شدند از اطاعت رعیت خراج
 چنین داد فرمان خدیو زمان
 پی آنکه زین پس بود چند گاه

کشیدند برزیر زرینه زین ۳۳۷۰
 همه دیده شد پای تاسر رکاب
 چو شد زینت افزای آغوش زین
 بیالای گردون عالیجناب
 بدانسانکه شوکت باجلال او
 سعادت شد اندر رکابش روان
 تزلزل در آمد بصحرا و کوه
 چو خیل ستاره ز دنبال ماه
 فلک سیر شد مہچہ مہ علم
 شفق کون حریر سپهر بنفش
 کہ نخلی بر آید ز بالای کوه ۳۳۸۰
 کہ آورد چشم ستاره غبار
 بسته هما در فلک آشیان
 درخشنده چون در شب تیرہ ماه
 زمین گشت رشک بلند آسمان
 ز دوش دلیران تفک جلوہ گر
 فلک را ہلالی در آغوش بود
 ہمی زد بہم سنج دست از نشاط
 چو زلف بتان زینت افزای دوش
 چو رعنا عروسان خرامان بناز
 برو بوم کرمان چو خورشید تاب ۳۳۹۰
 نہادند بر آستاش جبین
 گرفتند انعام و دادند باج
 کہ رزم آزمایان کشور ستان
 بیابان بسی آب در عرض راہ

نمانند تا تشنگان در سراب
 یلان چون باهرش پذیرا شدند
 ز جنبیدن خیل و فریاد نای
 چو فوجی ز گردان مفرد سوار
 شتابان بپهن سوی شیران مست
 ۳۴۰۰ سپهدار افغان خنجر گزار
 بیغمایان ترکتازی کند
 درین فکر شد با خبر ناکهان
 مر آن فتنه جویافت چون آگهی
 پی رزم و پر خاش لشکر کشید
 بشوکت فروتر ز افراسیاب
 همه بگرد خصم افکن نامدار
 ولیکن ندانست آن بیخرد
 دلی پر ز کین از پی گیر و دار
 بینیاد قصر سپهر بلند
 ۳۴۱۰ غریو نفیرش جهانگیر شد
 بصحرای کین از پی داوری
 سپاه ظفر صید لشکر شکن
 بفرمان شاهنشاه کامکار
 فکندند طرح بنسای جفا
 دو لشکر نگویم دومحشر شکوه
 ز هرسوی گشتند گرم جدل
 برآمد غریو نفیر مهیب
 ز غریدن کوس رویین بنا
 بلای پر آفت جهانگیر شد

نمایند پر مشکها چون سحاب
 پی رهنوردی مهیا شدند
 زمین شد بگردون و گردون ز جای
 رسیدند بر سرحد قندهار
 چو ترکان بیغما گشادند دست
 چنین داشت درد که قزاق وار
 ز مردانگی دست یازی کند
 ز رایات اجلال شاه جهان
 ز خورشید اجلال شاهنشهی
 ز برگشته بختی علم برکشید
 شمار سپاهش برون از حساب
 تهمتن چو رویین تن اسفندیار
 که نتوان ز کین مشت برکوه زد
 برون آمد از قلعه قندهار
 ز قزو شکوهش تزلزل فکند
 مه رایش آسمان گیر شد
 صف آراست چون سدا سکنندری
 تهمتن نژادان رستم فکن
 کشیدند صف از یمین و یسار
 براه عداوت فشرده پا
 دو سد سکنند دو فولاد کوه
 روایی در آمد بکار اجل
 ز سهمش سرافیل شد بی شکیب
 تزلزل در آمد بارض و سما
 غبار زمین آسمانگیر شد

ز سم ستوران هیجا شتاب
 شرار تفکهای رزم آوران
 ز پرواز فولاد منقار تیر
 عقاب بلا پر کشودن گرفت
 گلوگیر شد همچو کیسو کمند
 دل پر دلان صید امید وار
 سر نیزه بر سینه گستاخ شد
 ز ناوڪ چنان سینه ها شد فگار
 چسان کردد آینه از سنگ کین
 شرار تفك بس رساندش گزند
 بس از کرزه کاو سر سر شکست
 بخود آشنا تیغ زهر آبدار
 ز دود تفك آفتاب منیر
 بصد تیر کین جای مد نگاه
 قطاس ستوران بخون لاله کون
 ركه جان ز تیغ آنچنان میگیسخت
 ز چشم زره خون چکید آنقدر
 بدل ناوڪ کینه تا پر نشست
 ز دل تیر کین تا نموده گذر
 سر چاك از تیغ آنسان فتاد
 سپر با قزا گند از بید بر كه
 سر سر فرازان ز شمشیر خست
 ز بال دل آزار شهباز تیر
 کجیم و زره از تفك ریز ریز
 چنان شد گرانبار از سر سنان

در آمد بارض و سما اضطراب ۳۴۲۰
 در افکنند آتش بجان جهان
 شد از سهم قصر فلك گوشه گیر
 سنان رخنه بردل نمودن گرفت
 سر سر کشان از سنان شد بلند
 نشان گشت بر تیر خارا گذار
 دل از ناوڪ کینه سوراخ شد
 كه عشاق را دل ز مژگان یار
 چنان گشت از گرز خود زرین
 فلك جست از جا بسان سپند
 بیا کاو را خوار ماهی نشست ۳۴۳۰
 چو برق درخشنده بر کوهسار
 سیه تاب شد همچو دریای قیر
 زره را شده چشمها جلوه گاه
 ستوه از نك، اسبان زین و از کون
 كه از تن سر و سر زن میگریخت
 كه شد شورش انگیز چون بحر بر
 تبر زین چو ابلق بمغفر نشست
 بجایش نشست خدنگ دگر
 كه بار صنوبر بر یزد ز باد
 چنان شد كه بر كه درخت از تگرگ ۳۴۴۰
 كمند یلان از كشاكش گسست
 سحابی عیان در هوا شد چوقیر
 اجل از نهیب یلان در گریز
 كه شد حلقه مانند چاچی کمان

ز بَرندگی تیغ زهر آبدار
 ز غرّیده رعد تفکّ برق جست
 بهر دل کنه زدیش زنبور تیر
 بفرقی که میخورد تیر از غضب
 ز تیغ یلان بسته شد راه زیست
 ۳۴۵۰ بگرداب خون چرخ عالی بنا
 رود سیل خون گرچنین در جدل
 بُرد آزمایان خنجر گزار
 ستیزنده مزدان چو غرّنده شیر
 ز مردانگی زور بازوی خویش
 بوقت پسین تا بهنگام بام
 شد آخر ز لطف جهان آفرین
 عنان تافت افغان ز آورد گاه
 ز دنبال نخجیر بگریخته
 غرنش کنان همچو شیرزبان
 ۳۴۶۰ سلامت کس از چنگ گردان نرفت
 رهایی ز تیغ یلان هر که یافت
 بود خیل انجم اگر بی حساب
 کججا رتبه روبه حیل باز
 پرویین آنکس که زور آزمود
 کند خیل ماهی چو آهنگ جنگ
 بیا ساقی آن آب یاقوت چهر
 بمن ده که در عین خوشحالیم
 از آن می که غمگین گرازوی خورد
 مغنی بیا بیتو در کام جان

بخصم افکنی بود چون ذوالفقار
 فروریخت ژاله بسی سینه خست
 همان دم شد از شهد امید سیر
 نشستی بروی زمین یک وجب
 بصد دیده بر خود زره خون گریست
 چو کشتی که نبود درو ناخدا
 بینیاد عالم در آید خلل
 نگشتند از کینه بارحم یار
 ز رزم آزمایی نگشتند سیر
 نمودند با هم ز اندازه بیش
 کشیدند از یکدگر انتقام
 بنام آوران فتح و نصرت قرین
 صدای هراز برآمد بماه
 بُرد آوران تیغ آهیخته
 گرفتند سر از کریزندگان
 اگر رفت بی زخم پیکان نرفت
 بمیدان مردی دگر رو تافت
 شود نیست از پرتو آفتاب
 که با شیر غران کند ترکناز
 بهم از لدم دست افسوس سود
 بود روز عیش و نشاط نهنک
 که جامش زند طعنه بر ماه و مهر
 بملک نشاط و طرب والیم
 گل شادی از خاطرش بشکفت
 گوارا نباشد می ارغوان

بیفزرا بنغمه نشاط مرا دو بالا نما انبساط مرا ۳۴۷۰
 چونی راست با من نواساز شو ز کوچك دلی همدم راز شو

مسخر نمودن شاهنشاه فلك بارگاه قلعه قندهار را

رقم سنج شهنامه نادری چنین افکند طرح در ساحری
 که دارای چه قدر گردون وقار پس از فتح اسپهبد قندهار
 بر اورنگ شاهی بشادی نشست یلانرا ز احسان رسانید دست
 شدندی دلیران فرخنده فر ز انعام عامش مرصع کمر
 بارکان دولت چنان کرد جود که یارای کس جز خیالش نبود
 سرائرا ز احسان چنان کرد شاد که شد گنج قارون فراموش زیاد
 چو گشتند کردان نصرت مآب ز الطاف شاهانه اش کامیاب
 بفرمود دارای فرخنده رای بسرور سپاهان کشور گشای
 که شد گرچه از لطف جان آفرین میسر بما نصرتی اینچنین ۳۴۸۰
 ز گلزار امید چیدیم گل ز جام تمنا کشیدیم مل
 ولیکن چه حاصل که نخل ظفر نیاورد انسان که بایست بر
 شود باغبان آزمان کامیاب که بر کام دل گیرد از گل کلاب
 ز می نشاء یابد کجا میکسار که حاصل نگردد برایش خمار
 نگردم گر از مدعا کامور عبث میرود سعی ما سر بسر
 مرا هست مطلب ازین گیرودار کلید در قلعه قندهار
 اگر نامداران کشور گشای بمیدان مردی فشارند پای
 بزودی مسخر شود قندهار اگر باشد از هفت جوشش حصار
 بود فتح این قلعه اندر جهان کلید در ملك هندوستان
 ز اخلاص با هم سران سپاه نمودند عرض ای فلك بارگاه ۳۴۹۰
 بدانسانکه زین بیش کردیم عرض بما هست خدمتگزاریت فرض

نماید اگر امر صاحبقران
 بیکدم چو طوفان پر شور و شر
 دگر باره شاه فلک بارگاه
 که اخلاص رزم آزمایان تمام
 بچیزی که فرمان دهم آن کنند
 کنون گر کنم حکم ، نام آوردان
 بیک طرفه العین مثل حجاب
 ولیکن بر آتم نگیرد قرار
 ۳۵۰۰ بتسخیر این قلعه زور آورند
 سپه سرفرازی که گیرد بزور
 پی سینه بر تیر سازد هدف
 بمعکم بنایی چو نیلی حصار
 شهی کو سپه گردد بیجا تلف
 سازد بر رسم سپه سروری
 برانده نبود بنوآب ها
 تأمل بهر کار باید نخست
 خصوصا بکاری که صد هوشمند
 شود سهل با عقل دشوارها
 ۳۵۱۰ بتسخیر این محکم آیین حصار
 که چندی دلیران نصرت مآل
 سران بهر آسایش لشکری
 فرازند خر که بیراه و راه
 زهر سو بمحصور گردید کان
 که شاید بدینگونه از قحط ، کار
 نبینند راه نجاتی دگر

همین لحظه گردان نصرت نشان
 ازین قلعه بر جا نماند اثر
 چنین گفت با سروران سپاه
 عیانست بر حضرتتم لا کلام
 بود گر همه مشکل آسان کنند
 نمانند ازین قلعه نام و نشان
 رسانند بنیاد آنرا بآب
 که رستم مصافان دشمن شکار
 مبادا که بر خود قصور آورند
 دهی را که دروی بود چند عور
 بسا مرد جنگی نماید تلف
 بود شهره عالمی قندهار
 بهم عاقبت سود دست اسف
 که بیجا بکشتن رود لشکری
 که گردیم اینگونه کشور گشا
 بتعجیل کاری نکردد درست
 نیارند تدبیرش آسان کنند
 بتدبیر گردد نکو کارها
 بجز این نگیرد برایم قرار
 بریزند طرح ستیز و جدال
 نشینند فارغ ز رزم آوری
 ز سر باز گیرند آهن کلاه
 نمایند سدّ ره آب و نان
 شود تنگ بر مردم قندهار
 براه اطاعت گذارند سر

فرستند از عجز بی گیرودار
 ز شمشیر خونریز نام آوران
 بدینسان که گفتم پس از چند گاه
 سپهدار افغان که از روی کین
 با افغان ز الطاف رب ودود
 بحکم خدیو سلیمان سریر
 ز هر سو گرفتند اصحاب دین
 ز سهم دلیران فرخنده فر
 با افغان گرفتند آنگونه تنگ
 ز بیم هژیران به بیراه و راه
 گرفتگی بکف مهر رخشنده، سر
 گرفتند گردان فیروز جنگ
 نشد یک کس از آن ستم پیشگان
 مران کینه کوشان بیداد کیش
 نمودند آیین خود را لجاج
 از آن قوم دور از خرد هیچکس
 که نتوان برستم دلیری نمود
 بکشور ستانان نبرد آوری
 کند چاره شاه را پادشاه
 بخاشاک نتوان ره سیل بست
 چوشه دید ماهی دوسه در گذشت
 ز الهام غیبی بسوقت حضور
 که مانند اسکندر نامدار
 جهانرا مستخر کنم سر بر سر
 چنین گر ز دشمن کشم انتقام

کلید در قلعه قندهار
 بیابند از مال و از جان امان
 ز ایام نگذشته بیش از دوماه
 بخاک اطاعت نساید جبین ۳۵۲۰
 همانرا نمایم که باید نمود
 سران جمله گشتند اطاعت پذیر
 مران قلعه را در میان چون نگین
 نزد سوی آن قلعه پرنده پر
 که جا کرد تنگی پیرواز رنگ
 گذشتن یارست پیک نگاه
 بوقت گذشتن از آن بوم و بر
 با افغان خونخوار هر چند تنگ
 که لفظ امان آورد. بر زبان
 نکردند رحمی باحوال خویش ۳۵۳۰
 که شاید کند دردش را علاج
 نمیکرد اندیشه روز و پس
 بکوه دماوند زور آزمود
 نیارد کند هر سپه سروری
 زهر فوجداری که دارد سپاه
 کند پشه کی چاره پیل بست
 مران کار دشوار آسان نگشت
 باندیشه اش کرد نا که خطور
 بر آنم که از فضل پروردگار
 شوم خسرو مشرق و باختر ۳۵۴۰
 همه آرزویم خیالست خام

بُسْخِيرِ يَك قَلْعَه زِينِ پَس دُگَر
 بفرمود شاه فلک بارگاه
 که خواهم چو فردا در آید زیبی
 بنیروی طالع ز هنگام بام
 دهم یا ز کف دولت خویش را
 در حکم خود را چو صاحبقران
 بهر یک در لطف و احسان گشود
 بفرمان دارای فرخنده فر
 ۳۵۵۰ خُشک پاش راه سلامت شدند
 برزم آزمایان سپه سروران
 دلیران جندل را مهیا شدند
 یلان جمله جویای رزم آوری
 چو شاهنشاه قلعه کیس سپهر
 کشید از افق تیغ مشرق نیام
 بکشور کشایی جهان پادشاه
 بفر و شکوهی که چرخ بلند
 بگرد فنا آسمان بار گشت
 ز سَم ستوزان گردون شکوه
 ۳۵۶۰ سیاه گشت چشم زمانه زمر
 جهان شد ز فولاد پوشان سپاه
 ز بانگ دهل شد ز سر هوش چرخ
 چنان نعره زد از دهای نفیر
 چو از در، تفک بسکه آتش فشاند
 ز توپ مهیب قیامت نهیب
 ز بس گشت خمپاره آتش فشان

تأمل نشاید ازین بیشتر
 بجمشید فر سروران سپاه
 هجوم آورم تا شود کار طی
 بگیری این قلعه را تا بشام
 بدست آورم یا بداندیش را
 کشانید بر گوش اسپهبدان
 بترتیب لشکر مرخص نمود
 سپه سرفرازان نصرت اثر
 مهیای روز قیامت شدند
 رساندند فرمان صاحبقران
 ز فولاد و آهن خود آرا شدند
 ستوران مهیای جولانگری
 علم زد ز مشرق بر افروخت چهر
 پی رزم لشکر کش ملک شام
 بعنید از جا بخیل سپاه
 بلرزید بر خود ز بیم گزند
 نشان قیامت نمودار گشت
 تزلزل در آمد بصحرا و کوه
 گل آلود شد چشمه خور ز گرد
 زمین آسمان شد ز کرد سپاه
 دریدی زهم پرده گوش چرخ
 که از زندگی شد سراقیل سیر
 فلک خویشتن را فراتر نشاند
 زمین بی سکون آسمان بی شکیب
 فضای جهان شد جهنم نشان

بس از منجنیق بلا سنگ کین
 گران شد زمین و فرو شد بآب
 از آن قلعه سنگی که آمد بزیر
 یلان از دم صبح تا چاشتگاه
 نیامد خلل زان همه داوری
 نجنبید ازان محکم آیین بنا
 بران قلعه چون آسمان بلند
 دگر باره گردان کشورستان
 همه یکدل و یکجهت یک گروه
 شتابنده گشتند از هر کنار
 ز اندازه جان شیرینشان
 بخاطر نه از سنگ کینشان هراس
 بخارا گذر ناوک کینه خواه
 نمودند بی پل ز خندق گذار
 فرا برد خود را یکی با کمند
 بیالا در آیند تا همگنان
 یکی بر در قلعه میزد تبر
 یکی بر سر دیگری پا نهاد
 بخنجر یکی برج کاوی نمود
 نبرد آزمایان بتدبیر چند
 شد آنقلعه زان سیل هامون ستیز
 بر آمد ز افغان چنان الامان
 چو طوفان کند سیل دریا خروش
 یلان از غضب تیغ آهیختند

فرو ریخت از آسمان بر زمین
 بنای جهان گشت یکسر خراب
 کشیدی ز دل گاو ماهی نفیر
 بقلعه ستائی نبردند راه ۳۵۷۰
 بر آن قلعه چون سداسکندری
 ز خمپاره و توپ (۱) خشتی ز جا
 نشد ناخن فکر و تدبیر بند
 بحکم خدیو فلک آستان
 چو سیلاب پر شور دریا شکوه
 بتسخیر آن محکم آیین حصار
 هراسی نه از ناوک کینشان
 نه بیمی ز توپ قیامت اساس
 دل سینه را کسره آماجگاه
 رساندند خود را بیای حصار ۳۵۸۰
 چو براوج چرخ آفتاب بلند
 شد آندیکری را یکی نردبان
 هر آندیکری آتش کین بدر
 بیالا روی پا بیالا نهاد
 بناخن یکی کنجکاو نمود
 رساندند خود را فرا بی گزند
 چو دریای طوفان آشوب خیز
 که لرزید قصر بلند آسمان
 کی آواز طوفانی آید بگوش
 ز افغان خورنخوار خون ریختند ۳۵۹۰

نشانی ز آثار جنبنده‌یی	نماندند با تیغ بر زنده‌یی
از آن سر، سر سرکشان کشت گو	بچوگان شمشیر هر کامجو
زمین آسمان وارجنبش گرفت	زخون سیل هر سو غرنش گرفت
پس از آنکه کشتند بیحد بتیغ	ز افغان برد آوران بیدریغ
که باقی بجا مانده یابد امان	چنین رفت فرمان صاحبفران
از آن هربران رستم خصال	بود آنچه در قندهار ست مال
چو ترکان بتاراج پرداختند	پی مال یغمایان ناخفتند
بفرمان فرمانده کامران	چو گشتند فارغ ز غارت یلان
نماندند در عرصه روزگار	نشانی ز آبادی قندهار
بحکم شهنشاه نصرت قرین	۳۶۰۰ بنای نوی هم در آنسرزمین
و را نادر آباد کردند نام (۱)	نهادند بنیاد، چون شد تمام
براه نشاط و طرب هادیم	بیا ساقی ای مایه شادیم
از آن آب آتش شرارم بیار	از آن باده خوشکوارم بیار
که امروز جای تو پر خالیست	بمن ده که هنگام خوشحالیست
ازین مژده آگاه گویایی	چرا مطرب از ما نوییکانه‌یی
مسخر شده کشور قندهار	که بر قهرمان سپهر اقتدار

نامه نوشتن شاهنشاه تاج بخش کشور ستان بفرمانده ممالک هندوستان جنت نشان بطلب خراج

سمن را چنین کرد عنبر نگار	خجسته رقم خامه مشکبار
سلیمان شکوه و سکندر ظفر	که کشور گشا شاه جمشیدفر
شد از شوکتش کشور قندهار	بدانسانکه میخواست از کردگار
سمنند خیالش در آمد بگشت	۳۶۱۰ ز تنبیه افغان چو آسوده گشت

(۱) لشکر کشی نادر شاه بقندهار در سال ۱۱۴۹ آغاز شد و در سال ۱۱۵۰ بعد از دوازده ماه محاصره فتح شد

در اندیشه اش این چنین نقش بست
 ز هندوستان بایدم کام یافت
 یکی نامه با مرد آموزگار
 بفرماید ملک هندوستان
 کنم خواهش چند ازان ارجمند
 بشوکت کنم عزم توران زمین
 فرستد اگر نامه ام را جواب
 کنم عزم تسخیر هندوستان
 نمایم ز الطاف رب ودود
 چو برای دارای گردون وقار
 چنین داد فرمان شه جم سر بر
 سر نافه چین کشایند باز
 سمن برگ را عنبر آکین کنند
 بحکم خدیو سلیمان نکین
 بسحر آفرینی ز روی کمال
 زرنگینی کلک گوهر نثار
 یکی نامه بر شیوه دوستان
 که بر صلح و بر جنگ اشعار داشت
 سرا پای آن نامه دلفریب
 که ای شاه جم جاه شوکت پناه
 بود چون جهان دولّت پایدار
 مه رایت باد خورشید تاب
 بشوکت ترا در جهان نام باد
 شنیدی که اندر مغان پیش ازین
 نهادم بر تاج ظلّ الهی

که بر شوکت ملک ایران گمست
 ازین سرزمین رو بایران شتافت
 فرستاد می بایدم زین دیار
 بدانسانکه احباب بر دوستان
 گراز من پذیرفت بی چون و چند
 کشم خاک بر چشم خاقان چین
 که در پیش رایم نباشد صواب
 کل فتح چینم از آن بوستان
 بسطان هند آنچه باید نمود
 ز الهام غیبی گرفت این قرار ۳۶۲۰
 بمشکین رقم منشیان دبیر
 بکافور کردند زینت طراز
 مخطّط چو خوبان ما چین کنند
 قلم زن وزیران دانش قرین
 قلم بر گرفتند هانی مثال
 چو بهزاد گشتند صفحه نگار
 نوشتند بر شاه هندوستان
 دبیری چنین نامه کمتر نگاشت
 ز مضمون رنگین چنین داشت زیب
 سلیمان سپاه و فلك بارگاه ۳۶۳۰
 بکام تو باشد فلك را مدار
 سراپرده ات چرخ زرین قباب
 چو بام ربیعت هر شام باد
 زابرام اعیان ایران زمین
 نشستم باورنگ شاهنشهی

بچو صبح شکوهم دمیدن گرفت
 بتنبیه افغان خنجر گزار
 شد از فضل پروردگار جهان
 کنون همچو اسکندر نامدار
 ۳۶۴۰ کند تنگی ایران گروه مرا
 سلیمان نشان آمد اقبال من
 مه رایت آسمان گیر شد
 مدار فلک بر مرادم بود
 من امروز اسکندر ثانی
 فلک رفعتان جمله پست منند
 سر سرور سر فرازان منم
 منم آنکه با خنجر کین دمار
 بخیل و سپه فخر خاقان منم
 فلک قبه بارگاه منست
 ۳۶۵۰ همه سرکشان سر بدوران من
 شهانی که باشند گردن فراز
 جهان شهریاران گردون وقار
 بود شوکت و حشمت را چه کار
 شکوه آزمایی کنم گر بکوه
 کشم همچو خورشید هر که که تیغ
 بدریا اگر وانمایم جلال
 چو گیرم بسکف تیغ بیداد را
 اگر سایه تیغ بر افکند
 کمند جلالم بر روز جدل
 ۳۶۶۰ سپاهم همه کرد و رویین تنند

ظفر در رکابم دویدن گرفت
 بشوکت شدم عازم قندهار
 بدانسانکه میخواستم آنچنان
 ز شوکت شاهان کنم افتخار
 نقابد جلال و شکوه مرا
 سکندر مثالست اجلال من
 چو خورشید تیغم جهانگیر شد
 جهان امن از عدل و دادم بود
 سزاوار ملک سلیمانیم
 زیر دستها زیر دست منند
 خدیو ظفر صید دوران منم
 شهانرا بر آوردم از روزگار
 ز فرماندهی شاه شاهان منم
 فزون از ستاره سپاه منست
 نهادند بر خط فرمان من
 باین در که آرند روی نیاز
 درین بار گاهند خدمت گزار
 با فراسیاب و با سفندیار
 ز سم ستورم شود بسی شکوه
 جهانرا مستخر کنم بیدریغ
 رود شورش انگیزیش از خیال
 در آرم ز پاکوه فولاد را
 ز خورشید، گردون سپر افکند
 بیند ز کین دست و پای اجل
 هماورد هر یک بصد بهمفتد

برزم آزمایی اجل راست سر
 ز خیل هر آنکس که گردد دلیر
 بگردی که گویم شود کینه خواه
 ز حکم نمایند هر يك گذار
 بسان نهنگند دریا ستیز
 بدینگونه گردان سپاه منند
 شمار سپاهم بخواهی اگر
 که بیرون ز وصف و روایت بود
 ز نیروی طالع بدینگونه خیل
 نیارد کسی سد راهم شدن
 همه سدّ اسکندری گربود
 چو ماو تو از نسل يك سروریم
 نیاگان مارا چو از ترکمان
 در دوستی میزنم زان نخست
 براه وفا پا نهی استوار
 بتو آنچه گویم اطاعت کنی
 یکی آنکه گنجی فرستی مرا
 دیگر آنکه سرحد ایران دهند
 پذیرفته ات گرشد اینم دعا
 و گر نه مپسای پرخاش باش
 مرا این گل که بینی بصد آب و رنگ
 اگر صلح جویی و گر جنگ جو
 بتو صحبت اکنون نمودم تمام
 ز کلك جواهر نثار دیسر
 گزین کرد نواب مالك رقاب

ز شمشیر خونریزشان در خطر
 کند دست یازی بغرنده شیر
 سر آرد بر ایسم بجای کلاه
 ز دریای آتش سیاوخش وار
 از ایشان جهانست آشوب خیز
 که هر يك جریف صدها هریمند
 برو چون منجم ستاره شمر
 بسان عدد بی نهایت بود
 نمایم بهر جا که چون سیل سیل
 همآورد خیل سپاهم شدن ۳۶۷۰
 که پیشم ز خاشاک کمتر بود
 ز يك بحر دوشایگان گوهریم
 نسب میرسد تا بصاحبقران
 که گرنرد الفت بیازی درست
 بنای محبت کنی پایدار
 دو مطلب که دارم اجابت کنی
 که باشد بنعل ستورم بها
 ز آب اتمک باشد و ملک سند
 اساس مواسات دارد بنا
 مکن خواب راحت دیگر بر فراش ۳۶۸۰
 همش بوی صلحست هم رنگ جنگ
 ازین دویکی را که خواهی بگو
 سخن ختم کردم بر این والسلام
 چو گردید صفحه نگارش پذیر
 دیری ز هوش و خرد بهره یاب

وزیری دبیر خرد را مشیر
 جهان آزمایی پسندیده کار
 جهان کمالش بزیر نکین
 برسم رسولان صاحب کتاب
 ۳۶۹۰ کزو آنچه در محفل گفتگو
 زبانی خداوند ایران زمین
 که از من بدارای هندوستان
 مباد آریم بر سر خشم و کین
 ز حکم مطاعم مکن سرکشی
 جواب آنچه گویی بیندیش و گوی
 اساس مواسات بر هم مزین
 تو مغرور بر زور و بازو مشو
 پیر خاشجویی مرا بر میار
 چودریای زخار آید بشور
 ۳۷۰۰ مکن کاری ای خسرو نامور
 کنی کشور خویش را پایمال
 مکن کاری ایشاه فرمانروا
 در لعل صاحبقران را زهوش
 دگر باره بر نامه بر گفت شاه
 ز پند آنچه دانسی زبانی بگو
 حدیثی برایش که از صلح خوان
 گهی از در مهر و الفت بر آ
 کنی شاید آسانکه آن بی قرین
 جبین سای اکنون بر این آستان
 ۳۷۱۰ بفوجی ز گردان جمشید فر

چو مهر درخشان ضمیرش منیر
 خرد بهره یی دانش آموزگار
 ز حاضر جوابی سخن آفرین
 نمودش دلیل طریق صواب
 پیرسند گوید جواب نکو
 به پیغامبر کرد تلقین چنین
 بگو کای خدیو فلک آستان
 که بر جبهه ام افتد از خشم چین
 که بنمایمت قر لشکر کشی
 طریق صلاح از خرد پیشه جوی
 ز نادانی از حرف کین دم مزین
 بکوه گران هم ترازو مشو
 سر فتنه انگیز ختن را مخوار
 بس آفت رساند بنزدیک و دور
 که از دولت خود نعمانی اثر
 ز سم ستور سپاه جلال
 که گردی سرانگشت افسوس خا
 کشانید پیغامبر چون بگوش
 که بر خسرو هند در پیشگاه
 هم از حشمت تا توانی بگو
 که از وصف رزم نبرد آوران
 گهی باش با خشم و کین آشنا
 نیارد مرا بر سر خشم و کین
 پس آنکه نما عزم هندوستان
 قبا آهنان مرصع کمر

بحکم خداوند ایران زمین	بارسال نامه رسول گزین
روان شد ز دربار عرش آستان	بدربار دارای هندوستان
بیا ساقی ای مایه صلح و جنگ	کل مهر و کین را ز تو آب ورنک
بآیین جمشید چم دمبدم	میم ده میم ده میم ده میم
بیا ای مغنی که بر کام ما	رود هفته و سال و ایام ما
بما راست کیشان صاحب مذاق	مخالف نی گز چواهل عراق
نوا ساز ما شو که معشوقه وار	بود همدم شاهد روزگار

نامه نوشتن فرمانده ممالک هندوستان در جواب نامه سلطان سلیمان نشان
و فرستادن بدربار گردون مدار و بر آشتن صاحبقران

بدینگونه کلك جواهر نثار	کند مصحفم را مرصع نثار
که شه نامه شاه چم پاسبان	چو بر خواند دارای هندوستان
مگو نامه بل تیر زهر آبدار	جروفش چوناوک همه دلگزار ۳۷۲۰
مگو نامه برهان قاطع بخوان	که پیشش بود کند تیغ زبان
تو گفتی که آن نامه دلنشین	فرود آمده ز آسمان بر زمین
که میکرد مضمون آن لا کلام	بهر کس جدا گانه حجة تمام
شه هند از معنی آن کتاب	بر آشت بنوشت اینسان جواب
که ای زینت بخت و تخت شهری	شرف بخش دیهم ظل الهی
خدایو جهان بخش گیتی ستان	سلیمان سریر و فلک آستان
ظفر صید دارای فرخنده رای	عدو بند خاقان کشور گشای
مبارک بود بر تو تاج شهری	بفرق تو گسترده ظل الهی
شکوهت بیدخواه افروز باد	شبت خوشتر از صبح نوروز باد
بود تا مدار بلند آسمان	جهاندار باشی تو اندر جهان ۳۷۳۰
بود خیمه احتشامت سپهر	بر و منچه خورشید رخشنده چهر

۳۷۴۰ با ساقی بزم ناهید باد
 بیزم نشاطت زند زهره ساز
 بود مهررای تو دور از زوال
 همای ظفر صید دام تو باد
 بکام تو باشد فلک را مدار
 ز انصاف و عدل تو روی زمین
 فلک اقتدارا بلند اخترا
 پس از طی رسم تعارف، قلم
 ۳۷۴۰ که فرخنده هنگامی از روزگار
 چو پیغمبران رسالت مآب
 چو بر التفات تو اشعار داشت
 گل ابسطم ز خاطر شکفت
 چو مضمون آن گشت صورت پذیر
 محرر نگردیده بود آن کتاب
 گل معنیش را که صد رنگ داشت
 سراسر بسان عصای کلیم
 گهی در ز مهر و وفا میکشود
 الفشاش بر راستی بود دال
 ۳۷۵۰ اگر بود نوش به نیکی قرین
 اگر مهر بستی ز هایش میان
 غرض اینکه باشد همه ناصواب
 چه حدت که گویی چو من خسروی
 در صلح بیجاست با مامزن
 مکن آرزو مگذران از خیال
 ز لطف الهیست تا این زمان

بدستت ایای ز خورشید باد
 مه و مهر باشند دستک نواز
 فتد اختر دشمنت در وبال
 قضا تابع و بخت رام تو باد
 اساس شکوهت بود استوار
 شود رشک افزای خلد برین
 خداوند کارا جهان سرورا
 بلوح بیان مینماید رقم
 که بودم بلطف تو امیدوار
 رسول تو آورد بر من کتاب
 نه کم بلکه بسیار بسیار داشت
 برنگی که نتوانمش وصف گفت
 چو آینه ام در ضمیر منیر
 بمن از تو غیر از عتاب و خطاب
 هم از صلح بویی هم از جنگ داشت
 درو مندرج بود امید و بیم
 گهی فصلی از باب کین مینمود
 و لیکن کجی بود ظاهر ز دال
 ولی بای او بود بد همنشین
 ولی کافش از کینه دادی نشان
 مضامین ارسال کرده کتاب
 کند امر و نهی ترا پیروی
 چه سود آهن سرد را کوفتن
 که با چون منی صلح باشد محال
 کز ایام تیمور صاحبقران

نیاگان ما اندرین بوم و بر
 کنون تا رسیدست نوبت بمن
 بشوکت جهان شهریاری کنم
 کس از سرکشی سرز فرمان من
 مه را یتم گاه جلوه گری
 نه در هفت کشور شه سرفراز
 نه در ربع مسکون نه در بحر و بر
 شوم گر بدریا شکوه آزما
 شکوهم بود شوکت آیین بسی
 اگر لشکر مرا ندانی شمار
 توای تازه دولت بخود پر نماز
 بسی چون تو گردنکش تند خو
 که در همد فرمانروایی کند
 برو عبرت اکنون از ایشان بگیر
 سر سرکشان بنگر ای کامجو
 بایشان نظر کن که از تیغ تیز
 چو گفتمی که هستیم از یک نژاد
 مباد آنکه ای خسرو کامور
 که از عجز این گفتگو میرود
 بیندیش ازین گفتگوها مال
 نه هندوستان همچو ایران بود
 چو تو سرکشی چون فرازد علم
 چو ایران زمینش بزیر نگین
 مکن ای خدیو سلیمان اساس

همه بوده اند از شهی کامور
 شده شوکت زب این انجمن
 بفرماندهی کامکاری کنم
 نیارد که پیچد بدوران من ۳۷۶۰
 زند پنجه با شمس خاوری
 نه در شش جهت پنج نوبت نواز
 چو من شهریاریست والا کهر
 فتد همچو موج سراب از صدا
 فروست از حد وصف کسی
 بدان، کس نداند بجز کردگار
 که چند است گردیده یی سرفراز
 بخاک سیه برده این آرزو
 بشوکت چو من پادشایی کند
 ز روی خرد پند من در پذیر ۳۷۷۰
 بچوگان تیغ چسان گشته کو
 نشان چون نمادم بروز ستیز
 بتو پرتو مهرم از آن فتاد
 کنی زین سخنها خیالی دگر
 دراید بسر چونکه کودک دود
 اگر پند خواهی بگیر از ملال
 که یک کشورش رادو سلطان بود
 زند دولت جملگی را بهم
 در آید باسانی این سرزمین
 تو هندوستان را به ایران قیاس ۳۷۸۰

هزاران چو شاهان ایران زمین
 برای تمنای این طرفه باغ
 بخوان هوس دست از حرص دار
 بسست، اینهمه گاو تازی مکن
 ازین بیشتر اسب خود را ممتاز
 ز حشمت گرت همچو دارا فرست
 سپاه تو در عرصه کار زار
 یلان منم نی کم از رستمند^(۱)
 رهی را که فارفته کس پا منه
 ۳۷۹۰ مہز با خود اینسان زخامی خیال
 گر آید دو عالم سپہ بہر جنگ
 بہ البرز مشت آنکہ از کینہ زد
 تو بازی، تمنّا ہمایی مکن
 بآتش ہر آنکس کہ دست آزمود
 ہوس باشدت گر بُرد و ستیز
 چو ایزد ترا دولتی دادہ نو
 ترا بس همان ملک ایران زمین
 بتو آنچه بایست گفتم کنون
 مرا برس خشم و کین بر میار
 ۳۸۰۰ معاذ اللہ از تند خویم کئی
 بدانگونہ تیغ آزمایم بتو
 کہ بردست و بازوم در روز کین

درین بار گاہند مسند نشین
 بکن باد نخوت برون از دماغ
 بسان گرسنہ شکم بر میار
 تو باشیر روباہ بسازی مکن
 بشمشیر و نیروی بازو مناز
 مرا نیز شوکت چو اسکندرست
 بود گر چہ رویین تن اسفندیار
 ہمہ پہلوان و تہمتن تنند
 عبث سر پیای تمنّا منہ
 بود باز را صید عنقا محال
 نیارند دریا گرفت از نھنگ
 همانا کہ بر سنک آیینہ زد
 بنسر فلک پر گشایی مکن
 جہان تیرہ چون موشد از آہ دود
 خبر کن کہ بنمایت رستخیز
 سر خویشتن را بگیرو برو
 کہ دہ پادشہ داشتش در نگین
 منہ پا ز اندازہ خود برون
 بیندیش و فرصت غنیمت شمار
 ز روی غضب کینہ جویم کئی
 چنان زور بازو نمایم بتو
 قضا گوید احسن قدر آفرین

(۱) درین مصراع دو غلط مشہودست . یکی منم بجای من ہم . دیگری قافیہ رستم در مقابل تن کہ مسلمان تحریف کتابست و ظاہراً باید مصراع صحیح چنین باشد ،
 بہ خود کم ز رستم یلان منند

جز این با تو دیگر ندارم سخن	قتد هر کدامت پسند آن بکن
جواب عتاب کتاب صواب	ز تحریر چون گشت انجام یاب
به پیغمبر نامه بر داد باز	که آرد بخاقان کردن فراز
بیا ساقی آن لعل سیال را	بنده این بر آشفته احوال را
بده آنقدر تا بجوش آردم	چو بحر خزر در خروش آردم
همان جام اسکندرم ده بدست	که بینم درو صورت هر چه هست
بدستم پیاپی چنان ده ایباغ	که مانند مشرب شوم تر دماغ
چنان کانش کین نسوزاندم	سخن گر رود پرر نجاندم ۳۸۱۰
مغنی مخالف اگر نیستی	چرا پس بما راهبر نیستی
سر راستی را کنون پیش آر	که در مشورت باشدم با تو کار

آگاهی یافتن سلطان سلیمان نشان از مضمون نامه فرمانده

هندوستان و برآشفتن از آن و مشورت با سپه سروران

بجهت تسخیر هندوستان و گل فتح چیدن از آن برستان

رقم زن دبیر خرد بهره یار	چنین ماند آثار در روزگار
که از هند، چون نامه بر، بازگشت	پیا بوس شاهی، سرافراز گشت
رسولانه تبلیغ آنکه نمود	کتابی که نازل برو گشته بود
بوقتی که بودند در پیشگاه	ستاده همه سروران سپاه
دبیری مرآن نامه را سرکشود	بنزد شه آغاز خواندن نمود
مگو نامه بل موج بحر ستیز	همه شرح والفاظش آشوب خیز
سرا پا محرر ز باد منی	کند آتش خشم را دامنی
سوادش بخواند اگر روزگار	ز آشوب کردن نگیرد قرار ۳۸۲۰
ز مضمون او یافت چون آگهی	شرف بخش اورنگ ظل اللهی
برآشفته شد قهرمان زمان	شد از خشم موبر تنش چون سنان

گل عارضش آنشی شد ز کین
 ز اندیشه غنبر بفندق برُفت
 پی مشورت با سپه سروران
 که‌ای نامداران فیروز جنگ
 شنیدید آن نامه نا صواب
 همین مختصر بس ز تفسیر وی
 کنون بایدای صاحب اندیشگان
 ۳۸۳۰ کنید از برای مآل از نخست
 خرد آنچه بر لوح خاطر نگاشت
 که هر يك پسندم فتد آن کنم
 ز روی ادب سروران سپاه
 ز اخلاص بایکدگر همزبان
 بمفتاح پاسخ ز دُرج دهن
 که شاها جهان در پناه تو باد
 ترا هفت کشور بزیر نگین
 بود چتر دار جلالت سپهر
 بدست شکوهت بوقت شکار
 ۳۸۴۰ نبیند در اوج سپهر جلالت
 شهی بر جناب تو پاینده باد
 کیانی درفش ترا ای جناب
 مخاطب بود خرّمی با دلت
 نصاریف حال تو مختل مباد
 دل دشمنت باد اجوف مثال
 بود رای اسپهبدان رای تو
 بر مهر رخشان سها را چه نور

بلعل آشنا ساخت در ثمین
 بسی دُر ز الماس تدبیر سفت
 چنین شد ز یاقوت گوهر فشان
 سپه سرفرازان با قرّو هنگ
 که بود از شه هندی بامن خطاب
 که فصلی ز باب جدل کرده طی
 چو ارباب رای و خرد پیشگان
 بتدبیر هر يك خیالی درست
 نماید بر حضرتم عرضه داشت
 بدان صاحب رای احسان کنم
 پس از جبهه سایی بدرگاه شاه
 بآیین و رسم ستایشگران
 گشودند اینگونه ففل سخن
 سپهر روان خاك راه تو باد
 در آمد چو سلطان خاور زمین
 شود مشعل افروز بزم تو مهر
 همای ظفر بباد شهباز وار
 چو خورشید مهر شکوهت زوال
 چو اقبال دولت ترا بنده باد
 بود مهچرخ از پنجه آفتاب
 به از سال ماضیت مستقبلت
 محبّ ترا دیده مُفسل مباد
 زمانی نماند صحیح از ملال
 سر ما نداند بجز پای تو
 نه تدبیر جوید سلیمان ز مور

به رای تو چیزی که گیرد فرار
 چو شه ما اگر رای میداشتیم
 بجز رای نواب مالك رقاب
 چو آیینهات در ضمیر منیر
 بود دلپسند سپه سروران
 کسی از سران چونکه از هیچ باب
 خدیو فلك قدر نصرت جنود
 عقیق یمن را کهر ریز کرد
 در بحر اندیشه را برفشاند
 که بر خاطر من نقش بند خیال
 شود گربان رنگ صورت پذیر
 که چون من که جلوه از دلبری
 کنونم چو خورشید رای منیر
 که عازم شوم سوی هندوستان
 مر آن ملك را هم بزیر نگین
 جزان کشور این ملك ناید بکار
 شه هند را وانمایم شکوه
 ستانم ز رایان آن ملك باج
 ز جاگیر خالی کنم هند را
 گزند شکستن رسانم بلات
 صنم خانه ها را مساجد کنم
 ز مرآت هندی برم رنگ کفر
 کنم خافه دیس و میخانه را
 شه هند را تیغ گیرم زدست
 من و او چو بودیم از يك نژاد

کند کی ز اندیشه ما گذار
 بتخت شهی جای میداشتیم
 بنزد خردمند نبود صواب ۳۸۵۰
 شود از خرد آنچه صورت پذیر
 پذیرای رای خرد پروران
 نشد رهنمای طریق صواب
 سر درج اندیشه را برگشود
 چو گل لعل را شکر آمیز کرد
 بگوش سپه سرفرازان کشاند
 نریزد جز افکاره این مثال
 بدانگونه خواهد شدن دلپذیر
 بسی اهل دل سازد از دل بری
 چنین پرتو افکن بود در ضمیر ۳۸۶۰
 شوم گلشن آرای آن بوستان
 بشوکت در آرم چو ایران زمین
 که بی زلف، آن نیست در حسن یار
 که نازد بشمشیر و خیل و گروه
 ز جاگیر و گردنکشانش خراج
 نمائیم بجای سرور سفد را
 ز نم آتش کینه برسومناات
 باحسان اهل دعا جد کنم
 بایمان نمایم بدل رنگ کفر
 نمایم ز اسلام بیگانه را ۳۸۷۰
 ز نم چون کجک برسریل مست
 ازین پیش جز این نبودم مراد

که از مهر با وی مدارا کنم
 ز حکم چو اکنون کند سرکشی
 دم از رزم و پر خاشجوی زند
 کند پیش خود گاو تازی بسی
 ندانم خیال چه کرده مرا
 که از زور و بازو ترساندم
 ز مردان زند گاه لاف و کزاف
 ۳۸۸۰ کند کرد کارم اگر باوری
 چنان پشت وی آورم بر زمین
 جز این هیچ نبود در اندیشه ام
 نگردم از آن باده تا نشاء یاب
 خماری مرا زان شراب آرزوست
 شه از گفتگو چون فرو بست لب
 پس از سجده شیوه بندگی
 که نبود بجز بندگی کار ما
 ز تو رخس دولت بر انگیختن
 بر افراختن رایت از شهریار
 ۳۸۹۰ نوید شفقت ز صاحبقران
 دل از شاه دادن دلیری ز ما
 نه ما بند گانیم خدمت گزار
 دهی هر چه فرمان همه آن کنیم
 که باشد شه هند کز سرکشی
 چه یارای آتش که لاف و کزاف
 همتا که نشنیده جاه ترا
 بفرمای کز تیغ زهر آبدار

برویش در دوستی واکنم
 بود بر سر زور و لشکر کشی
 ز کینه در تند خوئی زند
 دلیرانه گردن فرازی بسی
 بشوکت قرین که کرده مرا
 که افسانه از شوکتش خواندم
 گهی از ببرد و ستیز و مصاف
 ز نیروی بازو بر رزم آوری
 که گوید سپهر برین آفرین
 می شوق هندست در شیشه ام
 بر احوال نگیرم ز ساقی شراب
 که با کام دل نشاء می نکوست
 سپه سرفرازان بخاک ادب
 نمودند عرض بفر خندگی
 بود همچو گفتار کردار ما
 بمردی ز ما تیغ آهیختن
 ز اسپهبدان عرصه گیر و دار
 ظفر صید کردن ز نام آوران
 ازو صولت و شیر گیری ز ما
 ز اخلاص بر در گهت جان نثار
 بود هر چه رایت بدانسان کنیم
 نماید بتوفیر لشکر کشی
 بیش شکوهت زند از مصاف
 ندیده خروش سپاه ترا
 بر آریم از روز گارش دمار

گر او غره بر خیل لشکر بود
 بنزد اگر او بفیلان مست
 قوی پشت اگر او بسیم وزرست
 ز نیروی بخت تو در روز کین
 بوی گردد آنکونه تیغ آزما
 کشد زاغ بیرون ز حد گر حشر
 باسانی از لطف (۱) جان آفرین
 چو ایران که بودش بهر کشوری
 ز تیغ تو از آنهمه سر کشان
 با آنها نظر کرده در روز کار
 پیش تو فرمانده هند کیست
 ز فضل الهی بفرمان تو
 تواند مسخر کند هند را
 چو عرض امیران اختر بلند
 پس از رسم اشفاق سلطانش
 که اسپهبدان عرض لشکر دهند
 بحکم خدیو سلیمان سریر
 بگردون سر از فخر افراختند
 بیا ساقی آن باده لعل گون
 بمن ده از آن رشحه فتنه خیز
 چنان کن که جاگیر پایم شود
 بیا مطرب از خواهش دوستان
 کنون نام و وصف صفاهان مبر
 خوشم ارهوای نسا بور نیست

سپاه تو از وی نه کمتر بود
 ترا بختی مست نـزوی کمست
 ترا هم جهان آفرین یاورست ۳۹۰۰
 جدا گانه هر يك از صاحب دین
 که دستت مرزاد گوید قضا
 عقابی نماند از ایشان اثر
 ترا آمد ایران بزیر نگین
 بسان سگندز سپه سروری
 بگیتی بجز نام نبود نشان
 چه باشد شه هند را اقتدار
 سپه سرور کشور سـند چیست
 یکی از سپه سرفرازان تو
 بزیر نگین آورد سند را ۳۹۱۰
 بنواب صاحبقران شد پسند
 چنین رفت فرمان خاقانیش
 بهر کس ز بایستنی بر دهند
 سران جمله گشتند اطاعت پذیر
 بتریب لشکر پرداختند
 که دارد گل نشاء اش بوی خون
 که گیرم ز مستیش رنگ ستیز
 شه کشور هند رایم شود
 بکش نغمه راک هندوستان
 که نبود هوای عراقم بسر ۳۹۲۰
 تمنا بجز سیر لاهور نیست

فُسُونِ مَدَمِ از بَتانِ حِجَازِ بخوبانِ کشمیرِیمِ عشقِ بازِ

توجه شاهنشاه تاج بخش کشورستان با لشکر دریا خروش بتسخیر ملک
هندوستان و محاربه با ناصرالدوله سرهنک کابل و گرفتارشدن او
در دست فازیان نصرت ننان

کهر سلك كلك مَرِّعِ نَكَار	بدینگونه بر صفحه روزگار
رَقَمِ زِدِ بَتَسْخِیرِ هِنْدُوسْتان	چو ماننی بکام دل دوستان
کِه کِیْهانِ خَدِیو فَلَکِ بَارِکاه	پس از مشورت با سران سپاه
بِآهَنکِ تَسْخِیرِ هِنْدُوسْتان	که چینه کل فتح ازان بوستان
بِفرخنده هِنکامی از روزگار	بر افراخته رایت از قندهار
بِجَنبِید از جا بخیل وحشم	بتعظیم او آسمان گشت خم
ظَفَرِ هِمَسْفَرِ دَوْلَتش هِمَعنان	روان در رکابش سپه سروران
۳۹۳۰ مَرْتَبِ زِ شَهزادِ کانشِ یَمین	یسارش ز خاقان نصرت قرین
هزاران چو شاهانِ جِمِ اَقْتدار	پی دورباشش روان هرکنار
زِ هَرسو دِلِیرانِ آیینِ شکوه	خرامان بشادی گروه ها گروه
زِ بَسانِگِ رِوارو بَسردِ آوران	تزلزل فکندند بر آسمان
زِ جوشِ نَهِنگانِ بَیْسدادِ کوش	چو دریای قلزم جهان در خروش
زِ پِولادِ پِوشانِ آهِنِ کِلاه	روان کوه آهن بیسراه و راه
فَلَکِ شَدِ زِ مَاهِ عِلْمِ کامِیاب	ز چشم مسیحا فتاد آفتاب
زِ موجِ دِلِیرانِ پِولادِ پِوش	جهان همجو دریای آهن بجوش
بِمَنجوقِ فرخنده کَلکونِ حَریر	چونور جهانتاب مهرمنیر
زُرمَحِ دِلِیرانِ آیینِ ظَفَر	جهان بیشه یی شد پراز شیرنر
۳۹۴۰ زِ سَمِ سَتورانِ آهَوِ نِگاه	عیان گشت ماهی نهان گشت ماه
تو گفَتی کِه از عِکسِ کَلکونِ فُطاس	جهان کرد در بر شفق کون لباس

ز نعل ستوران هیجا شتاب
 کمند دلیران فولاد پوش
 بگوش کس از کوس و از کرنا
 جرس کرده سر نغمه دل شکیب
 چو طاوس از عکس رنگ سپر
 شرر ریخت سم ستور از شتاب
 بدانگونه صرصر تکان گرمرو
 چنان نوبتی از دهل نغمه سنج
 درای هیوان گردون شکوه
 عیان از سپر قبه های زری
 کمان هژبران نصرت شعار
 تبر زین بدست نبرد آوران
 تن نو خطا ترا زره شد حجاب
 دلیران بصید همای ظفر
 بچشم مه و مهر چرخ برین
 از آن سهمگین سیل آشوب خیز
 بفر و شکوهش مر آن تند سیل
 که از موجه اش گشت سیماب وار
 پی نصرت لشکری آچنان
 چو بر مه چه رایت آن سپاه
 بفرمان فرمانده سرفراز
 چو گشتند روزی دوسه رهنورد
 سپه سروری ناصر الدوله نام
 ز فرمانده هند سالار بود
 چو از پیش تا زان آیین ظفر

زمین رشک گردون رفعت جناب
 چو زلف بتان زینت افزای دوش
 نیامد جز انا افتحنا نوا
 ز نصر من الله و فتح قریب
 بصد رنگ ابلق بسر جلوه گر
 عیان گشت رخشنده برق از سحاب
 که صد بار از برق برده گرمو
 که بردی نوایش ز دل درد ورنج
 ۳۹۵۰ عرب سان حدی گو بصحر او کوه
 چو خورشید در چرخ نیلوفری
 ز هر سو نمودار قوس النهار
 عیان چون هلال از بلند آسمان
 بدانسانکه بر مهر رخشان سحاب
 چو شاهین ز تر کش بر آورده سر
 بگیتی ندیدی سپاهی چنین
 شده شیوه زندگانی گرینز
 باقلیم هندوستان کرد میل
 زمین بی سکون و فلک بیقرار
 ۳۹۶۰ دعا گو ملک، اختر آمین کنان
 برو بوم غزین شد جلوه گاه
 گروهی شد از لشکری پیش تاز
 ظفر صید گردان آیین نبرد
 بسر هنگی افراسیاب احتشام
 در اقلیم کابل نگهدار بود
 رسانند صرصر تکانش خبر

ز خامی چنان پخت باخود خیال
 ولیک آن سپهدار بسر گشته دور
 کجا حد عصفور و زاغ سیاه
 ۳۹۷۰ ز کین آن سپهدار آیین غرور
 بر افراخت رایت بجاه و جلال
 بر آورد از کوس روین خروش
 دلیرانه بنمود از سر کشی
 دمانید بر نای زرینه دم
 چوسیل بلا گشت هامون شتاب
 نبرد آزمایان آیین ستیز
 ندادند فرصت که در رزمگاه
 دلیران بصید همای ظفر
 سمند شجاعت بر انگیختند
 ۳۹۸۰ یلان را سری از سپاه عدو
 کسی نشده جلوه گر در نبرد
 ز کین نازده کس برابر و گره
 بسان نهال صنوبر ز سر
 برون پای ننهاده ناوک ز کیش
 نگشته سحاب جهانگیر تیغ
 پی سیرگردان کردن فراز
 نبرد آزمایان فیروز جنگ
 فکندند در عرصه زندگی
 سپه سرور هندی دارو گیر
 ۳۹۹۰ رساندند او را بخم کمند
 شه از نام وی این چنین فالزد

که در پیشدستی نباشد زوال
 ندانست با سیل بیجاست زور
 که خشم آزماید بشاهین شاه
 در آورد طوفان لشکر بشور
 دهل را نمود آشنا با دوال
 چنان کز سر آسمان بردهوش
 نبرد آزمایی و لشکر کشی
 بمیدان مردانگی زد قدم
 بارکان کیتی فکند اضطراب
 چو گشتند آگه از آن رستخیز
 صف آرا شود خصم هندو سپاه
 بتیر از کمینکه گشودند پر
 بخصم افکنی تیغ آهیختند
 نگشته بچوگان شمشیر کو
 نیالوده سم ستوری بگزد
 ز زاغ کمان گوش نشنیده زه
 نکر دیده سروسنان بارور
 نخسته دلی سینه نا کرده ریش
 شفق کون ز خون کسی بیند ریغ
 نکرده زره دیده شوق باز
 ز فولاد متقار باز خدنگ
 بزاعان هندی پراگندگی
 بدست نبرد آوری شد اسیر
 بنزد جهان سرور ارجمند
 که مرغ ظفر سوی مابال زد

خدا کرده چون در جهان نادرم	بهندوستان هم کند ناصرم
اسیر گرفتار دام کمند	شد از لطف شاهنشاهی بهره‌مند
ز قید گرفتاری آزاد شد	امان یافت از جان و دلشاد شد
وزا شه بگردان آیین نبرد	دلیل ره کشور هند کسرد
چو رایات شوکت بکابل رسید	بتسخیر وی داد نصرت نوید
بزرگان کابل بفرخندگی	نهادند سر بر خط پندگی
از آن مملکت شاه شاهنشهان	باقبال فتح و ظفر همعنان
بتسخیر پشاور آهنگ کرد	گذرگه بآب اٹک تنگ کرد
بیکدم نهنگان دریا ستیز	گذشتند از آن بحر پرشور نیز ۴۰۰۰
تو گفتی از آن رود دریا نهاد	گذر کرد طوفان آتش چوباد
چو مه شه بهر شهر رو مینمود	زهر برج فتحش دری میگشود
بشوکت بهر جا که میگرد میل	نمیشد کسی سد آن تند سیل
باجلال خاقان جمشید جاه	چو اقلیم لاهور شد جلوه گاه
بشوکت خدیو ملایک جنود	از آن کشور آهنگ دهلوی نمود
پی سد آن سیل دریا اساس	که از موجه اش داشت طوفان هراس
طلب کرد لشکر خداوند هند	ز بنگاله و از جگمات ^(۱) و سند
ز کشمیر و از پتنه ^(۲) و مولتان	ز لنگور ^(۳) و اقصای هندوستان
ز سرحد دریاکنار دکن	هم از فوج داران رویینه تن
ز رایان سر حد توران نشین	هم از زیر بادات ^(۴) آن سرزمین ۴۰۱۰
ز ترك و مغل زاده را در جنود	هم از کبر و نصرانی واز یهود
ز هفتاد و یک ملت بدگهر	هم از خیل اسلام نیکوسیر
سپه جمع آمد ز نزدیک و دور	بدهلی فزون از لك واز کروور
بخیلی چنین با دولك زنده فیل	که باهر یکی بود کوهی عدیل

(۱) جگمات نام بت و معبدیست بزرگ در شهریکه بدین نام مشهور مییاشد و شامل قراء و نصبات (۲) پتنه از شهرهای خوش آب و هوای دکنست در سه منزلی احمدنگر (۳) همان لکنو از شهرهای مشهور دره شرق هند (۴) زیرباد نام یکی از جزایر هندست .

بفیلان سوانیز افزود کمرگ
 توان کرد از اینگونه شوکت قیاس
 باین شأن و شوکت باین احتشام
 برافراخت رایات کلکون پرند
 ز بس شقه بیرقش جلوه گر
 ۴۰۲۰ بخیل سپاهش جهان بود تنگ
 صغیر نفیرش قیامت نهیب
 بود بانگ کوشش بنیلی حصار
 ز سم ستور سپاهش سپهر
 ز فیلان که پیکر باشکوه
 زمین را گران شد بس از فیل بار
 شد از هیبت سهمگین کرگدن
 سپاهی بدینگونه در هیچ گاه
 اگر دیدی افراسیاب آن جلال
 چه شد شوکت و جاه اسکندری
 ۴۰۳۰ کجا رفت دارای کشور کشا
 سپه سرور روم و خاقان چین
 بشوکت ز دهلی بعزم ستیز
 جهانرا نمود از سواد سپاه
 ز عکس رخ هندیان دلیر
 شد از فوج هندی زروی جهان
 چنان خیل هندی روان فوج
 چو رایت بر افراخته رای هندی
 پی رزم اسکندر روزگار
 ز دهلی دو منزل چو شدره سپر

چنین ساخت پر خاش را ساز و برگ
 که چون داد ترتیب دیگر اساس
 دمانید صور قیامت قیام
 فرا برد خرگاه چرخ بلند
 فلک کرده جل بند گفتی ببر
 پیش شکوهش فلک را چهر رنگ
 ربانیده هوش از سر و دل شکیب
 چو رعد خروشنده در کوهسار
 چو صرصر شده گرد آلود چهر
 روان هر طرف صد دماوند کوه
 فرو رفت در آب غواص وار
 گریزنده روح روان از بدن
 نیاورده شاهی باورد گاه
 نمیکرد لشکر کشی را خیال
 که بیند شکوه و سپه سروری
 که لشکر کشی گیرد از وی فرا
 نیارند چیدن اساسی چنین
 روان شد چو سیلاب آشوب خیز
 بسان شب تیره روزان سیاه
 شده چشمه خور چو دریای قیر
 سفیدی نهان و سیاهی عیان
 که در قیر گون بحر پر شور موج
 چو دارا با جلال دارای هندی
 خدیو زمان نادر نامدار
 برو بوم پانی پش (۱) شده مقرر

(۱) پای پت نام شهر است در هند که از دهلی پنجاه میل فاصله دارد

ظفر جو جهانگیر نصرت قرین
 برافراخت رایات فرخنده فال
 در آنجا پس از آنکه بنگه گذاشت
 مقابل بهم چون دو گردون شکوه
 درفش کیسانی بر افراختند
 دو خرگاه گردون بیبراه و راه
 با سایش از قصر فیروزه فام
 زیم غصنفر فران مصاف
 عقاب فلک چون فرو هشت پر
 شب افکند برقع زروی سیاه
 زدی شانه بر طره شب هلال
 نیارست چون یک کس از اهل دید
 در آنشب دو سلطان محشر سپاه
 دلیران در اندیشه کارزار
 کرا آسمان تاج بر سر نهاد
 کدامین سر آیا شود بی کلاه
 که خشنود گردد ز فتح و ظفر
 در آنشب همه دیده ها باز بود
 پی خواب راحت کسی تا سحر
 تبیره چو شد نمره زن از دوال
 نسیم سحر که وزیدن گرفت
 شدی خنده زن صبح در کار شب
 مغ چرخ، آتش چنان بر فروخت
 سرت کردم ای ساقی مه جبین
 بده چند جامی برسم جم
 بمن آنقدر ده که کردم چومست

۴۰۴۰ سرافراز خاقان ایران زمین
 بسان بت آمد بجاه و جلال
 بترتیب پر خاش همت گماشت
 دو حیم اقتدار قیامت گروه
 ز شوکت بگردون سر افراختند
 بر افراشتند از دوسو بارگاه
 شه شرق بنمود آهنگ شام
 بیفکند آهوی خورشید ناف
 شد از آشیان زاغ شب جلوه گر
 شه هند گردید زنگی سپاه
 ۴۰۵۰ نهادی ز انجم بر خسار خال
 نماید تمیز سیاه و سفید
 نخفتند از اندیشه ناصبحگاه
 که گردد کرا روز پس گیرودار
 کرا جامه مرگ در بر نهد
 کرا دل بشیر غم آماجگاه
 که راه عدم را شود ره سپر
 بدل بسکه تشویش همراز بود
 چو انجم نزد دیده بر یکدگر
 بهم زد خروس سحر خیز بال
 ۴۰۶۰ سفیده زمشرق دمیدن گرفت
 ز آفاق بر بود زنگار شب
 که هندوی شبرا سراپا بسوخت
 قدم رنجه فرمای حالم ببین
 برد تا زدل رنگ زنگ غم
 زبردستها را کنم زیر دست

شهبانی که مست می دولتند	بسان صراحی سجودم کنند
بیا ای مغنی که سیماب وار	دلم را ز تشویش نبود قرار
چه شد نغمه‌های فرح خیز تو	بی بانوای شکر ریز تو
درین محنت آباد پرشورو شر	شبی را توان برد بامها بسر
۴۰۷۰ غم روز آینده هر کس که خورد	خردمند از ابلهانش شمرد

معارفه شاهنشاه تاج بخش گیتی ستان با محمد شاه فرمانده ممالك

هندوستان در حوالی شاه جهان آباد

بدینگونه سلطان نصرت قرین	شود لشکر آرای میدان کین
که جمشید خورشید گردون خرام	برآمد چو بر ابلق تیز گام
کشید از نیام افق بی دریغ	ز کین بر سر کوه رخسندۀ تیغ
ظفر صید شاه فلك آستان	بکین خواهی از رای هندوستان
بجنبید از جا بخیل و حشم	فلك سای شد سرو والا علم
دهل رعد آسا غربش گرفت	زمین آسمان وار جنبش گرفت
ز گردان ایران یمین راست شد	ز افغان یسار آنچه میخواست شد
نمود از لرو کرد، قلب استوار	سپردش بشهزاده (۱) کامگار
از آن سوی هم رای هندی سپاه	صف آرای گردید و شد کینه خواه
۴۰۸۰ بهمدستی کلک صفحه نگار	کس از آن دولشکر نمودی شمار
نوشتی ز گردان ایران چو یك	ز هندو شماریش بایست لك
دولشکر نگویم دو کوه گران	دو طوفان دودریاد و محشر نشان
بهم آن دو سیلاب آشوب خیز	مقابل چو کشتند بهر ستیز
کشیدند چون از پی گیرودار	چو مژگان خوبان صف از هر کنار
قضا گفت هرگز بروزی چنین	شب و روز باهم نگشته قرین
قبادوز اجل برهر اندام شد	خنك خسار گلزار آرام شد
بگیتی چو صیاد دل ناپسند	قضا طرفه دایمی فکند از کمند

(۱) مقصود نصرالله میرزا است که در جنگ هندوستان با پدر بود.

تفك اژدها شد بكنج نشاط
 بآب روان روان بیدریغ
 سپر گشت سد ره زیستن
 كله خود سر پوش آرام شد
 جفا سایه کین بدلها فکند
 چو مهر از جهان مهر بر کند دل
 زانديشه ها رحم بیگانه شد
 سنان بر جگر کاوی آهنگ داشت
 بگیتی چو هنگامه رستخیز
 که نا دیده با چشم عبرت گزین
 زبانگ دهل فتنه بیدار شد
 قیامت نه آن عرصه گاه ستیز
 شدند از پی کین ورزم آوری
 زسم ستوران گیتی نورد
 غریو آنچنان کرنا بر کشید
 ز غرییدن کوس روین اساس
 تبیره بدانگونه غرنده شد
 تفك آتش کینه افروز گشت
 گشود از کمین کمان تیر پر
 سحاب تفك شد چنان ژاله ریز
 سنان دلازار خارا گذر
 یلان را اجل تا رساند گزند
 بفرقی که میخورد از کین عمود
 چنان از تفك سینه آزرده شد
 کلو گیر گردنکشان شد کمند

تبر تیشه ریشه انبساط
 پلی بست آفت زبرنده تیغ
 تفك برق سوزنده نخل تن ۴۰۹۰
 همای وفا از ره دام شد
 و فاطرح الفت بعنقا فکند
 غضب شد طناب مروّت کسل
 محبت بسیمرخ همخانه شد
 چو مژگان خوبان سر جنگ داشت
 قضا طرحی افکند بهر ستیز
 چنین فتنه بی آسمان در زمین
 اساس قیامت نمودار شد
 نموداری از وی بود رستخیز
 ز هر سو یلان گرم جولانگری ۴۱۰۰
 پر از کرد شد گنبد لاچورد
 کزو پرده گوش کردون درید
 شدی زهره شیر آب از هراس
 که بنیاد گیتی زجا کنده شد
 جهان چون جهنم همه سوز گشت
 سنان بر سرافرازی افراخت سر
 که چون برگ شد ترك از وریز ریز
 چو نخل صنوبر ز سر بارور
 بتابید عجب ریسمان از کمند
 تو پنداشتی در تنش سر نبود ۴۱۱۰
 که از ژاله برگ گل افسرده شد
 بسان سیه مار زلف نرند

تفك برق سان از فروزندگی
 شرر زد سم رخس در زرمگاه
 بیالی که میخورد کرز کران
 غضنفر شعاران آهو سوار
 ز دل تا نمودی خدنگی گذر
 جهان آیینان گشت از کرد تار
 هژبران کمند بلا را اسیر
 ۴۱۲۰ شرر جست از نعل توسن چنان
 قزاکند و خفتان و برکستوان
 عقاب کمان آشیان خدنگ
 هوا گردد آسان که از تیره میخ
 سنان کینه با هر که آغاز کرد
 ز منقار طوطی چسان نیشگر
 جرس وار از ضرب کرز و عمود
 ز هر حلقه جوشن بر روز جدل
 ز خون گشت خنجر چنان لاله گون
 ز برنگی تیغ تارک شکاف
 ۴۱۳۰ چو کشکول درویش دریوزه گر
 شد از اژدر توپ در کار زار
 کاهی شاهبازان ایران زمین
 ز نیروی بازو بتیغ ظفر
 کاهی هندیان چو دیو سیاه
 بر افراخته تیغ کین تاختند
 که آن فتح میکرد و آن میشکست
 دو رستم مصاف قیامت گروه

شرر ریخت بر خرمن زلذگی
 ستاره فرو ریخت گفقی ز ماه
 شدی گاوارا توتیا استخوان
 چو چشم بتان جمله مردم شکار
 که از پی رسیدیش تیر دگر
 که بنمود کم روز را روزگار
 چو در بند زنجیر غرنده شیر
 که نسر فلک شد سمندر مکان
 زره گشت از خشت و تیر و سنان
 بآهو سواران نمود عرصه تنگ
 بدان رنگ گردید از عکس تیغ
 در مرگ از پهلویش باز کرد
 چنان نیزه از ناوک تیز پر
 پر از پنبه مغز سر گشت خود
 دری داشت باز از برای اجل
 که میآمد از گلشنش بوی خون
 گذر کرد گاو زمین را زناف
 ز خوناب دل شد لبالب بسر
 بشیران پیکار جو کار، زار
 بزاغان هندی زدند از کمین
 نمودند زور و گرفتند سر
 بشیران ایران در آورد گاه
 بسی سرکشان را سر انداختند
 کاهی آن زبر دست و این زیر دست
 دو سیلاب آفت، دو دریا شکوه

دو جهم اقتدار و دو گردون خیم
 ز یکدیگر از روی کین انتقام
 یکی زان دو با سمعی افزون نچید
 نگردید با هیچیک بخت یار
 ز بیداد گردان بیرحم دل
 در آن عرصه گاه قیامت قیام
 ز پر خاش شیران بجان آمدند
 فرو مانده از تك ستوران همه
 قطاس ستوران ز خون گشت آل
 سنانها قلم شد ز شمشیر کین
 ز چاچی کمان از کشش زه گسیخت
 نهال فلک سای والا لوا
 سپرهای بی صاحب واژگون
 مه سر علم در هبوط و بال
 بخون ابلق خود گردان چنان
 طناب کمند از کشاکش گسست
 از آن سهمگین عرصه پر خطر
 ز بیم اژدر کبرنا دم نزد
 ز طوفان گردان آیین جسدل
 چو سد سکندر در آورد گاه
 دگیر باره بازو برافراخته
 بهم آن دولشکر در آویختند
 بگیتی دران عرصه گفتی مگر
 غبار آنچنان شد زمین را سحاب
 دلیران فکندند گرز درشت

دو محشر فهیب و دو آیین ستم
 کشیدند از بام تا وقت شام
 گسل فتح از بیوستان امید ۴۱۴۰
 نیاورد رو بر کسی روزگار
 اجل گشت از کار خود منفعل
 که میکرد از وی بلا فتنه وام
 ز پویه ستوه آهوان آمدند
 چو اسباب شطرنج بیجان همه
 تفک را فتاد اختر اندر و بال
 پر از لخت دل گشت دامان زین
 پر باز ناوک و پرواز ریخت
 بضر ببرزبن در آمد زپا
 چو کشتی شکسته بدریای خون ۴۱۵۰
 چو نعل ستوران شده پایمال
 که در بحر پر شور مرغایان
 گران گرز از سر شکستن شکست
 دهل دست پیوسته میزد بر
 ز حیرت زره چشم برهم نزد
 بسد سپاهی نیامد خلل
 فشردند پا هر دو صف سپاه
 سپر بر سر آورده تیغ آخته
 دو طوفان آتش بهم ریختند
 شب و روز آمیخت با یکدیگر ۴۱۶۰
 که سد شده دعوت مستجاب
 شکستند کویال هم را بمشت

نمودند از بسکه با هم تلاش
 بهم جمله دست و گریبان شدند
 از آن فتنه جمشید فیروز بخت
 برای میانجی شه ملک شام
 نمودند رزم آزمایان ز دشت
 یکی از جگر خاریکان کشید
 یکی خسته برخاک نالان فتاد
 ۴۱۷۰ یکی بخیه میزد بچاک جگر
 یکی دست از زندگی پاک شست
 در اندیشه فکر روز پسین
 که صبح پسین چون شود آشکار
 که گلچین گلزار نصرت شود
 کرافتح و نصرت کند یاوری
 کدامین سر افراز آیانند
 که گردد شکار عقیاب خدنگ
 در آتشبیران دور شه جمله جمع
 بدلداری سروران سپاه
 ۴۱۸۰ که فرداد گر روز مردانگیست
 ز غیرت بآیین مردان نخست
 ز رسم تن آسودگی در گذشت
 ز مردی چنان کشت رزم آزمای
 که یا در ره داوری سر دهیم
 اگر باز گردیم از اینجا بکام
 ز دنیا غرض نام نیکست و بس
 زن و مرد را فرق اندر جهان

که از پنجه شد چهره ناخن خراش
 چو کین خواه چندی بدینسان شدند
 باقلیم مغرب زمین ، برد رخت
 خرامید از خیمه نیل فام
 ز هر سو بینگاه خود باز کشت
 دگر يك ز زخم سنان جان کشید
 یکی سر بزانوی ماتم نهاد
 طلبکار مرهم شد آن یکدگر
 ز رخ باس رشك آن دگر خاک شست
 نبرد آوران جمله اندوهگین
 چه بر روی کار آورد روزگار
 بیای که خار شکستن خلد
 ز میدان برد گوی نام آوری
 گرفتار گسردد بخم کمند
 اجل را که گیرد در آغوش تنگ
 بدافسانکه پروانه بر کرد شمع
 ز یاقوت گوهر چنین ریخت شاه
 بناموس هنگام همخافگیست
 بیاید ز تن پروری دست شست
 بکین خواهی خصم از سر گذشت
 بمیدان بدانگونه افشرد پای
 ویا تاج اقبال بر سر نهیم
 توان خواند ما را بناموس و نام
 جهان ورنه باقی نماند بکس
 ز رزم آزمایی نمودن توان

بود زال خم گشته قد خوبتر	زمردان بی غیرت زن سیر
بگیتی بود زنده گویی مدام	بمردی هر آنکس بر آورد نام
۴۱۹۰ شده شهره مشرق و باختر	ز مردانگی زاده زال زر
که هم نام وی بوده در روزگار	و گر نه جز او آمده صد هزار
نیارد کسی نام او بر زبان	بمردی نشد چون علم در جهان
نیاید بکار کسی زندگی	بجز نام در ملک پاسبندگی
چو زن بایدش چادر و معجری	هر آنکس که پیچد سر از داوری
ز آسودگی زیستن چون زنان	بود به تن چاک در خون تپان
بهست از فکندن برویش خيو	بمیدان سر مرد گردیده گو
که مرغ سحر خیز آواز خواند	ازینسان ، سخن آنقدر شاه راند
بیکجای نگرفت يك کس قرار	در آنشب ز تشویش ، سیاره وار
بلطف خود ایزد کند باوری	که فردا کرا ، گاه رزم آوری

چپه همایی فرمانده هندوستان بدر بار فلك آستان و ناج بخشی
شاهنشاه کشورستان باو و از رشته موصلت پیوند مودت
معکم ساختن

۴۲۰۰ شب تیره را کرد دوران وداع	چو زد شمع مشرق ز خاور شعاع
بفیروزه گون تخت ، جمشید مهر	زمشرق بر آمد بکاخ سپهر
بسر تاج بنهاد سلطان روز	ز رخشنده خورشید گیتی فروز
نبرد آزمایان ایران زمین	بحکم جهانگیر نصرت قرین
ز موج وتلاطم چو دریا شدند	بپرخاشجویی مهیا شدند
زره تنگ در بر بجای ایسر	کشیدند گردان بسان حریر
کشیدند بر توشان تنگ تنگ	ببستند بر ناقه زرینه رنگ
هوا را بصد رنگ آمیختند	زوالا علم پرچم آویختند

یلان خواستند از برای ستیز
 صف کین بمیدان نیاراسته
 ۴۲۱۰ غوکوس بر ناشده از دوال
 ستوری نگر دیده مطلق عنان
 صفیر نفیر قیامت خروش
 نگر دیده گردنکشی را بسر
 کسی را نرفته بقربان کمان
 چو کیسوی گردنکش دلپسند
 بسیر جوانان کردن فراز
 یلی زیب دوشش نکرده کجیم
 که از پیشتاژان نصرت اثر
 کهای کامگار فلک بارگاه
 ۴۲۲۰ ترا شدز اقبال، دولت غلام
 بپیش شکوهت ز شرمندگی
 فکنده ز کف تیغ لشکر کشی
 امان خواهد از لطف سیارتو
 چو آینده این مژده بر شاه گفت
 بفرمان اسکندر روزگار
 ز روی جهان رسم کین خواستن
 شد افزاشته خیمه‌یی چون سپهر
 باورنگ شوکت دران بارگاه
 سپه سرفرازان عالی تبار
 ۴۲۳۰ بخدمت امیران والا گهر
 بفرمان پذیریش از هس کنار
 چو شد مجلس شوکت آراسته

اساسی بچینند چون رسته‌خیز
 زسم فرس گردد نا خاسته
 زبان ناگشوده جرس همچو لال
 نگشته سر افراز سروسنان
 نیفکنده طرح محبت بگوش
 بسان هما سایه اندازپر
 بگیتی نبسته خدنگ آشیان
 بدوشی نگر دیده زیور کمند
 زره دیده شوق نموده باز
 نگر دیده در خانه زین مقیم
 رسانند بر شاه شاهان خبر
 خدیو جهانگیر انجم سپاه
 فلک بن مراد و جهانت بکام
 شه هند دارد سر بندگی
 گرفته بدست افسر سرکشی
 رسد اینک از پی بدر بار تو
 گل شادی از باغ دلها شکفت
 جهانجو خدیو فلک اقتدار
 بدل گشت بر مجلس آراستن
 بروقبه‌های درخشان چو مهر
 مربع نشین چونکه گردید شاه
 کشیدند صف از یمین و یسار
 زده دامن بندگی بر کمیر
 بپایستاده شه و شهریار
 ز گردن فیرازان نو خاسته

شد از شهریار فلک آستان
 بکریاس دربار گردون مدار
 برسم ادب در ره بندگی
 گرفته بکف افسر و ایستاد
 که گردون وقار جهان داورا
 گدایی بدرگاه شاه آمدست
 زروی تواز کرده شرمندهام
 بفرمانبریت ار نپرداختم
 بجادمتت گر نیاوردهام
 ز نادانی ار رفت از من خطا
 بدی کردن آیین خردان بود
 کنون ای جهاندار گردون سریر
 اگر با تو نرد دغا باختم
 بدرگاهت ای خسرو سرفراز
 نگویم که بنمای بر من چنان
 اگر رسم فصایت هست خوش
 ز برده فروشیت هست ار سری
 اگر شیوه ات رسم شاهان بود
 ببخشای و نام گناهیم مبر
 همان کن که اسکندر نامدار
 ظفر صید شاهنشاه چم سریر
 ببیشش برسم مواخات خواند
 ز لطف خدیوانه بنواختش
 زفرمان آزادیش مرده داد

اجازت طلب شاه هندوستان
 چو از لطف شاهنشاهی یافت بار
 جبین سای شد از سرافکنندگی (۱)
 پی عذر تقصیر خود لب کشاد
 سرا، سرورا بندگان سرورا
 سپاهی بدربار ماه آمدست
 ز بار خجالت سرافکنده ام
 حدخویش و قدر تونشناختم ۴۲۴۰
 ببخشای بر من خطا کرده ام
 نباشد سزاوار تو جز عطا
 نکویی طریق بزرگان بود
 ز بد کردها پوزش در پذیر
 ببخشای بر من که نشناختم
 چو سودم ز اخلاص روی نیاز
 بود لایقت آنچه، بنمای آن
 بکش تیغ، چون گوسفندم بکش
 بهایم فرا گیر از مشتری
 طریق جهان شهریاران بود ۴۲۵۰
 ز لطف از خطا کاریم در گذر
 بخاقان چین کرد در روزگار
 شد از خسرو هند پوزش پذیر
 چو دل پهلوی خود بصدرش نشاند
 بدیهم شاهی سر افراختش
 بکیهان خدیویش بنمود شاد

(۱) فتح هندوستان در سال ۱۱۵۱ اتفاق افتاد.

ز احسان چنان کرد شرمنده اش
 بد لجویش شاه شاهنشهان
 که ازدور گردون مشودل غمین
 ۴۲۶۰ جزاین نیست آیین و رفتار چرخ
 بشطریح بازی سپهر برین
 برای قمار ستیز و نبرد
 یکیرا نماید طریق نجات
 کر از شوکت من بروی زمین
 ز بخشایش حضرت من ای جناب
 فلک گشته امروز بر کام تو
 که برمسند شوکت ای یقربین
 نصیب این سعادت نه بر هر کسست
 شه هند از آن قبله گاه امید
 ۴۲۷۰ گل زندگانش از دل شکفت
 که شاها جهان تابود پایدار
 غلام تو چون دولت اقبال باد
 چو کردی مسیحا صفت زنده ام
 کنون از تو جز این نخواهم نیاز
 قدم بر سر دیده من نهی
 شوی میهمانم بخیل و سپاه
 کنی حاجتم را روا گر ز مهر
 بود خسروانیم تا پایدار
 شه از لطف حاجت روایش نمود
 ۴۲۸۰ چو شد از خرامش قدم رنجه ساز
 بایوان در آورد جمشید را

که گردید از جان و دل بنده اش
 ز یاقوت گردید کوه رفشان
 ز ناسازی طالع اندوهگین
 هم اینگونه بود و بود کار چرخ
 دو صاحب چشم را بروی زمین
 صف آرا مقابل بهم چونکه کرد
 مر آند دیگری راز اندوه مات
 نمی چید گردون اساسی چنین
 کجا میشدی در جهان کامیاب
 همای سعادت شده رام تو
 بچون من شهی گشته بی همنشین
 همین فخر بر خسروانت بست
 چو آن لطف بیرون ز انداز دید
 دُر مطلب از مثقب عرض سفت
 بود بر مرادت فلک را مدار
 شکوه تو اسکن در اجلال باد
 بود تا مرا جان ترا بنده ام
 که از لطف بنماییم سرفراز
 بشهر اندر آیی چو مه تا مهی
 که سایم بمعراج عزت کلاه
 شوی ذره پرور چور خشنده مهر
 بغفور و قیصر کنم افتخار
 عزیمت بدولتسرایش نمود
 بفرخندگی شاه مهمان نواز
 بجان مشتری گشت خورشید را

ز لعل بدخشان و رخشان گنهر
چنان پیشکش کرد در پیشگاه
بدانگونه شایسته خدمت نمود
بشه بند کسی کردنش شد پسند
ز اندازه بیرون شفقت نمود
زنشش مهین دختری خواستگار
دو اختر بلند و دو عالیجناب
نمودند در برج عزت قران
قران دو سعد ستاره جبین
که درهند و ایران دو نایی نماند
یکانه دو بیگانه با هم شدند
چو گردید پیوند الفت درست
جهان بخش شاهنشاه از ملک هند
بفرید از کوهه زنده پیل
روان بختیان از پی هم قطار
ز سیم و زرا انسان یلان بهره مند
جرس نغمه کوچ آهنک کرد
فلک را روا رو تزلزل فکند
فلک گشت از شقه های لوا
ز بس خیل لشکر روان فوج فوج
زمین از خرامیدن فیل مست
ز سم ستور آسمان چون زمین
بسخیل و حشم خسرو سرفراز

ز باقوت و الماس و از سیم و زر
کز و خیره شد چشم خورشید و ماه
که یارا بجز او کسی را نبود
بیاداش خدمت بآن ارجمند
سرافرازش از میل وصلت نمود
شد از بهر شهزاده نامدار (۱)
ز برج شرف چون مه و آفتاب
چو گشتند از یکدیگر کامران
بکیتی اثر بخش شد اینچنین ۴۲۹۰
میان دو خسرو جدایی نماند
دو کشور چو بادام توأم شدند
بنای اساس محبت درست
برافراخت رایت بتسخیر سند
چو رعد خروشنده کوس رحیل
چو نیسان ز در و گهر بار دارد
که صد طعنه بر گنج قارون زدند
علم آسان را شفق رنگ کرد
جهان را غوکوس غلغل فکند
بصد رنگ چون رنگرز در قبا ۴۳۰۰
زمین شد غبار و در آمد باوج
در آب از گرانی چو کشتی نشست
زمین وار از گرد چرخ برین
ز راه نور دیده بر گشت باز

۱- در سال ۱۱۵۱ پس از شکست هندوستان و صلح و سازش نادر شاه با محمد شاه دختر وی بمقتدا از دواج
نصرت الله میرزا درآمد.

گذشتند شیران فیروز جنگ
 بدل بست شه کین بد خواه را
 پی صید نخجیر مفرد سوار
 پی ره نوردی چو سیلاب نیز
 شود همچو اسکندر نامجو
 ۴۳۱۰ بدو خضر اقبال شد همسفر
 چوروز و شبی چند شد رهنورد
 بوقتی که دارای آن سر زمین
 از آن آتش فتنه سیماب وار
 که نا که رساندند بروی خبر
 که اینک ز پی میرسد رستخیز
 چو دید اینچنین حال داری سفد
 کمند اطلاعات بگردن فکند
 چو بر در که کاخ شه (۱) جبهه سود
 شد از لطف شاهنشاهی بهره یاب
 ۴۳۲۰ بکشور خدایی چو دارای همد
 پس آنکه جهانگیر اقلیم بخش
 بفرخندگی رو از آن ملک تافت
 بشکرانه اینکه در روزگار
 بفرمانبران داد فرمان چنین
 بگیری دیناری از کس خراج
 رعایای آن بوم و برتا سه سال
 چو انعام عامش جهانگیر شد
 جهان تا بنا گشته در هیچ گاه

چو از بحر رود ابل چون نهنگ
 بکابل فرستاد بنگاه را
 نمود از یلان منتخب سی هزار
 ز موج سپه گشت هامون ستیز
 ز سر چشمه فتح تا کامجو
 هم الیاس دولت شدش راهبر
 بر آورد از کشور سفد گرد
 همی خواست گردد جنیت نشین
 شود ره نورد طریق فرار
 قراول سوارانش از رهگذر
 مزین دست و پای ستیز و گریز
 موافق شدش رای بارای همد
 شد از سجده بندگی بهره مند
 ز خاک آب گلزار رویش فروزد
 بدانسانکه قرص مه از آفتاب
 سر افراز گردید و شد رای سفد
 شه شه نشان تخت و دیبیم بخش
 بفتح و ظفر سوی بنامه شتافت
 نمودش جهانگیر پروردگار
 که زین پس در اقلیم ایران زمین
 ز دفتر نمایند حک فرد باج
 ازین پس نشینند آسوده حال
 ز شادی جوان عالم پیر شد
 نکرده چنین بخششی هیچ شاه

۴۳۳۰ بر آید ز دست وی اینکار و بس چنان جهان طرب را بهار فرح بخش روح روانم بده بساط خوشی چیده عیش و نشاط بیزم نشاط و طرب هادیم قدر است بی پرده در جلوه آر بود بر مراد من و دوستان	بجز حضرتش نیست یارای کس بیا ساقی ای عیش پاینده دار ازان آب چون ارغوانم بده که امروز در عالم انبساط بیا مطرب ای رونق شادیم سرکوشه گیری چو زاهد مخار که اکنون مدار بلند آسمان
--	---

**نامه فرستادن سلطان فیروز جنگ به فرماندهان ممالک روم و فرنگک
و آگاه ساختن ایشان از تسخیر ممالک هندوستان**

۴۳۴۰ چنین مینگارد بلوح بیان خدیو جهانگیر اقلیم بخش کرم کرد افسر چو دارای هند بآهنک کابل جنیبت جهانند که بیزند مشک ختن بر حریر که ناکرده کشور کشایی دگر که باشند در کشور روس و روم نویسند نامه بهریک جدا بکافور از مشک چین داد زیب که شد رنگ از روی ارژنگ چین که هانی بناخن قلم بر شکست نمودند لوح و قلم آفرین زیگ گلستان اینچنین داشت رنگ بنام خداوند آموزگار	خجسته رقم کلک عنبر فشان که شاهنشاه تاج و دیهیم بخش پس از آنکه از لطف بر رای سفد سپه سروری را در آنجا نشاند بفرمود بر منشیان دبیر بآگاهی این خجسته ظفر بفرماندهان ستاره هجوم بیک لفظ و مضمون و یک مدعا بحکمش رقم سنج هانی فریب چنان شد زیر رنگ، سحر آفرین ز عنبر سمن را چنان نقش بست ز گوهر نگاری بآن بی قرین دو گلزار پر از گل صالح و جنگ که دیباچه نامه نامدار
---	--

۴۳۵۰ خدایی که بر جان روانی دهد

ز لطفش شهنشاه خاور زمین

ز زهر را کرده رایج بدهر

یکیرا گزیند پیغمبری

کسی را که بنماید او سرفراز

تواند که موری سلیمان کند

کسی را که بر داشت یزدان پاک

گدارا اگر خواهد اندر جهان

قضایش تعلق بگیرد اگر

گراز شهد فیضش رساند برات

۴۳۶۰ ولی قابلیت در اینجاست شرط

پس از لطف حق هر کسی راست بهر

ببازار هستی قضا از نخست

باندازه هر تنی دوخته

مرا چون خدا قابل لطف دید

بمن داد بس شوکت و اقتدار

بآگاهی ای خسرو جهم سریر

گر از غفلتی مست، هشیار باش

ز خواب گران خیز بیدار شو

بدان اینکه از لطف جان آفرین

۴۳۷۰ در آمد برو بوم هندوستان

شه هندی بر شوکتش رای شد

بکریاس دربار گردون مدار

ز لطفش سرافراز کردم بتاج

ز شهزادگان فلک احتشام

زبانرا بمعنی بیانی دهد

جهان را در آرد بزیر نکین

ز سیمه افکنده رونق بشهر

یکیرا دهد منصب سروری

شود فخر عالم ز تاج نیاز

سهارا چو خورشید تابان کند

نیارد که اندازدش کس بخاک

بسان سکندر کند شه نشان

شود چون هما بوم فرخنده فر

شود همچوئی بار حنظل نبات

در انسان و در کل اشیاست شرط

باندازه قابلیت بدهر

قبای بقا همچو خیاط چست

بشاهان جهانبانی آموخته

بشاهنشهی در جهان برگزید

شهانراست از خدمتم افتخار

مر این شاهنامه بخوان پند گیر

گر آ که نباشی خبر دار باش

ز صبح شکوهم خبر دار شو

چو ایران زمینم بزیر نکین

گل فتح چیدم ازان بوستان

بدر بار جا هم جبین سای شد

ز اخلاص چون گشت خدمت گزار

عطا کردمش هند را با خراج

یکی را که نصر اللهش بود نام

مرخص نمودم که آن ارجمند
 ز پیوند شهزاده کامکار
 پس از تاج بخشی سلطان هندی
 ز رایات اجلال شاهنشهی
 ز اخلاص مانند دارای هندی
 شد از لطف شاهنشهی بهره مند
 شکوه جهانگیریم را کنون
 بر آنم که چون ملک ایران زمین
 لوا بر فرازم از آن مرزو بوم
 شوم همچو اسکندر فیلقوس
 ز من بشنو ای خسرو بی همال
 که از کشور هندی و خاور زمین
 رود روزگاری که شاهی هجوم
 گرم هست پایندگی چند گاه
 بزودی پس از فتح توران زمین
 خبر کردم ت با خود اندیشه کن
 اگر میل فرمان پذیری تراست
 اگر مطلب هست لشکر کشی
 پیر خاشجوئی بیارا سپاه
 شه هندی با آن همه احتشام
 هماورد خیل سپاهم شدن
 ز روزی که رایت بر افراشتم
 کنون لیک بر لشکر در شمار
 سواد سپاهم ز ایران و هندی
 شکوهم ز افزایش لشکری

ز وصلت نمودن شود سر بلند
 بگیتی همیش بسست افتخار
 جنیت جهاندم بآهنک سندی
 چو دریافت دارای سندی آکهی
 کمر بست بر خدمتم رأی سندی
 بدیهیم ظل اللهی سر بلند ۴۳۸۰
 بخوارزم، نصرت شده رهنمون
 سراسر در آرم بزیر نگین
 کنم عزم تسخیر اقلیم روم
 خداوند روم و شهنشاه روس
 مکن با خود از خام کاری خیال
 بسی دور باشد باین سرزمین
 باین کشور آرد از آن مرزو بوم
 نرفته ز دور فلک سال و ماه
 بآن کشور آیم ز ایران زمین
 خرد را چو دانشوران پیشه کن ۴۳۹۰
 جناب مرا هم همان مدعاست
 نمودن ز فرموده ام سر کشی
 در افکن تزلزل بیراه و راه
 نیارست از بام تا وقت شام
 ز کین سد سیلاب جا هم شدن
 سپه گر چه بیرون ز حد داشتم
 نه یکصد فزودست بل صد هزار
 گرفتست تا ملک توران و سندی
 شده رشک اجلال اسکندری

۴۴۰۰ بتیغم ظفر تو امان آمده
 پس از تاج بخشی فزون مایه ام
 بجاهم که زبید برو عالمی
 غرض ای فلک اقتدار از نخست
 نکرد آنکه اول خیال مآل
 بتو زین کتابست حجت تمام

شکوه هم سلیمان نشان آمده
 هما آشیان بست در سایه ام
 کندهند و ایران و توران کمی
 بکن چاره کار خود را درست
 زدست خود آخر شود پایمال
 کتابم برین ختم شد والسلام

حدیث صحیح دو فرخ کتاب
 جهانجو خدیو سکندر نشان
 دو فرخنده رای خرد پروری
 که بودند آن هر دو عالیجناب
 ۴۴۱۰ سخن آفرین دانش آموزگار
 بچندین زبان آشنای کلام
 ز لطف خدیوانه بنواختشان
 چو فرمانروایان فرخنده بخت
 دو پنجه غلام مرصع کمر
 دو خیمه چو خرگاه افراسیاب
 مرصع نگار از در رایگان
 دو پنجه جنیبت دو صد ژنده فیل
 ز زربفت جلیوش و از سیم نعل
 ز روین تنان چو اسفندیار
 ۴۴۲۰ مهیا شد آنگونه دیگر اساس
 مرخص چو پیغمبران گزین
 ز کریاس در بار گردون مدار
 نمودند آهنگ روم و فرنگ

بیک شرح چون گشت انجام یاب
 خداوند ایران و هندوستان
 گزین کرد از بهر پیغمبری
 بتد بیرو تمکین درای صواب
 هنرور، جهان دیده، گردون وقار
 بشرح معانی بیانشان تمام
 بتاج رسالت سرافراختشان
 بهریک عطا کرد دیهیم و تخت
 که بودند در حسن رشک قمر
 که بودیش دامن فلک را حجاب
 چو از نجم ثاقب بلند آسمان
 که بودند هر یک بکوهی عدیل
 رکاب از زرو زین مکمل بلعل
 شداز بهر هر یک گزین سه هزار
 که بیرونست از حد وصف و قیاس
 شدند از خداوند نصرت قرین
 چو شوکت شکوهان چم اقتدار
 در آمد تزلزل بینیاد و رنگ

توان گفت بر آن دو عالیجناب	رسول او لوالعزم صاحب کتاب
بیا ساقی آن ابر یاقوت بار	گل خیر عیش و طرب را بهار
بمن ده که در ملک پابندگی	ز لطفت کنم شادمان زندگی
بیا مطرب ای عشرت آیین نوا	بکش جانفزا نغمه دلگشا
که بیتو بمیخانه انبساط	نگردد کسی نشاء یاب از شراب

فریبت شاهنشاه فلك بارگاه بتسخیر خوارزم و رزم

با سپهداران کینه ورو مظفر گشتن و مسخیر ساختن

آن بر و بر

جهانگیر سلطان اقلیم بخش	بتسخیر توران چنینر اندرخش
که چون داد تشریف بر ملک سند	ز یمن قدومش چو اقلیم هند ۴۴۳۰
پس از تمشیت دادن آن دیار	ظفر صید شاهنشاه کامگار
بتسخیر توران زمین عزم کرد	ز کابل نخست عزم خوارزم کرد
بجانبید از جا بغیل وحشم	بشوکت بر افراخت والا علم
مه سر علم آسمانگیر شد	غریب و روا رو جهانگیر شد
غو رعد غرّنده کوس کوچ	سر گرد افلاک را ساخت پوچ
حدی گو بطرزی هیونرا جرس	که بختی شدن کرد گردون هوس
صفیر نفیر قیامت خروش	ز دل برد آرام و از عقل هوش
فیرو رفت آنگونه سر و لوا	که گردید پیر فلك را عصا
سپهر خود گردان رستم خصال	چو بر تارك چرخ نیلی ، هلال
زمین شد چنان گردد در آن بسیج	که شکل مثلک گرفت آخشج ۴۴۴۰
تفکها نبرد اوران را بدوش	چو ماران ضحاک بیداد گوش
زبان سنان یلان شد دراز	بر مچ سماک از پی طعنه باز
کمان بود آغوش حسرت کشا	که بر خانه اش کی نهد تیر یا

در آویخت از مهیچه پرچم چنان
 کیانی درفش شفق گون پرند
 قُطاس ستوران آهو نشان
 مه سر علمهای خورشید تاب
 دلفروز چون دولت مقبلان
 چنان برق زد نعل هامون شتاب
 ۴۴۵۰ کمند هژبران دشمن شکار
 ز سم ستوران آهو نگاه
 پر خود گردنکشان بر فلک
 ز آهن غلامان فولاد پوش
 چو از ماه رایات شد نسیم روز
 بشوکت خدیو فلک بارگاه
 چو روز و شبی چند شد ره نورد
 نخست از مه رایت آنجناب
 بزرگان اوزبک بیابندگی
 سپه سرفرازان آن بوم و بر
 ۴۴۶۰ سریر آور، آن سرزمین واکذاشت
 سپهدار خوارزمی با شکوه
 ز ترکان خونخوار خنجر گزار
 که بودند هر يك بروز نبرد
 همه پهلوان همچو اسفندیار
 نبرد آور و گرد و پر خاشجو
 ز خوارزم بالشکر بی حساب
 بمیدان کین رایت افراز گشت
 بفر و شکوهی که فغفور چین

که زلف مسلسل ز روی بتان
 شده اطلس آسمان بهره مند
 دلاویز مانند زلف بتان
 کله خود گردان نصرت جناب
 فروزنده چون رای روشندلان
 که گردید در آب، ماهی کباب
 چو زلف رسای بتان فتنه بار
 فلک بر غبار و زمین پر ز ماه
 همی سود مانند بال ملک
 چو دریای قلزم جهان درخروش
 چو صبح سعادات شد نیمروز
 بطنی منازل چو خورشید و ماه
 ز سرحد توران بر آورد کرد
 چو شد کشور بلخ خورشید تاب
 نهادند سر بر خط بندگی
 چو بستند از بهر خدمت کمر
 بتسخیر خوارزم همت گماشت
 پی سد آن سیل دریا شکوه
 بیاراست لشکر دو پنجه هزار
 ز مردی حریف دو پنجاه مرد
 بروین تنی شهره روزگار
 دلیر و تهمتن تن و تند خو
 برزم آزمایی چو افراسیاب
 که از کوکبهش کوه را ساخت دشت
 نیارد شود لشکر آرا چنین

شد از کرد آن خیل محشر اثر
 بگیتی نفیرش نزلزل فکن
 ز رفعت برین خیمه نیلگون
 تو گفتی برزم سکندر مگر
 شکوه خدیو فلک آستان
 نمودار چون گشت از راه دور
 زهر سوی چون سد سیل بلا
 بلا گشت معمار بنیاد کین
 ز سم فرس آنچه بر رفت گرد
 عقاب اجل جلوه آغاز کرد
 در اندیشه ها نخل کین ریشه بست
 چو سیماب دلها تپیدن گرفت
 بشاهین وحشت سکون شد شکار
 پی صید شهباز روح روان
 بخون ریختن همچو مژگان یار
 سیه شد جهان از قبا آهنان
 دو عالم سپاه قیامت خروش
 ز طوفان پر شور رزم آوران
 محیطی ز فولاد شد موج ریز
 غبار زمین آسمان گیر شد
 صدا از تبیره چنان شد بلند
 جهان از غوکوس بر باد شد
 ز سم ستور و ز تیر ستیز
 سم باد پایان شرر ریز شد
 بگیتی تفک را ز دود شرر

سپهر برین خاک عالم بسر
 ۴۴۷۰ ز رعد غوکوس غلغل فکن
 بود رایت احتشامش ستون
 بشوکت کشیدست دارا حشر
 خداوند ایران و هندوستان
 عیان شد بگیتی نشان نشور
 کشیدند صف چون دو صاحب لوا
 چو عنقا شد آرام، عزلت گزین
 قضا در زمین ریخت طرح نبرد
 پی صید جان بال و پر باز کرد
 خشک خار بر پای راحت شکست
 ۴۴۸۰ قرار از تحمل رمیدن گرفت
 وفا گشت دام جفا را در چار
 کمینگاه تیر بلا شد کمان
 سنان فتنه انگیخت ازهر کنار
 ازین قیروان تا بآن قیروان
 دو دریای آهن در آمد بجوش
 در آمد بجنبش زمین و زمان
 همه ماهیش خنجر و تیغ تیز
 قیام قیامت جهانگیر شد
 که گردید کرکوش چرخ بلند
 ۳۴۹۰ سراقیل را صور از یاد شد
 فلک همچو غربال شد خاک بیز
 تفک آتش فتنه انگیز شد
 هزاران شب و روز شد جلوه گر

بگردون زبس نیزه افراخت سر
 جهان آنچنان تیره شد از غبار
 بیشت دلیران گردن فرار
 ز سهم عقاب کمان آشیان
 دل آماج بر تیر پیداد شد
 ز ضرب سم بادپاشد عیان
 ۴۵۰۰ شرار تفك سوخت بال ملك
 ز ضرب تبرزین ونوك سنان
 عمود گران، یال گردان شکست
 ز دود تفك اندران گیر و دار
 خدنگی که بنمود^(۱) از دل گذر
 که از يك درش مر که آید دوان
 بهر کرد تیغ آخته بی دریغ
 فلك شد چنان برق شمشیر تاب
 بدریای پر شور خون روز جنگ
 بگرداب خون زورق آسمان
 ۴۵۱۰ ز سم ستوران فلك پر غبار
 ز پر خاشجویان فینروز جنگ
 چسان بخل را کرد از زاله بر که
 شد از ناچرخ وید بر که سنان
 ز چشم آنچنان شد زره خون چکان
 بسی سرو قامت ز ضرب تبر
 بسی کرد نام آور از جمند
 بس از کشته جانتنگ شد بر زمین

سر فرقدان داشت از وی خطر
 که گم کرد خورشید را روزگار
 سنان گشت افعی صفت، مهره باز
 فرو هشت پر طایر آسمان
 بدن قالب خشت فولاد شد
 سه عنصر يك مرکز اندر جهان
 پر تیر آمد حجاب فلك
 برون آمد از ماه و ماهی فغان
 تبرزین سر سرفرازان شکست
 بروز سیه گشت دوران دوچار
 برویش گشودی ازین ره دو در
 روان گردد از آن دگر يك روان
 تو گفتی کشیدست خورشید تیغ
 که جوشید ازو چشمه آفتاب
 تکاور شناور بسان نهنگ
 بسان حباب می ارغوان
 ز خون دلیران زمین لاله زار
 فضای جهان پر ز شیر و پلنگ
 چنان از تفك مهره شد در عورتك
 زره سان قزاقند و برگستوان
 که شد سیل از خانه زین روان
 بگلزار هستی در آمد بسر
 در آورد گردن بخم کمند
 روان سیل خون شد بچرخ برین

(۱) نسخه، م. خدنگ بلان کرد

سرسر کشان شد ز شمشیر چاک
 ز گرز و سر نیزه سر فراز
 مه سر علم در محاق از غبار
 بسی زور بازوی خود را بهم
 فرو ماند بازوی مردان ز کار
 چو دیدند مردان آیین ستیز
 ز سیل سپاه قیامت شکوه
 بطوفان نمودن بجوش آمدند
 بمردانگی تیغ کین آختند
 زمین دید طوفان سیل سپاه
 ز سم ستوران آهو نشان
 پلنگ افکنان ناول انداختند
 عقابان ز هر سو شتابان شدند
 بیکباره بدخواه آیین ستیز
 ز طوفان آن سیل دریا شکوه
 گروهی ز ترکان برگشته بخت
 نکردند با خویش فکر مال
 کسیرا نکرد این ز خاطر گذر
 نبرد آزمایان آیین ستیز
 بان محکم آیین بنسار ریختند
 ز بس ترک از تیغ کین کشته گشت
 نمودند گردان بترکان همان
 ز تیغ یلان مانده سر پا بجای
 کشدگر حشر پیشه از حد زیاد
 مشو غره رویین تنی گر بکین

چوبار صنوبر فتاده بخاک
 زمین در نشیب و فلك در فراز
 ز دود تفك چشم خورشید تار ۴۵۲۰
 نمودند گردان آیین ستم
 ستوه آمد از قطره اسب و سوار
 که بدخواه را نیست میل گریز
 نجنید از جای مانند کوه
 چوسیل بلا در خروش آمدند
 بترکان پر خاشجو تاختند
 تزلزل در آمد بماه و ماه
 در آمیخت باهم زمین و زمان
 جهان از هر بران پیرداختند
 تذروان شکار عقابان شدند ۴۵۳۰
 از آن حمله بنهادرو در گریز
 بپاشید از هم دهاوند کوه
 بخوار زمزان ورطه بردند درخت
 فکندند در قلعه طرح جدال
 که سیلاب راسد نکرد حصار
 زهر سو چو طوفان آشوب خیز
 چوسیل بلا شورش انگیختند
 اجل گفت بس دیگر از حد گذشت
 که کرده هلاکو بیغدادیان
 بسیلاب خون داد درخت بقا ۴۵۴۰
 نیارد ستادن بر تند باد
 که چون رستمی باشدت در کمین

چو زستم نبی گر تهمتن جناب
 تنومند هر چند باشی چوپیل
 اگر دازی امید پابندگی
 چو فتحی چنین شاه راداد دست
 پس از چند روزی از آن بوم و بر
 شرفیاب ازو گشت چون آن زمین
 زده دامن بندگی بر کمر
 ۴۵۵۰ نهادند بر دوش بار خراج
 بفرماندهان سپهر اقتدار
 ز اقلیم خوارزم تاحد چین
 بفر کثوری فوجداری گذاشت
 ز ترکان سپه را دو بالا نمود
 ز عزم خداوند آیین ظفر
 ز خوارزمیان زجان گشته سیر
 ز فرهنگ باخویش اندیشه کرد
 پی بندگی شد زکار آگهی
 شاه از لطف خاصش سرافراز کرد
 ۴۵۶۰ سیر افراخت از تاج خاقانیش
 ز نام شهنش دران بوم و بر
 ز درهای القاب مدحش خطیب
 پس از طی و تسخیر توران زمین
 نکرده دران ملک چندی مقر
 بطوف در کعبه مدعا
 ز ملک بخارا بیجا و جلال

منه پا بمیدان افراسیاب
 نیاری گذشتن ز دریای نیل
 بیای سران نه سربندگی
 باورنگ اجلال خرم نشست (۱)
 بعزم سمرقند شد جلوه گر
 خوانین اقلیم توران زمین
 بدرگاه جاهش نهادند سیر
 رساندند باج و گرفتند تاج
 نمودند از بندگی افتخار
 شکوهش در آورد زیر نگین
 نگهدار در هر دیاری گذاشت
 پس آهنگ ملک بخارا نمود
 خدیو بخارا چو شد باخبر
 ز روی خرد گشت عبرت پذیر
 طریق شه هند را پیشه کرد
 چنین سای درگاه شاهنشاهی
 ز خاقان تورانش ممتاز کرد
 نشاند بر تخت سلطانش
 شرفیاب شد همچو خورشید ز
 رخ شاهد خطبه را داد زیب
 جهان بخش شاه سلیمان نگین
 فتادش هوای خراسان بسیر
 شه دین علی بن موسی الرضا
 بر افراخت رایات فرخنده فال

۱- تسخیر خوارزم در سال ۱۱۵۳ میلادی

روان شد ز اقلیم توران زمین	بشوکت بسوی خراسان زمین
که آب روان نیست بی اوروان	بیا ساقی آن باده ارغوان
بفرخندگی عیش رام منست	بمن ده که دوران بکام منست
بیزم طرب کن چنان دلخوشم ۴۵۷۰	بیا مطرب از نغمه دلکشم
نگردم بدام کدورت دوچار	که تا هستم اندر جهان پایدار

عزیمت شاهنشاه زمان از ترکستان بخراسان و مشورت با سپه

سروران بجهت تنبیه لکزیة شوم و تسخیر مملکت روم

دهد پریان سخن را طراز	بدینسان نکارنده سحر ساز
خداوند ایران و توران و سند	که دیهیم بخش جهاندار هفتد
ز توران بملک خراسان زمین	چو آمد بفتح و ظفر هم قرین
شد از مشهد شاه دین فیض یاب	فرو هشت تا پای زرین رکاب
کند فخر دایم بعرش برین	چه مشهد که از خاک پاکش زمین
گلی از گلستان صبحش بهشت	غبار درش مشک و عنبر سرشت
حمام حریم درش جبریل	کمین چاکر آستانش خلیل
صفا بخش رخسار رخشنده مهر	حضیض درش تاج اوج سپهر
کند آسمان روز و شب سعی ها ۴۵۸۰	بطوف درش همچو اهل صفا
که هر طوف او صد حج اکبر است	از آن آسمان طایف آن درست
جهانجو خدیو سلیمان نگین	پس از خاکیوس شهنشاه دین
بآرام بنشست آسوده حال	بدولت در ایوان جام و جلال
ز دور سپهر برین سال و ماه	نرفته ز ایام آرام شاه
خیالات کشور کشایی هجوم	نمودی در اندیشه اش بهر روم
شکفتی گل مشورت رنگ رنگ	ز گلزار رایش بتدبیر جنگ
بسر تاج بنهاد سلطان روز	سحر که که از مهر گیتی فروز

خدیو جم آیین والا کهر
 باورنگ شاهنشهی بر نشست
 ۴۵۹۰ باحضر نام آوران سپاه
 عقیق یمن را کهر ریز کرد
 بفرمان شه سروران سپاه
 پس از سجده بندگی جا بجا
 معلی رواق جهان شهریار
 بدینگونه شد شاه شاهنشهان
 که ای سرفرازان جمشید فر
 بدولت سپه تا بیاراستم
 بایران که بودیش ده نامدار
 زیروی بخت مران سر زمین
 ۴۶۰۰ چو بر طالعم شد ظفر راهبر
 شدم عازم ملک هندوستان
 ز فرمانروای سکندر جلال
 دران سرزمین بود نوبت نواز
 گرفتیم با ضرب شمشیر باج
 سر افراز کردیمش از تاج زر
 چو شد بنده رای مارای همد
 شد آن سرزمین هم باقبال ما
 بگوش خدیوش بفرخندگی
 ظفر رهبرم شد بتوران زمین
 ۴۶۱۰ شد از لطف شاهنشاه ذوالجلال
 جنیبت کشم خسرو باخت
 ز ملک جهان آنچه بر جابود

سر افراز دارای فرخنده فر
 چو عیسی که بر چرخ اخضر نشست
 خوانین جم قدر شوکت پناه
 گل سرخ را شکر آمیز کرد
 همه جمع گشتند در بارگاه
 ستاندن امیران کشور گشا
 زارکان دولت چو شد استوار
 زیاقوت کون درج، گوهر فشان
 پسندیده رایان آیین ظفر
 شد از لطف حق آنچه میخواستم
 بفرماندهی جملگی تاجدار
 در آمد بزودی بزیر نگین
 شد اقبال بر دولتم همسفر
 کل فتح چیدم از ان بوستان
 کز ایام صاحبقران تا بحال
 شه شهریاران کردن فراز
 بدوشش نهادیم بار خراج
 نمودیمش از خسروی نامور
 نمودیم آهنگ تسخیر همد
 مسخر زیروی اجلال ما
 کشیدیم چون حلقه بندگی
 در آوردم آن ملک را در نگین
 که ذاتش مبرا بود از زوال
 روان در رکابم شه کاشغر
 که لایق بداری، ما را بود

نباشد بزیر سپهر دورنگ
 ز گلزار خاطر گل آرزو
 که اول ز لکزی کنم بازخواست
 ازیشان کشم چون بتیغ انتقام
 شوم لشکر آرای اقلیم روم
 بشوکت چو اسکندر فیلقوس
 نهم پا باورنگ اسکندری
 بملک جهان وسعتی آنقدر
 که دروی دو دارای گردون وقار
 عروس جهان گرچه پر دیده شوی
 ولی کرده قطع نظر از خرد
 دو شوهر بیک زن سزاوار نیست
 ازین نکته ها شاه بسیار گفت
 لب از گفتگو چون فرو بست شاه
 بخاک ره شاه شاهنشهان
 چنین عرض کردند کای کامکار
 بود دولتت در جهان جاودان
 خداوند بیچون پناه تو باد
 فلک باشدت خیمه احتشام
 بدانسانکه زین پیش کردیم عرض
 سرا ترا بجز رای شه رای نیست
 بود حکم کردن ز فرماندهان
 بنیروی اقبال از شاه عزم
 در گنج احسان گشودن ز شاه
 ز صاحبقران لشکر آراستن

بجز کشور روم و ملک فرنگ
 شکفتست اکنون باین رنگ و بو
 پی آنکه نیکی بید نارواست
 پس آنکه بخیل ظفر احتشام
 تزلزل در آرم بآن مرزوبوم
 نوازم دران ملک، زرینه کوس
 کنم چون سلیمان سپه سروری
 نباشد بررای اهل بصر ۴۶۲۰
 بود صاحب سگه و شهریار
 بسا مرد از وی شده کامجوی
 بر جاهل و عاقل و نیک و بد
 دو سلطان بیک ملک در کار نیست
 بسی گوهر از مثقب رای سفت
 پس از سجده کردن سران سپاه
 همه یکدل و یک جهت یک زبان
 بود بر مرادت فلک را مدار
 بحکمت قضاو قدر توأمان
 سرسر کشان خاک راه تو باد ۴۶۳۰
 چو قیصر هزارت بگیتی غلام
 بما هست خدمتگزاریت فرض
 تخلف ز امر تو یارای کیست
 سروجان فدا ساختن از سران
 ز نام آوران پا فشردن برزم
 اطاعت نمودن بجان از سپاه
 بلشکر ز بدخواه کین خواستن

جناب ترا چون سکندر سزد
 شکوهت که بروی ظفر رهبرست
 ۴۶۴۰ جهان سرور روم چبود که شاه
 جهانداری و لشکر و ملک و زر
 بآن رفعت و جاه پست تو شد
 زیروی بخت بشمشیر نیز
 ز عزم توای سرور نامدار
 نساید جبین گر بخاک رعت
 ز حکمت نمایم با وی همان
 نمایم ویران چنان ملک روم
 نماید اگر حکم صاحبقران
 کند عزم تسخیر اقلیم روم
 ۴۶۵۰ باقبال شاهنشیه کامگار
 علم بر در قصر قیصر زد
 سپه سرور روم رای هراس
 چو طبع هیون توای کامور
 برای نواب صاحبقران
 که در قیصر آن رتبه و اعتبار
 زارض مقدس فرازد علم
 نهد پا بچشم رکاب زرین
 شب و روز در طی راه دراز
 کنون آنچه در آن بود رای شاه
 ۴۶۶۰ بفرمای خدمت بجا آوریم
 سرانرا چو شد عرض مطلب تمام
 چنین داد فرمان که اسپهبدان

که بندد پیا جوج افساد سند
 نه کم از سلیمان و اسکندر ست
 کند مشورت با سران سپاه
 شه همد را بود ازان بیشتر
 ز افتادگی زیر دست تو شد
 ورا کلب در گاه سازیم نیز
 پس از آنکه آگه شود خواندگار
 نکردد کمین بنده در کنت
 که کردیم با سایر سرکشان
 که در قصر قیصر کند، جای بوم
 که گردن فرازی ز نام آوران
 شود لشکر آرای آن مرزو بوم
 مه و سال نارفته از روزگار
 قدم بر سریر سکندر زد
 رساند بکریاس گردون اساس
 بود راغب سیر آن بوم و بر
 نیارند دم زد سپه سروران
 نباشد که شاه فلک اقتدار
 کشد بهر تسخیر ملکش حشم
 بدولت شود رخس همت نشین
 شود رخس جاهش قدم رنجه ساز
 جز آن نیست رای سران سپاه
 که از جان و دل جمله فرمان بریم
 جهانجو خدیو فلک احتشام
 ز مشهد نمایند نقل مکان

بفرمان وی خیمه بیرون زدند	سرا پرده بر طرف هامون زدند
بیا ساقی ای شمع مجلس فروز	چراغ دلم را زروی تو سوز
بمن ده از آن آب یاقوت فام	که پیرمغان باداش کرده نام
چنان ساز مستم که گاه خمار	زنم پنجه همراه اسفندیار
بیا مطرب ای خرم غصه سوز	که فرصت غنیمت بود چندروز
بکیتی دو روزی که پاینده بی	عبث در غم روز آینده بی
دمی خرم و شاد و آسوده حال	به از عمر صد ساله با ملال

توجه شاهنشاه فلک بار گاه بدافستان و تنبیه جماعت لکری شوم و از آنجا
منوجه گردیدن بتسخیر مملکت روم و گرفتن قلعه کرکوک و هزیمت
بموصل از آن مرز و بوم

خروشان شوای طبل بر پشت پیل	که بر خواست آواز کوس رحیل ۴۶۷۰
فراتر بزن خیمه ای آسمان	که تنگست جا بر سپه سروران
سرای خودای کدخدا و اگذار	بزن خیمه چون ابر در کوهسار
بکش پای بر دامن ای راهرو	مکش رنج دهقان ز کشت و درو
چو سیم رخ کنجی نشین ای رفیق	نباشد ره امن جز این طریق
توای خاطر جمع عزلت گزین	چو دل گوشه یی پهلوی ما نشین
بآرام ، دلای تن اسامبند	بین در عقب چیست بیجا مهند
توای تاجر انبساط و نشاط	ببازار کیتی میفکن بساط
مدرس بگو درس تعطیل را	فرو نه سر بار مندیل را
امامت منخواه از امام ای مرید	نخواهی دگر خاطرش جمع دید
که فرداست دوران بخون ریختن	عجب فتنه یی خواهد انگیزختن ۴۶۸۰
جهانراست دیگر ازین پس بس	بلای فریبی بهر رهگذر
اگر ملک آسودگی بایدت	کسی راه جز عقل نمایدت

همه دیده خویش نادیده گیر
 مگو آنچه دیدی شنیدی بکس
 چو اهل نظر چشم دل باز کن
 ز آینده و رفته عبرت بگیر
 چنین کرد شاه ملایک هجوم
 بفصلی که بد شاه گردون خرام
 زین آب گردید کیمخت پوش
 ۴۶۹۰ هوا چون تفک مهره در کارزار
 نهان در قزاقند بر آفتاب
 ز سرما کماندار برنا و پیر
 ز رویین تن کوه دی تاب برد
 ز سرما بس افشرد اشک بصر
 بدانگونه آب روان یخ نمود
 ز صرصر غریوان جهان همچو کوس
 ز شمشیر و تیر دلیران کار
 ز کافور برف از پی مرهمش
 بوقتی چنین خسرو جم چشم
 ۴۷۰۰ بتسخیر عالم علم بی حجاب
 غوکوس بر شد بچرخ برین
 صفیر نفیر آسمانگیر شد
 ز سم ستوران زریته زین
 زبانگ روارو زمین لرزه ناک
 زره پوش گردان آهن کلاه
 جلاجل زرین ناقه بار دار

اگر بشنوی حرف نشنیده گیر
 که راه سلامت همینست و بس
 خرد را بخود محرم راز کن
 ز روی خرد پند من در پذیر
 توجه بتسخیر اقلیم روم
 شده دلو مانند یوسف مقام
 زمین سفت تر گشته از هفت جوش
 بمیدان کیتی شده ژاله بار
 بسر خود یخ، آب را از حباب
 ز چله نشینی شده گوشه گیر
 بحدی که در دل شرارش فسد
 مژه گشت چون رشته پی پر گهر
 که شد خشک چون جدول تیغ زود
 هوا تیره از ابر چون آبنوس
 ز بس بود آسودگی زخممدار
 قضا مهربان گشت در عالمش
 برافراخت از ارض اقدس علم
 تو گفتی زمشرق کشید آفتاب
 در افتاد پیچش بناف^(۱) زمین
 غریو روارو جهانگیر شد
 شده سینه باز روی زمین
 ز سم ستوران فلک زیر خاک
 چو در قیر کون ابر تابنده ماه
 چو ایام هفته پی هم قطار

سر نیزه سر فراز یلان
 بدوش یلان جمله ضحاک وار
 زرنکین حریر لوای ظفر
 زترکش دلیران دشمن شکار
 برایات، معراج فرسا ملک
 قطاس ستوران آهو نشان
 بداسان بدوش دلیران سپر
 بفرخنده رایت که بدعرش سای
 بهر سو زیلان شوکت پناه
 بغیر از خرام قبا آهنان
 زابلق از آن خود زینت فزای
 بسیر جوانان فرخ لقا
 زبس مهچۀ رایت دلپسند
 ازین پس مسیحای گردون جناب
 شتررا ز روینه خم آن شکوه
 بچشم جهان بین خورشید و ماه
 شکوه سلیمان نیارد بیسار
 باجلال فرمانروای زمان
 چو آن کشور از مقدمش زیب یافت
 از آنجا پس آهنگ تبریز کرد
 نگردیده روزی بآرام رام
 بتنبیه لکزی از آن بوم و بر
 درآمد تزلزل بنزدیک و دور
 بیابان نشینان آن ناحیت
 گرفتند آنسان ز عالم کنار

گذشته ز فرق سر فرقدان
 زدام کمند بلا بود مار
 شده طایر چرخ طاوس پر
 چو شهباز و شاهین پرو بالدار ۴۷۱۰
 شده شقه بند از حریر فلک
 زمین سای چون کاکل مهوشان
 که بر سرو پیچد گل نیلوفر
 شده حلقه ماه خلخال پای
 جهانی رونده بیبراه و راه
 ندیده کسی کوه آهن روان
 که خیل ملک را سپهرست جای
 زره دیده گردید سر تا پیا
 شده زینت افزای چرخ بلند
 نوزد دگر مهر با آفتاب ۴۷۲۰
 توگویی بر آید بیالای کوه
 فلک دید چون شوکت آن سپاه
 کند معون نام جهم و کیقباد
 به ری آمد از راه مازندران
 بدولت باهنگ قزوین شتافت
 سمند عزیمت بره تیز کرد
 باورنگ راحت نکرده مقام
 بدر بند بنمود عزم سفر
 بسرحد ظلمات اقتاد شور
 زیم از پی منزل عاقبت ۴۷۳۰
 که شد قافشان جای، سیمرغ وار

همه ایل واحشام آنسرزمین
 ز آسب، آن سیل دریاشکوه
 در آن ملک سلطان نصرت جنود
 زیروی بختش یلان بیدریغ
 نماندند آثار لشکر کشی
 چنان آتش کین برافروختند
 ز طوفان آن سیل پرشور و شر
 که نشنید یک کس صدای خروس
 ۴۷۴۰ زدست یلان کرده دامن رها
 ز بیمار از صحت افتاده دور
 بحکم شه از جان امان یافتند
 چو از لطفشان شاه خوشحال کرد
 چو شد کار آن کشور انجامیاب
 بدل میخلیدش که از آن دیار
 بآهنگ ظلمات عزم سفر
 درین فکرش اقبال از آن مرز و بوم
 که عزم چنین را سکندر نمود
 گرت هست خواهش که در خسروی
 ۴۷۵۰ بشوکت شوی مثل آن سرفراز
 زنی بر در قصر قیصر علم
 بزیر نگین آری اقلیم زنگ
 شود آزمانت بجاه و جلال
 بآهنگ ظلمات بندی کمر
 بصد آرزو بهر پایندگی
 بدست دهد خضر جام مراد

ز بحر خزر تابسرحد چین
 کشیدند رخت سلامت بکوه
 چو چندی بدولت توقف نمود
 ز فرمان پذیریش از ضرب تیغ
 نشانی ز نام سپه سرکشی
 که خشک و تر و بحر و بر سوختند
 خراب آبچنان گشت آن بوم و بر
 در آنسرزمین تا بسرحد روس
 نهان گشته در گوشه غارها
 زن و مرد پیروشل و لشکر و کور
 بمنزلکه خویش بشتافتند
 بزرگی بر آن قوم شمه خال کرد
 بکام دل خسرو کامیاب
 کند همچو اسکندر نامدار
 شود تاز آب خضر بهره ور
 دلیل رهش شد بتسخیر و روم
 پس از آنکه گفتی مسخر نمود
 برسم سکندر کنی پیروی
 پس از آنکه در روم نوبت نواز
 نهی بر سریر سکندر قدم
 شوی رایت افر از ملک فرنگ
 که مانند اسکندر بی همال
 بخضر عنایت شوی همسفر
 شوی طالب چشمه زندگی
 چو بر سر کشی گویدت نوش باد

جز این ورثه در ملک پایندگی
 نباشد اگر دولتی آنچنان
 چو اقبال کردش چنین رهبری
 از آن مرز شاه فلک احتشام
 بشوکت نیاسود در عرض راه
 شد آنکه چو سهرنگ آنسرزمین
 بخاک اطاعت جبین سانشد
 سر رزم پر خاش راپیش کرد
 پس از آنکه دارای دارا غلام
 بفرمود از آلات آتش فشان
 زخمپاره و توپ، در روزگار
 نمایندش از کین بدانسان خراب
 بحکمش بچیزی که فرمان نمود
 زخمپاره آتش بر افروختند
 دمی بیش گشتی گر آن انقلاب
 ز آشوب توپ قیامت نشان
 بیلا روی از پی نردبان
 گمدمخم اندر خم تابدار
 نهادند پا بر فراز از نشیب
 بلا چون شود نازل از آسمان
 چو طوفان پر شور دریاستیز
 بیکباره از قلعه دارندگان
 زمانی دلیران کشور گشا
 بسی سرفکندند از تن بتیغ
 امان دادشان قهرمان زمان

چه کار آیدت چشمه زندگی
 کی از خضر منت کشیدن توان
 عنان ثافت از عزم اسکندری
 چو خورشید بنمود آهنگ شام ۴۷۶۰
 شدش ملک کر کوک تاجالوه گاه
 زنا بخردی گشت قلعه نشین
 سگ آستان معلی نشد
 ز گردنکشی کرد طرح نبرد
 بمحصوریان کرد حجت تمام
 چو اهل جهنم بسوزندشان
 نماندند آثاری از آن حصار
 که محکم بنایش رسد تا آب
 یلان خدمت انسان نمودند زود
 بنار سقر، سوزش آموختند ۴۷۷۰
 شدی ملک هستی سراسر خراب
 ملایک سراسیمه در آسمان
 زهر سو دلیران کشورستان
 فکندند بر کنگر آن حصار
 شدند از نوید ظفر با نصیب
 بشیب آمدند از فراز آنچنان
 بر آن قلعه گشتند چون موج ریز
 بر آمد بگردون فغان امان
 پس از آنکه گشتند تیغ آزما
 تن چاک بر خاک و خون بیدریغ ۴۷۸۰
 زشمشیر خونریز نام آوران

<p>کشیدند گردان خونخوار دست بآسودگی دامن افشانده را نشاندد در قلعه‌یی زان دیار مران مملکت را باو وا گذاشت رساندش بمعراج اقبال سر پیا پی چو جمشید جامم‌بده بود تا بغم بخت و اقبال رام که باشد وجود شریقت ضرور برغم بداندیش، عشرت نما چنین روز کم گشته روزی بکس در اندیشه روز فردا نبود اساسی همان گونه برپا بکن</p>	<p>بحکم شهنشاه از کشت و بست ز تیغ دلیران بجا مانده را بفرمان فرمانده روزگار سپه سروریرا بایشان کماشت نگهدار کردش در آن بوم و بر پیا ساقی از باده کامم بده که شد گردش روزگارم بکام پیا مطرب ای زیب بزم سرور ۴۷۹۰ غنیمت بود فرصت اکنون پیا که امروز روز نشاطست و بس چو عشرت دهد دست باید نمود چو فردا شود فکر فردا بکن</p>
---	---

توجه شاهنشاه فلک بارگاه از گرگ و تسخیر موصل

<p>نکارنده لوح شد از قلم ظفر صید خاقان نصرت قرین باقبال فتح و ظفر همسفر سر سرو رایت بکیهان رساند در آن سرزمین گشت چون جلوه گر که صاحب علم بود در آن دریار در قلعه شهر بست از هراس نکردید فرمان پذیر از لجاج چنین گفت با سروران سپاه مر این قلعه نتوان گرفتن بزور</p>	<p>بدینسان دبیر جواهر رقم که از لطف جان و جهان آفرین پس از فتح گرگ و از آن بوم و بر بآهنک موصل جنیت جهاند شکوه جهانداد فرخنده فر سپه سرور قیصر نامدار ۴۸۰۰ ز آسیب آن سیل دریا اساس نیاورد سر در کمند خراج بتدبیر تسخیر آن قلعه شاه که آسان ازین سرکش پرغرور</p>
---	--

که محکمتر از سد اسکندر است
 بجز زور سر پنجه حیدری
 بفرهنگ و تدبیر و رای صواب
 کنون هیچ تدبیر بهتر جز این
 سرانرا چو شد رای شه دلپسند
 زهر سو بدان قلعه بیگاه و گاه
 بنایی نمو دار شد در نظر
 مراورا خیال بنای حصار
 درست آن غلط را چوانگاشتند
 پس از آتش کینش افروختند
 جهان ز آتش کین چنان برفروخت
 ترو خشک افروخت خاشاک سان
 چنان شعله بر شد بچرخ بلند
 چنان قیر کون گشت آتسان زدود
 چنان گشت دل کننده از جازمین
 نبرد آزمایان دران انقلاب
 بران محکم آیین بنا تاختند
 بخرسندی آنکه ازان شور و شر
 چورفتند گاهی دوسه باشتاب
 همان قلعه دیدند بد پایدار
 ز بنیاد آن محکم آیین بنا
 دلیران با فسوس از امید خویش
 ز قلعه نشینان بیداد کوش
 ز کین شد در آن عرصه پر خطر
 بمیدان کین بس تفک مهر ریخت

در آفاق مشهور چون خیبر است
 کجا قلعه گیرد کس از خیبری
 توان کرد این قلعه را فتح باب
 که باید پی نقب کنند زمین
 زمین کاورزم آزمایان شدند
 ز زیر زمین میبردند راه
 که از کندش تیشه پیچید سر ۴۸۱۰
 نمود از غلط کاری استاد کار
 تفک سان ز باروتش انباشتند
 ازو ماهی و مرغ را سوختند
 که از آتش وی فلک نیز سوخت
 چو گلخن همه سوز شد گلستان
 که انجم ازو سوخت مثل سپند
 که گفتی جهان روز را کم نمود
 که گردید با آسمان همنشین
 زهر سو چو سیلاب هامون شتاب
 سپر بر سر آورده تیغ آختند ۴۸۲۰
 کزان قلعه برجا نماده اثر
 فرو هشت طوفان آن انقلاب
 چو سد سکندر بجا استوار
 نجنبید زان فتنه خشتی زجا
 نهادند چون پا ز اندازه پیش
 ز بانگ دهاده بر آمد خروش
 تفک خرمن زندگی را شرر
 تو گفتی که تسبیح زاهد کی سخت

بگردون غوثوپ غلغل فکند
 ۴۸۳۰ خدیگه از کمین کمان پرکشود
 ز قاروره کیتی چنان بر فروخت
 زدود تفک بس جهان گشت تار
 ز برق تفک خرمن ماه سوخت
 جهان از تف توپ آتش فشان
 ز خمپاره بررفت از بس شرار
 ز الماس فاوک بسی سینه خست
 ز بس منجنیق بلا سنگ بار
 چسان شیشه گردد ز سنگ ستیز
 بسی دل بتیر بلا شد نشان
 ۴۸۴۰ بسی سرو از تیشه های جفا
 چو دیدند کردان فیروز جنگ
 نچیده گل از گلش آرزو
 شهنشه یلانرا چو بد حال دید
 ز الطاف شاهنشهی شان نواخت
 پس از رسم دلجویی سروران
 که ای نامداران کشور گشا
 نشاید کنون بود اندوهگین
 سکندر شکوهان دارا جلال
 بتسخیر هر قلعه یی سالها
 ۴۸۵۰ میسر شد از صد، یکیرا ظفر
 باآسانی از هر سپه سروری
 نرفته مه و سال از روزگار
 بمنزلیکه خویش روبه بچنگ

بینیاد عالم تزلزل فکند
 زهر گوشه یی شاهبازی ربود
 که گلزار هستی سراسر سوخت
 سیه بخت شده منچومن روزگار
 چو پروانه بال ملک بر فروخت
 برافروخت بس، شد جهنم نشان
 شرر بار شد ابر را پنبه زار
 ز سنگ حوادث بسی سر شکست
 خطر داشت از وی سر کوهسار
 چنان گشت چارآینه ریزریز
 تپان گشت بر خون بسی نوجوان
 بگلزار هستی در آمد ز پا
 که جز تیر تدبیر ناید بسنگ
 بینگه نهادند از یأس رو
 طبیبانه بر درد هر یک رسید
 ز احسان دواى دل خسته ساخت
 در افشان شد از لعل صاحبقران
 بسنگ آمد از تیر تدبیر ما
 نه بازیچه، کشور گشایست این
 در اقلیم گیری عظیم المثال
 نمودند بیرون ز حد سعی را
 پس از آنکه عمری در آمد بس
 مستجر تواند کند کشوری
 شود چون سلیمان جهان شهریار
 خراشد بنیادین جبین پلنگ

سپه سزورائرا همه کار و بار
 ولیکن از آنجمله دشوار تر
 خصوصاً ز دارای قیصر لقب
 ز آماجگاه امید از قضا
 بنیزوی اقبال ازین پس کنون
 چنان چاره سازم که دریکزمان
 ز طوفان سیل شکوهم اثر
 برومی نژادان نمایم همان
 پس از آنکه از لطف حق شد قضا
 بقیصر چنان تیغ رانم ز کین
 بشرطی که ننماید از روزگار
 بود گر چه ینکسان مدار فلک
 که چینه اساس نوی هر زمان
 نشاید که مرد خرد بهره یار
 تو گفتم ز بازیچه آسمان
 بلی خسروی را که بختست رام
 بدو نیک ایام از دیرو زود
 چو آینه از آشکار و نهان
 ز پند و نصیحت خدیو زمان
 پس از اینکه از لعل لب ریخت پر
 بهمدستی رای فرهنگ یار
 در اندیشه از طالع خسروی
 همی خواست تا در ضمیر منیر
 برزم آزمایان کشور ستان
 ز فرما نبری سروران سپناه

نه آسان بود گرچه در روزگار
 گرفتن حصارست از خیره سر
 که چم شوکتست و سکندر نسب
 خطا شد اگر تیر تدبیر ما
 بتدبیر رای خرد رهنمون
 ازین محکم آیین بنا در جهان
 ز هستی نمائد درین بوم و بر ۴۸۶۰
 که با عالمی کرده چنگیز خان
 موافق به رای همایون ما
 که گوید قضا صد هزار آفرین
 دگر بازی تازه هنگام کار
 ولیکن جز این نیست کار فلک
 پی فتنه انگیزختن در جهان
 شود ایمن از فتنه روزگار
 بدرگاه نواب صاحبقران
 جز الهام غیبش نباشد کلام
 بهر صورتی رو که خواهد نمود ۴۸۷۰
 بود در ضمیر منیرش عیان
 برای در گوش نام آوران
 چو نیکسان بد امان ایام در
 که باشد پسندیده روزگار
 بتدبیر افکنند طرح نوی
 بدانسانکه گردیده صورت پذیر
 چو آینه یکدست سازد عیان
 بخدمت کمر بسته در پیشگاه

که بر هر چه فرمان رود آن کنند
 ۴۸۸۰ بوقتی چنان پیک صرصر تکی
 ز چابک روی برق سان بی عدیل
 جبین پاک ناکرده از گرد راه
 رسانید اینسان که ای تاج بخش
 شکوه تواند جهان کم مباد
 کمین بنده جاهت ای سرفراز
 غلامی که از لطف ای تاجور
 بشوکت شده شهره روزگار
 ز اندازه بیرون نهادست پا
 ز امر مطاعت کشیدست سر
 ۴۸۹۰ بر افراخته رایت سر کشی
 بی اغیری پنج نوبت زند
 گروهی ز نابخردان سپاه
 ز شیراز تاسر حد اصفهان
 اگر چاره ننمایدش زود شاه
 شود رایت افراز ملک عراق
 غرض ای خدیو سکندر سریو
 چو قاصد باین کرد ختم کلام
 بتعیین فوجی ز خیل سپاه
 در اندیشه بودش که فرمان کند
 ۴۹۰۰ دهد نامه قتل شیرازیان
 درین فکر تدبیر پیکی دگر
 که از دشت قیچان فوجی ترک
 برد آور و رزم و پر خاشجو

بود گرچه دشوار آسان کنند
 شتابان ز کرد ره آمد یکی
 شتابش باخبار موخش دلیل
 بعرض خدیو فلک بارگاه
 بود دیرمایت چون خضر بخش
 کمین بنده بادت چمد کیقباد
 که از دولت گشته نوبت نواز
 بمعراج دولت رسانیده سر
 بالقاب خانی شده نامدار
 فتادست دور از طریق وفا
 ز نا بخردی بسته بر کین کمر
 کند روز و شب مشق لشکر کشی
 دم از شوکت و شان و حشمت زند
 شده جمع بر گرد آن روسیاه
 تصرف نموده چو فرماندهان
 بکشور گشائی پس از چندگاه
 زند پنج نوبت بصد طمطراق
 زدست تقی خان ظالم نفیر
 بر آشت مهر سپهر انتقام
 به تنبیه آن سرکش روسیاه
 عقیق یمن را در افشان کند
 بدست سپهدار یغمایان
 رسید از ره و بود اینش خبر
 غریوان چو دیو درنده چو گرگ
 نتاییده هر یک ز صد مرد رو

دلیر و کماندار و خنجر گزار
 برهنگی آنکه بر خیل ترك
 حسنخان لقب داشت از دولت
 تصرف نمود استرآباد را
 که هر ترك اهریمنی را اسیر
 ز بیداد آن فرقه دیو قهر
 ز طوفان آن سیل هامون شتاب
 نبندی اگر راه آن تند سیل
 بیایان نیاورده پیک این خبر
 چو برق درخشنده سرعت مآب
 زمین ادب را بلب بوسه داد
 که ای آسمان آستان سرورا
 یکی کرد گردنکشی سام نام
 که معلوم نبود نژادش بکس
 ز گرجی و لکزی فزون از شمار
 ز خود ناشناسان آن سرزمین
 باو جمله همدست گردیده اند
 خصوص آنکه کشور نگهدار بود
 نمک ناشناسانه همراه سام
 سر رزم و پر خاش را کرده پیش
 مر این آتش فتنه زان سرکشان
 گر این آتش فتنه شعله خیز
 نه خاموش گردد در آن بوم و بر
 خبر آنچه قاصد ز آشوب داشت
 شه از این خبر هادرا ندیشه بود

چو شیر ژیان جمله مردم شکار
 ز سالاریش کرده بودی بزرگ
 بزرگانه میزیست از شوکت
 ز حد برد آنگونه بیداد را
 جوانیست با دختری دستگیر
 شد آن مرزبدر زویرانه شهر
 کنون گشته مازندران هم خراب ۴۹۱۰
 نماید بسوی دماوند میل
 رسید از شماخی رسولی دگر
 سبک سیر چون عمر و شخص شتاب
 زبان از پی عرض مطلب گشاد
 نریا مکانا بلند اخترا
 فریدون فر افراسیاب احتشام
 سپه سرفرازی نموده هوس
 باو گشته اند از پی فتنه یار
 که بودند آشوب را در کمین
 بساطی بگردنکشی چیده اند ۴۹۲۰
 بحکمت در آن ملک سالار بود
 نمودست بیعت بصد احترام
 بود غره بر زور بازوی خویش
 ز تفلیس افتاده تسا شیروان
 ز سیل شکوه تو یکچند نیز
 نشانی نیماند از خشک و تر
 نمودی بشه يك پیک عرضداشت
 در چاره یی جستجو مینمود

که از جانب حاکم ایروان
 ۴۹۳۰ که میداد چین جبینش خبر
 نخست از ادب سجده بر شاه کرد
 پس آنگاه از بهر عرض پیام
 جهان شهریار سکندر هجوم
 برآزنده مسند سروری
 خداوندگار سکندر نسب
 صفی میرزا نام شهزاده‌یی
 که خود را شناسانده در آن زمین
 سپاهی باوداده بیش از شمار
 و را بهر تسخیر این مرز و بوم
 ۴۹۴۰ همان فتنه جورا که ساهست نام
 جز او نیز از درگاه قیصری
 که با این همه شهرت البرز کوه
 سپاهش بود بسکه بیرون ز حد
 همه خصم افکن یل صف شکن
 دلیر و تهمتن تن و رزمجو
 مراورا ز شاه سکندر نسب
 صفی میرزا هم مطیع و یست
 بخاک رهت عرضه‌ای شهریار
 پی رزم این لشکر بیقیاس
 ۴۹۵۰ ز بنیاد هستی درین بوم و بر
 سبوی ارترا هست دردست و گل
 بیاجوج افساد آن سر کشان
 کسی همچو اسکندر نامدار

پیام آور دیگر آمد دوان
 ز اخبار موخش باهل نظر
 شرف را رخ از خاک درگاه کرد
 چنین گفت کای قبله خاص و عام
 باجلال دارای اقلیم روم
 نوازنده کوس اسکندری
 فلک قدر سلطان قیصر لقب
 چوسرو از بر دولت آزاده‌یی
 ز نسل سلاطین ایران زمین
 نموده بسر داریش نامدار
 نمودست مأمور از ارض روم
 مرآن نامجو راست کمتر غلام
 عزمت نموده سپه سروری
 بر شوکت او ندارد شکوه
 نهایت ندارد بسان عدد
 نبرد آور و گرد رویینه تن
 بیازوی خود غره و تند خو
 وزارت بود منصب احمد لقب
 دوروزه ره این پیش آن در پیست
 نکردم ز جاهش یکی از هزار
 بزودی نجنبید اگر شه، اسان
 نیماند آثار چندی دگر
 منوش اربود بر لب جام مل
 بغیر از شکوه خدیو زمان
 نیارد که سد بست در روزگار

شه از این خبرهای وحشت اثر
 بر آشفته بود و شد آشفته تر
 بیا ساقی آن می که غم میبرد
 ز دل رنگ زنگ الم میبرد
 بمن ده که ناسازی روزگار
 مرا دارد افسرده و دلفگار
 بیامطرب ای شادمان بساط
 که سازیم غم را بدل بانشاط
 دمی همچونی کرشوی همدم
 بگلزار ، عشرت بجوید غم

باز گشت سلطان سلیمان شان از موصل بایران بسبب طغیان
 بعضی از سرکشان و تنبیه ایشان و نظم معالک ایران و عزیمت
 از آن مرز و بوم برای تسخیر مملکت فارس و ارض روم و بعضی
 از وقایع

بدینگونه صراف گوهر فروش
 کشد این در رایگان را بگوش
 که چون شد شهنشاه والا کهر
 ز طغیان کردن کشان و خبر ۴۹۶۰
 بسی آمدش زین خبرها شکفت
 عقیق یمن را بگوهر گرفت
 پی دفع آن شورش چار موج
 که از صرصر فتنه بگرفته اوج
 بملاحی طالع ارجمند
 بدریای اندیشه زورق فکند
 زدولاب فکرت بهرای رزین
 پس از ساعتی خسرو یکبخت
 پی مشورت با سپه سروران
 که ای نامداران فرخنده فر
 چنین شد ز یا قوت گوهر فشان
 زناسازی عالم فتنه را
 سپه سر فرازان نصرت اثر
 بجز خواهش شد فلك را مدار
 که ای نامداران فرخنده فر
 موافق نشد رای ما با قضا
 سرفتنه دیگر جهان کرده پیش
 نگرید بر مطلب روزگار
 خدیوی که او را لقب قیصرست
 که دارد مرا باز از کار خویش ۴۹۷۰
 باقبال گویی چو اسکندر ست
 کشیدیم هر که بشوکت هجوم
 ز ایران بتسخیر اقلیم روم

بنا کرد اساسی چنان روز کار
 کرم آنچه داده‌ست رخ تابحال
 دلم لیک بهر دو چیزست داغ
 یکی آنکه نگرفته این مرز و بوم
 سمند عزیمت در آرم بگشت
 دگر آنکه بی خیل نصرت اثر
 خرابی باو راه یابد بسی
 ۴۹۸۰ ولی می‌نشاید که جز این و آن
 پی آنکه جز شوکت را ظفر
 که تا شاهبازی چو ثواب ما
 همای همایون فرخنده پر
 چو اکنون من از طالع ارجمند
 بود فتح و نصرت مرا هم‌نمان
 نگردد پی چاره صورت‌پذیر
 که هر سو پی چاره سرکشی
 پس آنکه با خیل محشر هجوم
 ز دنبال ایشان شود رهنورد
 ۴۹۹۰ ز نیروی بازو، سپه سروران
 بشوکت دگر باره زان مرز و بوم
 و گرنه هراسپیدی نامور
 تهمتن‌تنی فوج‌داری ز پی
 بیدخواه از طالع گیرودار
 ز خیره سر، استرآباد و فارس
 پی رزم سرهنک دارای روم
 همانرا که ماندش بدل آرزو

که بایست برگشت باز آن دیار
 در آن بود خیری برای مال
 که بسیارم از آن کنون بی‌دماغ
 نگشته کمین بندهام شاه روم
 باقلیم ایران کنم بازگشت
 چو در ملک ایران شوم جلوه گر
 نمیماند آسودگی در کسی
 شود چاره دفع گردنکشان
 نگردد با سپهبدی راهبر
 باقبال دولت نشد پرکشا
 شکارش نگردیده یعنی ظفر
 ز جبهه سلیمانیم بهره‌مند
 ظفر در رکابم چو دولت روان
 جز این شکل آینه سان در ضمیر
 فرستم ز دربار لشکرکشی
 جنابم بآرام از این مرز و بوم
 ز ایران برآرد دگر باره کرد
 نمودند اگر چاره سرکشان
 فرازیم رایت بتسخیر روم
 که عاجز شد از چاره خیره‌سر
 فرستیم از بهر امداد وی
 دلیران چو کردند در کارزار
 نمادند اثر پس باهنک فارس
 عزیمت نمایم از آن مرز و بوم
 نمایم با قیصر رزمجو

بشرطی که در کشور شیروان
 چو رای جهان سرور ارجمند
 بحکمش، پی دفع هر سرکشی
 پی سد افساد یا جوج سام
 ظفر صید شهزاده کامگار
 پس آنکه ز موصل پی باز گشت
 چو یکچند شد شوکتش رهنورد
 بطوف در قبله گاه امم
 ملک پاسبان شاه عرش آستان
 درخشنده خورشید اوج شرف
 وصی بحق نبی بوالحسن
 علی ولی زبده ممکنات
 بصد شوق شد تحفه جان بکف
 پس از آنکه نواب مالک رقاب
 ز فیض طلا کردن آن رواق
 شهنشه شرفیاب چون گشته بود
 که فرش و رواق و درش با حصار
 دگر باره سلطان نصرت جنود
 پس از عرض مطلب بر رسم ادب
 با هنک ایران علم بر فراشت
 چو بر سر زمین قلمرو رسید
 که از یمن اقبال ای کامگار
 مظفر بسام سیه روز شد
 کنون آن که پیلتن را اسیر

هم از سام سرکش نمائد نشان
 بنام آوران سپه شد پسند
 روان شد ز دربار لشکر کشی ۵۰۰۰
 بحکم خدیو سکندر غلام
 روان گشت با لشکر بیشمار
 خدیو جهان، رایت افراز گشت
 بر آورد از ملک بغداد کرد
 امیر عرب شهریار عجم
 جهان کرم کعبه راستان
 مه عالم افروز برج نجف
 در بحر ایجاد فخر زمن
 حبیب خدا سرور کاینات
 ز بغداد بنمود عزم نجف ۵۰۱۰
 شد از در گه شاه دین کامیاب
 که باشد باو عرش را اشتیاق
 بتعمیر آن باز فرمان نمود
 بکاشی نمایند زینت نگار
 چو گوی سعادت ز میدان ربود
 از آن آستان گشت رخصت طلب
 پی نظم آن ملک همت گماشت
 رساند از شماخیش پیکی نوید
 ظفر شد بساجلال شهزاده یار
 ز کین برق تیغش عدو سوز شد ۵۰۲۰
 بزنجیر دارد چو غرنده شیر

همی خواست با تیغ زهر آبدار
 چو از شاه شاهان مرخص نبود
 که بر هر چه فرمان دهد آن کند
 بتنبیه وی قهرمان زمان
 که با خنجر تیز زهر آبگون
 نمایند جز عیش بخون لعل فام
 فرستند از بهر آن نو نیاز
 نمودست عزم سپه سروری
 ۵۰۳۰ که شاید ز عبرت باو بنگرد
 چو فرمان پذیران بفرخندگی
 گذارد ز اخلاص چون راستان
 ببیند که هر يك ز گردنکشان
 نورزید اخلاص از سرکشی
 قضا چون بشمشیر زهر آبدار
 پس آنگاه شهزاده با تیغ کین
 نماید مران ملک را قتل عام
 بسازد بمعبرت بهر رهگذار
 که من بعد آیندگان جهان
 ۵۰۴۰ که از اندازه هر کس برون پای هشت
 بفرمان قهر سپهر انتقام
 ز شیراز آمد مریدی دگر
 پس از جبهه سایی بدر گاه شاه
 بگلزار دربار غنبر سرشت
 بعرض بهار ظفر لب گشود
 که ای آفتاب سپهر جلال

برون آرد از روز گارش دمار
 از آن عرض برخا کپایش نمود
 سزایش بمضمون فرمان کند
 چنین داد پاسخ بمژده رسان
 کنند از صدف گوهرش را برون
 برو صبح امید سازند شام
 که کردست قیصر در اسرافراز
 بشوکت زند کوس یاغیگری
 ز آیین گردنکشی بگذرد
 بگوشش کشد حلقه بندگی
 سر بندگی را بر این آستان
 باین دودمان خلافت نشان
 برافراخت رایات لشکر کشی
 بر آورد از روز گارش دمار
 بنیروی بازوی اصحاب دین
 که دادست تاج اطاعت به سام
 سر کشته گردیدگان را منار
 نکردند غافل ز قهر شهان
 و راهم نباشد جز این سر نوشت
 محرر چو شد نامه قتل عام
 که نخل قدش داشت از مرده بر
 که واجب بود سجده بر قبله گاه
 که بایست از وصف وصل بهشت
 شکفته چو گل، همچو بلبل سرود
 فتاد اختر دشمنت در و بال

نمودند نام آوران دلیر	تقی خان شیراز را دستگیر
سزای مران سرکش رو سیاه	کنون هست موقوف بر امر شاه (۱)
که از شاه هر امر فرمان شود	بتیغ سیاست همانسان شود
ز صاحبقران یافت عز صدور	بدینگونه فرمان، از آن پرغور ۵۰۵۰
ز الماس گون خنجر کین چوسام	برای سیاست کشند انتقام
بشیرازیان سیه رو بتیغ	بتنبیه اهل جهان بیدریغ
نمایند خونخوار گردان همان	که کردند با مردم شیروان
چو شه کار شیراز راهم تمام	نمودی، پس از امر بر قتل عام
ز تشویش آشوب مازندران	بشوکت از آنسرزمین شد روان
برای قلمرو بعزم عراق	نوشتی شکوهش برات فراق
چو سرحد قزوین و ملک ابهر	ز اخلاص شاهنشهی یافت بهر
خوش آینده پیکي چو باد بهار	عیان خترمی چون گلش از عذار
ز اقلیم مازندران در رسید	بشه داد از فتح و نصرت نوید
که از طالعیت ای فلک بارگاه	بشمشیر خونریز از کینه خواه ۵۰۶۰
بجز نام در ملک مازندران	نشانی نماسندند نام آوران
ولی آنکه بد باعث شورو شر	سلامت ز میدان بدر بردسر
بفوجی ز خود ناشناسان ترك	ره دشت بگرفت مانند گرگ
ز صنف رعیت ز نوع سپاه	ز حق ناشناسان این بارگاه
گروهی که همدست او بوده اند	ز نابخردی فتنه جو بوده اند
دلیران نام آور ارجمند	گرفتار دارند اندر کمند
که فرمان دهد آنچه صاحبقران	نمایند فرمانبران آنچنان
باسپهد این خجسته ظفر	چنین داد فرمان شه ناجور
که بافته جویان آنسر زمین	برای سیاست بشمشیر کین

(۱) عسبان تقی خان در سال ۱۱۵۶ بود و پس از آنکه وی دستگیر شد او را مقطوع النسل و از يك چشم کور کردند.

چه کردند، گردان نمایند همان	۵۰۷۰ بشیرازی و مردم شیروان
بسازد منار از سر آدمی	مراوهم پی عبرت عالمی
که آن فتنه جو گر کند باز گشت	نشاند گزوهی سرحد دشت
بشوکت نگهدار سرحد شوند	بسیلاب آشوب او سد شوند
چو آمد بداری فرخنده فر	زهر سوپایی نوید ظفر
که بگرفته بودی بهر گوشه اوج	ز طرفان آن شورش چارموج
بنیروی اقبال دور از زوال	شد آسوده خاطر بجاه و جلال
پی رزم سر عسکر شاه روم	برافراخت رایت از آن مرز و بوم
سپهدار در کشور فارس بود	که شهزادگی ادعا مینمود
صفا نیست در عالم انبساط	بیا بیتو ساقی بیزم نشاط
که تا کردم از خرمی کامران	۴۰۸۰ بمن ده از آن آب چون ارغوان
بکن تازه آیین داود را	مغنی بیا ساز کن عود را
که دارم بوصلت بسی اشتیاق	نوا ساز ما شو ز راه عراق
جز آهنگ عشرت فزایت کمی	نباشد برای من از خرمی

عزیمت نواب مالك رقاب از عراق باذربایجان و از آنجا
متوجه شدن بسمت قارص بعزم رزم صفی میرزای سر
هسکر قیصر و مظفر گشتن بآن بد اختر و محاصره
آن بوم و بر

رقم سنج تسارینج شاه شهان	چنین مینگارد بلوچ بیان
چو از شوکت شاه جهم احتشام	دگر باره چون یافت ایران نظام
پی عزم رزم صفی میرزا	که قیصر را کرده صاحب لوا (۱)
ممالك ستان تاج بخش شهان	برای در گوش نام آوردان

(۱) در سال ۱۱۵۷ محمدعلی نامی مشهور بصفی میرزا ادعای شاهزادگی و پسری
شاه سلطان حسین مینمود و در قارص از طرف دولت عثمانی از حمایت میشد

گهر ریخت از درج یاقوت گون
 ز الطاف جان جهان آفرین
 ز آشوب جویان خود ناشناس
 نشانی در اقلیم ایمان نماند
 ازین رفت و آمد اگر چه سپاه
 سزاوار ایشان نباشد جز این
 نگردد ماهی دو سه رهنورد
 ولی مصلحت نیست زین رهگذر
 بکاری که همت گمارد کسی
 بدون جهت دست از وی کشد
 خصوص آنکه چون من بلند اختر
 ز همت چو اسکندر نامور
 نهادم با جلال پا در رکاب
 شود چون مرا ملک روم و فرنگ
 اگر چه بود دیرمان روزگار
 ازین پیش اهل خرد گفته اند
 بفردا منه کار امروزه را
 بسا باشد از پی چو فردا رسد
 نباشد سزاوار سلطانیم
 که چون خسرو هند، قیصر جبین
 شوم ساعتی را بآرام یار
 خصوصاً بوقتی که در ارض روم
 بر آنم که اکنون ازین سرزمین
 شوم رایت افزا از آن مرز و بوم
 پس از آنکه او را هم از روزگار

که ای سروران ظفر رهنمون
 ز نیروی بازوی اصحاب دین
 که در سرکشی چیده بودند اساس
 ۵۰۹۰ بغیر از بدی نام ایشان نماند
 کشیدند پر زحمت و رنج راه
 که کردند چندی براحت قرین
 نریزند طرح اساس نبرد
 که بسیار دارد بمردی ضرر
 درو رنجها برده باشد بسی
 نکرده تماش بجا وانهد
 که باشد ز هر خسروش برتری
 بعضی که زین پیش بستم کمر
 ۵۱۰۰ نگردیده تا حال انجام یاب
 کل مطلبم بشکند رنگ رنگ
 ولیکن بود عمر نا پایدار
 ز الماس پند این گهر سفته اند
 بشوال مفکن مه روزه را
 اجل جامه مرگ در برنهد
 نزیبد بجان جهانبا نایم
 نسوده درین آستان بر زمین
 بگیرم در اورنگ راحت قرار
 سپه سروری کرده باشد هجوم
 ۵۱۱۰ بتایید و امداد جان آفرین
 که نوبت نوازست سرهنگ روم
 بر آریم با خنجر کین دمار

هر آن مملکت سر بر سر آن ماست
 مهنی چند هم از پی انتقام
 گذارید عمری ازین پس دگر
 کنون باید آهنگ تیریز کرد
 سران از اطاعت بفرخندگی
 بفرمان وی رایت افراختند
 دوال آشنا شد بچرم هژبر
 ۵۱۲۰ ز سم ستوران گیتی نورد
 ز رفتار شیران آهو نشین
 سر نیزه سرفراز یلان
 چو جوش دلیران فیروز جنگ
 بسر خود گردان کردون جناب
 ملک بر فلک پر کشاید چسان
 ز ماه علم آسمان سر بلند (۱)
 تفک هر دلیری که بردوش داشت
 بعینه بکیش یلان تیر کین
 نبرد آزمایان ز پا تا بفرق
 ۵۱۳۰ میان نیام سیه فام تیغ
 نشستی دو چندی بچله کمان
 سپر نامداری که بردوش داشت
 بدست یلان از کمند دراز
 بگیتی نگر فتنه خواویده است
 هر آنکس که از صید این دام درست
 نی نیزه بر شد بگردون چنان

جهان سرفرازش بفرمان ماست
 نماید بر خویش راحت حرام
 بیالین آرام پیوسته سر
 سمند عزیمت بره نیز کرد
 نهادند سر بر خط بندگی
 تزلزل بگیتی در انداختند
 غوکوس رویین در آمد بابر
 جهانی عیان در هوا شد ز گرد
 بگرد فنا رفت یکسر زمین
 گذشتی ز فرق سر فرقدان
 نیفتاده در دام هرگز نهنگ
 درخشنده چون در فلک آفتاب
 کند جلوه در خود، ابلق چنان
 ز عقد تریاش آویزه بند
 هژبر، ازدهایی در آغوش داشت
 چو مژگان خوبان همه دلنشین
 چو جوهر ب فولاد گردیده غرق
 هلاست روکش برو گشته میغ
 شدی تا بقربان فام آوران
 مهنی آفتابی در آغوش داشت
 بلا طرفه سر رشته سی داد باز
 عجب ریسمان باز تابیده است
 توان گفتنش بخت بیدار هست
 که شد جای شیر فلک نیستان

شکوه جهاندار نصرت جنود
 ز شوق جهانگیری و گیرودار
 بخیل و حشم با ظفر همعنان
 شد از ماه رایات کیتی فروز
 ظفر باشکوهش از آن مرزوبوم
 به بوم و برروم آن تند سیل
 چو سرهنگ دارای رومی جنود
 شد آکه که آن سیل دریاستین
 به پیشش نیارست گردید سد
 ز اندازه نهاد بیرون قدم
 پی آنکه شاید دوروزی دگر
 پس از آنکه سنگر نشینی گزید
 بمرآت اندیشه از هر جهت
 عیانگشت بروی که این گیرودار
 یلی را که اینسان نماید لجاج
 بفرمود تا اندران سرزمین
 دوشوکت شکوهی فلک بارگاه
 درفش کیانی برافراشتند
 مقابل بهم قبه و بارگاه
 ز هر سو پی چاره یکدگر
 گذشتند از آیین رحم و وفا
 که ویکه وروز و شب صبح و شام
 پی رونق دستگاه اجل
 برآمد ز هر سو بچرخ اثیر
 تفکهای کین گشت در زمگاه

شریاب تبریز را چون نمود
 دو روزی براحت نگردیده یار
 ز تبریز شد عازم ایروان
 شب ایروانی بدل چون بروز ۵۱۴۰
 نماینده گردید بر ارض روم
 پی شورش انگیختن کرد میل
 که سرحد نگهدارد در قارص بود
 بآن مرز شد موج آشوب خیز
 چو خاشاک با خیل بیرون ز حد
 نی فروخت در عرصه کین علم
 کشد ساغر زندگانی بسر
 اساسی پی رزم و پر خاش چید
 ز اول چو شه بنگرید عاقبت
 بسی میکشد دیر در روزگار ۵۱۵۰
 نمی شاید آسان نمودن علاج
 یلان نیز کردند سنگر نشین
 دو دریا خروشی دو محشر سپاه
 بگلزار دل خار کین کاشتند
 نمودند آینه روی ماه
 ز تدبیر بستند بر کین کمر
 نهادند پا در طریق جفا
 نمودند برخویش راحت حرام
 فکندند طرح ستیز و جدل
 غو کوس رویین ز بانگ نفیر ۵۱۶۰
 بیجان دلیران بلای سیاه

بچرخ از دم اژدر توپ کین
 ز نیم عقاب خدنگک بلا
 ز توپ و تفک اندران رستخیز
 برآمد پی صید شاهین جان
 دمان اژدهای تفکهای کین
 زدود تفکک مهچه اندر درفش
 ز قاروره پیوسته چرخ بلند
 ز خمپاره، محکم بنایی نماند
 ۵۱۷۰ ز برق تفکک بس جهان در گرفت
 ز پولاد منقار باز خدنگک
 مشبک در آن عرصه شد سربس
 گرفت آچنان جای در مهچه تیر
 پر خود گردان کردن بلند
 جگر کاو که ناچنج کینه شد
 تفکک شد دمی برق کشت حیات
 گهی بود خمپاره آتش فروز
 زمائی دلیران آیین نبرد
 عنایت گاهی زمینان کین
 ۵۱۸۰ به نای زرین کرد بنمود آن
 دهل دست اندوه بس زد بسر
 بهم سنج بس دست افسوس سود
 ز افغان نای اندران انقلاب
 جرس را ز وحشت چنان دل پید
 جوانان حسرت بدل سینه چاک
 چو چندی دلیران آیین غرور

ملك چون سمندر شد آتش نشین
 نشد طایر آسمان پر گشا
 زمین برق خیز آسمان ژاله ریز
 عقاب خدنگک از کمین کمان
 برآورد دود از نهاد زمین
 بسان مه منخسف شد بنفش
 همی جست از جا بسان سپند
 در آفاق آباد جایی نماند
 جهنم ازو، وام آذر گرفت
 بشاهین جان عرصه گردید تنگک
 بسان زره از زره سم سپر
 که تیر شعاعی بمهر منیر
 نگون از تفکک چون قطاس سمند
 گهی تیر گستاخ بر سینه شد
 دمی توپ کین سد راه نجات
 چو برق غضب خرمن عمر سوز
 زمینان مردی در آورده گرد
 ستوه از جمل گشته سنگر نشین
 که با مطربان سرمه اصفهان
 نماندیش از پوست در سر اثر
 نشان هر گزش گفتی از کف نبود
 دل آهنین جرس گشت آب
 که بر گوش گردان صدایش رسید
 چو بسمل تپان گشته بر خون و خاک
 بدشمن ز کین آزمودند زور

شبی عاقبت اندران رستخیز
 بجا ماند بنگه دران پهن دشت
 چو شد جای بدخواه از اضطراب
 شهنشاہ خاور علم بر کشید
 جهان بر شکوهش چو کردید تنگ
 چو فتنه سر از خواب برداشتند
 بنیاد خون ریختن در ستیز
 ندیدند در بنگه قیصری
 چو ترکان غارتگر فتنه جو
 شب و روز تا هفته یی لشکری
 پس آنکه بهر مرز آن سرزمین
 در اندک زمانی از آن بوم و بر
 ز سرحد آن مملکت تا حلب
 ز رومی نمودند بس دستگیر
 زیغما و بیداد، آن بوم و بر
 که جز قلعه قارص جایی نماند
 بلی پیش سیلاب دریا شکوه
 چو روز قیامت شود آشکار
 بیا ساقی آن جام پر می بیار
 بمن ده که دوران بکام منست

ستمگر عدو یافت راه گریز
 ز سنکر عناناب بر قلعه گشت
 بسان نوای مخالف حصار
 ۵۱۹۰ برزم شه شام لشکر کشید
 پرید از رخ خسرو زنگ رنک
 یلان تیغ و بازو برافراشتند
 چو گشتند بردشت کین رنک بریز
 نشانی بجز نام از لشکری
 بتاراج کردن نمودند رو
 نگشتند فارغ زیغما گری
 گروهی روان شد ز اصحاب دین
 ز بنیاد هستی نماندند اثر
 بخشک و تر آتش زدند از غضب
 ۵۲۰۰ بهر یاک کس، افتاد ده کس اسیر
 بدانگونه گردید زیر و زبر
 نگردیده ویران سرایی نماند
 تواند کجا پای افشرد کوه
 نمیماند آثاری از روزگار
 بیادت ز رسم جم و کی بیار
 فلک تابع و بخت رام منست

بعد از شکستن سر سکر قیصر روم بتنبیه لکزی روانه شدن از آن مرز و بوم

خدیدو جهانگیر اقلیم بخش
 چو از لشکر آرای قیصر پناه
 بتنبیه لکزی چنین راند رخس
 بنوعی که میخواست شد کینه خواه

۵۲۱۰ زرایات فرخنده پرچم گشود
 نرفته مه و سالی از روزگار
 بقیطاق^(۲) از آنجایس آنکه کرد
 ز شمشال و گردنکشان بنام
 ز موج جیوش محیط انقلاب
 که از شیروان تا سرحد چین
 پس آنکه تسخیر قزاق^(۳) کرد
 همی بود رایش چو گردد شتا
 نرفته مهی بیش از فصل دی
 که ای تاج بخش ممالك ستان
 ز دربار دارای رومی حشم
 ۵۲۲۰ بغر و شکوهی که در این زمان
 شکوهت اگر سد آن تند سیل
 بر آنست این سیل پر انقلاب
 شود چون حمل سیر شاه نجوم
 جهان سرور هند و ایران زمین
 بیاسخ بآرنده عرضه گفت
 که فرصت مرا میدهد گر اجل
 چو سرهنگ پیشین و پیشینه نیز
 بسوزم چنان خرمن عمر وی
 کنون راه آینده را باز کرد
 ۵۲۳۰ روا دار او رانیم رنج راه
 بمیدان رزمش شوم جلوه گر

بتنبیه لکزی عزیمت نمود
 که شد مخیم دولتش ملک جار^(۱)
 بقبچاقیان عرصه را تنگ کرد
 بتیغ غضب چون کشید انتقام
 چنان کرد آن بوم و بر را خراب
 سراسر بملک عذم شد قرین
 بشکمی پس آنگاه قشلاق کرد
 بملک ارس بر فرازد لوا
 بدینسان رسانند بر عرض وی
 سکندر شکوه سلیمان نشان
 بر افراخته سرفرازی علم
 ندیده چنین شوکتی آسمان
 نگردد بایران کند زود میل
 که بنیاد ایران رساند بآب
 بایران کند عزم از ملک روم
 شه بابل و سند و توران زمین
 بسی در بالماس تقریر سفت
 مر آن کامجو را هم اندر جدل
 ز برق شرر ریز شمشیر تیز
 که بر قصر قیصر برد شعله پی
 بگوش که بنمای ساز نبرد
 بیاساید او خود پس از چند گاه
 کشم تسخیر فتح از نیام ظفر

(۱) جارتزدیک آوار از شهرهای داغستانست
 (۲) قیطاق نیز از شهرهای داغستان
 (۳) نام طایفه ایست ترک
 در شمال دربند و مرکز حکومت آن سمندر بوده است
 زبان مسکن آنان در دشت قبچاق بوده و بشجاعت و بیباکی مشهورند.

کنم پیش از آنکش کند گفتگو
 چو فارغ ز پاسخ جهاندار گشت
 پی مصلحت دید این گیر و دار
 یلان بر سر عزم جزم آمدند
 چو از سیر سلطان خاور محل
 بحکم شهنشاه گردون سریر
 کشیدند در بر یلان رخت جنگ
 مه سر علم گشت خورشید چهر
 در آمد ز فریاد رویینه کوس
 ز ستم ستوران هیجا هجوم
 ز بانگ نفیر و هجوم سوار
 بفر و شکوهی روان لشکری
 بخیل و حشم خسرو خسروان
 سپهدار قیصر هم از ارض روم
 دو محشر شکوه قیامت قرین
 سپه سرور روم را بی جدل
 بیکدم نماند از شکوهی چنان
 بده ساقی آن آب آتش مثال
 از آن پس که گردد زبون حال من
 چکار آید ار باشد آب حیات

سرش را بچوکان شمشیر کو
 سپه سرورانرا طلبکار گشت
 چو شد گفته ها گفته شهریار
 طلبکار اسباب رزم آمدند
 شرفیاب گردید برج حمل
 در آمد بعیوق بانگ نفیر
 بر اسبان تازی نسب تنگ تنگ
 قرین مه و مهر شد در سپهر
 ۵۲۴۰ تزلزل برین گنبد آبنوس
 زمین چون فلک پر هلال و نجوم
 زمین مضطرب آسمان بیقرار
 که تجدید شد رسم اسکندری
 چو شد رایت افراز در ایروان
 بجنبید با خیل بیش از نجوم
 کزیدند چون جا بیک سر زمین
 کلو گیر گردید ناگه اجل
 نشانی چو پیشینه سر عسکران
 که ازدل برد رنگ رنگ مال
 ۵۲۵۰ کند رو بادبار اقبال من
 که باشد چوداروی بعد از وفات

گشته شدن شاهنشاه بدست سران سپاه و بر هم خوردن اساس نادری

پی عبرت این داستان را چنین
 که شهرا چو فتحی چنین دادست
 که جهم وارحق را فراموش ساخت
 چو ضحاک مردم کشی شیوه کرد
 رقم کرد دانای دانش قرین
 ز صهیای غفلت چنان گشت مست
 ز مغروریش کوس طغیان نواخت
 ز صدزن فزون هر دمی بیوه کرد

اساس ستم را بجای بی نهاد
 فرود از ستم آنقدر بر خراج
 کسی را چو سالم ز کشتن گذاشت
 که از وی ستانند ایشان بزور
 ۵۲۶۰ ز افغان و از يك بهر بوم و بر
 زهر کشوری خواست از حد برون
 فرستاد فرمان به فرمانبران
 ز هر ملك آنانکه فرمان برند
 غرض کار مردم بجایی رسید
 بظلمی چنین با سپاهی چنان
 زهر جا که چون سیل کردی گذر
 ز جورش چو گردید ویران عراق
 از آن ملك پس از ره سیستان
 چو آن ملك رانیز ویران نمود
 ۵۲۷۰ ز نوع رعیت کسی چون نماند
 یارست از جور فارغ نشست
 ز خیل سپه نیز هر دم بخشم
 لوای ستم هر کجا بر فراخت
 چو جور و جفایش بغایت رسید
 شبی فوجی از پاسبانان وی
 بسوی سرا پرده اش تاختند
 يك دم زدن نه شهنشاه ماند
 سر شب سر قتل و تاراج داشت



که از هیچ ظالم نیاید بیاد
 که شد هر زن بیوه را الف باج
 بر او بیش از صد محصل کماشت
 يك روز از سیم و زر يك کرور
 فرستاد فوجی پی اخذ زر
 ز هر جنس اشیا زيك و زبون
 که از دخت و از پور ایرانیان
 هزاران غلام و کنیزم دهند
 که گشتند از زندگی ناامید
 بسوی عراق آمد از ایروان
 بغیر از خرابی نمادی اثر
 بنایش بهستی نوشت، الفراق
 بسوی خراسان زمین شد روان
 بنوعی که میخواست انسان نمود
 که بروی تواند جفایی رساند
 بلشکر هم از ظلم یازید دست
 همی کشت و می بست و میکند چشم
 منار از سر آدمیزاد ساخت
 ستمکاریش بر نهایت رسید
 که بودند دایم نکبیهان وی
 بشمشیر کین کاروی ساختند
 نه دیهیم و اورنگ و خرگاه ماند
 سحر که نه تن سر نه سرتاج داشت

۵۲۸۰	نهادند بنیاد غارتگری	نماند بجا نادر و نادری	چنین خورد برهم اساسی چنان	سر و افسر خویش بر باد داد	ستم پیشه کی لایق سرور است	که باشد برو رشک خورشید را	شوم من ز بازیچه چرخ پیر
		نماند بجا نادر و نادری	چنین خورد برهم اساسی چنان	سر و افسر خویش بر باد داد	ستم پیشه کی لایق سرور است	که باشد برو رشک خورشید را	شوم من ز بازیچه چرخ پیر

در بیان خاتمت کتاب

۵۲۹۰	بسی در معنیش آید بکف	که باشد خردمند صاحب سخن	نیارد کند قیمتش را قیاس	باشای تقریر نظم نظر	نماید بیان صد هزار آفرین	ازین نامه نامی دلگشا	نمایم بماند ز من یادگار
		بسی در معنیش آید بکف	که باشد خردمند صاحب سخن	نیارد کند قیمتش را قیاس	باشای تقریر نظم نظر	نماید بیان صد هزار آفرین	ازین نامه نامی دلگشا

(۱) در سال ۱۱۶۰ اکبراد خوبشان (قوچان) ایلخان خاصه را که در قورق رادکان بود تاخت کردند و نادرشاه بعد از ورود بارض اقدس مصمم تنبیه آنان شد در شب یکشنبه پانزدهم جمادی الاخری در منزل فتح آباد خوبشان محمد بیگ قاجار ایرانی، موسی بیگ افشار و قوجه بیگ افشار ارومی با اشاره علیقلیخان برادرزاده نادر و تمهید محمد صالح خان افشار و اتفاق جمعی از همیشه کشیکان نیمشب داخل سرایرده شده نادر را مقتول ساختند.

ز انشای این نامه دلنشین
 که هر در بعنوان وی سفته‌ام
 چسان شکر این آورم بر زبان
 ۵۳۰۰ زبانم نگشته بمدح کسی
 توقع چو فردوسیم نی ز شاه
 بگردم سر انگشت افسوس خا
 طریق قناعت ز فضل خدا
 برایم لب نانی آماده است
 الهی که تاهست باقی نفس
 بجز خود که من از تو شرمندهم
 مرا گرچه هست از حد افزون نیاز
 عطا کن بمن آنچه بایستنیست
 مغنی کجایی نوایت کجاست
 ۵۳۱۰ دمی همدم باش مانند نی
 بده ساقی آن جام پر از شراب
 بمن ده که افسرده دارد غم
 زمی آنچنان نشأه یابم نما

مرا مطلب ار نفع باشد، پس این
 بمدح نبی و علی گفته‌ام
 که بهر طمع همچو دون همتان
 که بر من بود منت هر خسی
 که محکوم کردم بسی سال و ماه
 نکردم پس از آنکه حاجت روا
 چو شد شیوه از رسم آباء ما
 بکس احتیاجم نیفتاده است
 بدوشم منه بار منت ز کس
 اگر نیک اگر بد ترا بنده‌ام
 بدر گاهت ای خالق کار ساز
 که بر کس کرم جز تو شایسته نیست
 سرود خوش غمزدایت کجاست
 که ساقی کند نشأه یابم زمی
 که بر وی حسد میبرد آفتاب
 چو زهاد دل مرده دارد غم
 که از خاطر من نگذرد ما سوا

~

یاغ - بفتح اول پیاله شرابخواری بخود گذاشتن چیزی را

شدن در جنگ
دھم - بفتح اول اسپ سیاه ، مطلق اسپ

ب

بادپا - صفت اسپ
بادلیج و بادلیجه - نوعی از توپ
بال - کتف انسان و حیوان ، پروبال پرندگان نمو کردن ، بالیدن ، بالا
بختی - بضم اول نوعی از شتر قوی و بزرگ سرخ رنگ بدست - بکسر اول و دوم وجب را گویند
براق - بضم اول مرکبیکه حضرت رسول (ص) در شب معراج بر آن سوار شدند و بمعنی مطلق اسپ نیز آمده
برید - بفتح اول قاصد و نامه بر
بمهل - بکسر اول و سوم ذبح کردن ، ذبیح ، و در وجه تسمیه آن گفته اند که در وقت ذبح کردن بسم الله میخوانند
برگستوان - بفتح اول پوششی که در روز جنگ می پوشیده اند و اسپ را نیز می پوشانیده اند
بیت الشرف - بفتح اول با اصطلاح اهل تنجیم برجیکه شرف یکی از کواکب هفتگانه در آن شود چون شرف آفتاب در حمل
بیعت - فرمان برداری و عهد و پیمان و اخلاص خود را در دوستی فروختن و مزید شدن
بیع و شری - خرید و فروش

پ

پالای سان - پالای یعنی صاف کننده و سان بمعنی مانندست
پذیرا - بفتح اول مقبول
پرن - بفتح اول و دوم پرند بافته ابریشمی و حریر ساده
پریان - بفتح اول حریر و دیبای چینی منقش پسین - بفتح اول آخر روز ، آخر
پویان - رونده و دونده
پویه - دودن ، رفتار میان نرمی و تیزی

ت

تارمار - زیر و زبر و کج و معج ، پریشان و پراکنده

آبیاد - بفتح اول نیرو دادن و توانا گردانیدن

تبرزد - بفتح اول نبات

تبییر - بفتح اول بمعنی تبیر که کوس و دهل و طبل و نقاره است و بعضی گفته اند تبیره دهلیست که میان آن باریک و هر دوشش پهن میباشد

تجره - بفتح اول و قشدید را و برهنه شدن و برهنگی و مجازاً بمعنی ترك دیبا و قطع علائق

تجلی - بفتح اول و قشدید لام آشکارا شدن و روشن ، آشکارا کردن و جلوه کردن

تحت الثری - بفتح اول زیر زمین

ترك - بفتح اول کلاه

تمشیت - بفتح اول ریاء جاری کردن و روان کردن

تصاریف - بفتح اول گردانیدن ها ، گذشتن ها ، برگشتن ها

تلبیس - بفتح اول پنهان داشتن مکر و عیب از کسی

تفت - بفتح اول گرم

تفتیده - بفتح اول آنچه از آفتاب و آتش گرم شده باشد

تکاهل - بفتح اول خود را کاهل نمودن

تکاور - بفتح اول و چهارم اسپ و شتر

توسن - بفتح اول و سوم اسپ و استر سرکش و یرقوت

تیر - تصیّب و حصه ، سهم و خدنگ و ناوک

تیرتخش - تیر هوایی آتشبازی شبهای عید و عروسی

تبرك - تصغیر تبر

تهمیز - بفتح اول جدا کردن

ج

جلاجل - بفتح اول زنگها و جرسها

جلوریز - بفتح اول سبک عنان و جلد و شتاب

چه جلو بمعنی عنانست ، اسپ کتل

چلیس - بفتح اول همنشین

جنیت - بفتح اول اسپ کتل و پیش سواری
سلاطین

جنود - بضم اول لشکرها

جهات - بفتح اول نقد و اسباب و اشیاء

چ

چاچ - نام شهر است از ماوراءالنهر و کمان خوب
بدانجا منسوب است .

چکاچاک - بفتح اول و دوم آواز کرز و شمیر
که در پی هم زنند چکاچاک هم گفته اند .

چول - بضم اول بیابان

چیر و چیره - غالب شدن، غلبه یافتن، مستولی
شدن بر دشمن، بهره

ح

حدی - بضم اول سردی که در عرب شتریانان
میسرایند و شتر بدان مست شده چالاک میگردد
حریم - بفتح اول گردا گرد خانه و مکان ،
گردا گرد خانه کعبه

حشر - بفتح اول و دوم فوج

حسیض - بفتح اول پستی ، پستی زمین در دامن
کوه

حک - بفتح اول تراشیدن ، درو کردن

حمام - بفتح اول کبوتر

حمیت - بفتح اول و یا غیرت و تنگ

خ

خارماهی - استخوان ماهی

خدنک - بفتح اول و دوم نام درختی که از
چوب آن تیر سازند و بعضی گویند چوب کز
است که سخت و هموار باشد و بمعنی تیر هم
آمده است

خرگاه - بفتح اول عمارت و خیمه بزرگ و
آلاچیق بزرگ

خسک - بفتح اول و دوم خس و خاشاک و خاری باشد
سه گوشه و خارهای سه گوشه را نیز گویند
که از آهن سازند و سر راه دشمن گذارند.

خشت - بکسر اول نوعی سلاح جنگ باشد و آن
نیزه کوچکیست که در میان آن حلقه بی از
رسمان با ابریشم بافته بسته باشند و انگشت
سیاه را در آن حلقه کرده بجانب خصم
اندازند

خفتان - بفتح اول نوعی از جبه و جوشن که روز
جنگ پوشند

خیو - بفتح اول آب دهان

خنک - بفتح اول اسپ سید و بمعنی مطلق اسپ

د

داو - نوبت در بازی شطرنج و نرد ، نوبت
دخیل - بفتح اول آنکه در کار کسی مداخلت
کند ، نیت مرد

درا - بفتح اول بمعنی درای است که زنک و
جرس باشد ، درون آی

دوع - بکسر اول زره

دزم - بضم اول و فتح دوم ترش و آشفته و غمگین
رنجور و اندیشمند و بکسر هم صحیح است

دستک زن - بفتح اول مطرب و سازنده و سرود
کوی و خواننده پیشمان

دمار - بفتح اول هلاکت ، دم و نفس، دود و دخان

دمان - بفتح اول فریاد کننده از روی غضب یا از
روی شادی زیاد

دولاب - چرخ و هر چه در دوروسیر باشد ،
مخزن و کنجینه کوچک

دلگ - بفتح اول بی خبری و بی هوش

دوال - بفتح اول نسمة چرم حیوانات

دیوینه - کهنه

دیهم - بفتح اول تاج و تخت و کلاه مرصع

ر

رای - فکر و اندیشه ، لقب ملوک قنوج

رباط - بفتح اول مسافر خانه

رزین - بفتح اول محکم و استوار

رحیل - بفتح اول کوچ و کوچ کردن

رخش - بفتح اول معانی مختلف دارد و مطلق

اسب را گفته اند

رسا - بفتح اول رسنده

رشحه - بفتح اول وسوم آب که از جای تراوش کند و بجای چکد

رفرف - بفتح اول وسوم نام مرکب حضرت رسول اکرم ص، تیزی رفتار موج

رکیب - بفتح اول ممال از رکاب

رمح - بضم اول یزه

رمح سماك - بضم اول نام ستاره بیست، سماك دو هستند یکی اعزل و دیگر رامج یعنی

یزه دار

روارو - بفتح اول کثرت آمد و شد

رواق - بفتح اول پیشگاه خانه و ایوانیکه در مرتبه دوم ساخته باشند

روینه دم - لی که از روی سازند

رهنمون - بفتح اول نماینده راه که بتازی دلیل گویند

زخار - بفتح اول و تشدید دوم بسیار پرومالا مال شونده از آب، شور و غوغا کننده

ز

زخمه - بفتح اول مضرب که بآن سازهانوازند

زره سم - بکسر اول و ضم سین زره شکاف

زمن - بفتح اول دوم روزگار و وقت، سبك سپردون

زنبورك و زنبوره - بفتح اول و پنجم ثوب

كوچك و تفنگك بزرگ که بیادوت و کلوله

پر کرده آتش میزدند

زن طلاق - چون در مذهب اهل تسنن برای طلاق

تشریفاتی نیست لذا در مقام عهد و سوگند و

دشنام این کلمه را بکاربرد

زه - بکسر اول کلمه بیست که هنگام تحسین

و آفرین گویند، چله کمان، ابریشم و روده

تاب داده

زیب - خوبی وزینت و آرایش

ژ

ژیان - خشمناك و تندخو و این معنی بر تمام بهایم و سباغ و طیور اطلاق میشود

س

سبق - بفتح اول و دوم آنچه بطریق مداومت در

پیش استاد خوانند، بیشی

سبع شدا - بفتح اول - هفت آسمان

سحاب - بفتح اول ابر، ابر بهار

سروش - بفتح اول فرشته پیغام آور و ملك وحی، مطلق ملایکه و فرشتگان را نیز سروش خوانند

سرن - بضم اول مخفف سورناست و سورنا ترکیب

قلبست یعنی نایی که در ایام جشن و عروسی

نوازند و آنرا شهنای نیز گفته اند و سرنای

هم نوشته اند

سقله - بکسر اول و فتح سوم فرومایه

سفیداج - سفیداب

سگان - بفتح اول و تشدید دوم باشندگان

سکون - بضم اول ارمیدن و آرامش

سلم - بضم اول و تشدید و فتح لام نردبان چوبین

سلیح - بفتح اول سلاح

سمش - بفتح اول و دوم رنگی باشد بزرگی مایل

در اسب، مطلق اسب، تیر و پیکان

سهند - بفتح اول و چهارم جانوری معروفست که

در آتش نسوزد و بعضی گفته اند که در آتش

متکون میشود

سنج - بفتح اول بکسر هم ضبط شده جلاجل

ودف و دایره و نیز چیزی باشد از جلاجل و

دایره بزرگتر از برنج سازند در میان آن قبه

و برآمدگی دارد و بندی بران قبه نصب کنند

که انگشتان هنگام برهم زدن در آن کنند و در

جشنها و بازیگاه هابا نقاره و دهل نوازند

سنان - بکسر اول سرنیزه، سرعصا و سرهر چیز

سویلا - بفتح اول نقطه سیاه که برداست

سها - بفتح اول ستاره بیست ریز و باریک

در نبات النعش

سهلی - بفتح اول راست

سیال - بفتح اول وتشدید یاوروان و جاری شونده
سیماب - جیوه

ش

شبلیز - بفتح اول نام اسب شیرین که بخسرو داده بود
شبگیر - بفتح اول شب ، وقت سحر پیش از

صبح

شراب طهور - شراب پاک که در بهشت نصیب
بهشتیان خواهد شد

شرزه - بفتح اول خشمناک

شش پُر - نام سلاح و کرز آهنین که سر آن شش
پهلوی دارد

شصت - بفتح اول قلاب آهنین برای شکار ماهی ،
لشتر ، نیرو کمان ، و خم زلف و حلقه کمند

ورسن

شقه - بضم اول پارچه ییکه بر سر علم بندند

شمخال - بفتح اول سلاطین داغستان را شمخال
گویند

شمیم - بفتح اول باد بیوی خوش بر آمیخته
شیلان - سفره طعام

ص

صبیح - بفتح اول خوبروی و سفید رنگ

صدر - بفتح اول امیر و صاحب منصب ، سینه ،
بالا و مقدم ، اول پیشگاه

صدف - بفتح اول و دوم غلاف مروارید ، غلاف

صرصر - بفتح اول و سوم باد سخت ، آواز
باد سخت سرد

صهب - بفتح اول دشوار و سخت

صلا - بفتح اول آواز دادن برای طعام و غیر آن ،
بمعنی مطلق خواندن هم استعمال شده خواه

برای جنگ و خواه غیر آن

صلاح - بفتح اول نیکویی کار ، خیر

صنع - بضم اول کار کردن و آفریدن و نیکویی
کردن بر کسی

ط

طامات - لاف و گزاف صوفیان در باب اظهار
کشف و کرامات

طایف - طوف کننده و نام ناحیه بیست نزدیک
مکه در ملک حجاز

طوف - بفتح اول گردا گرد چیزی گردیدن

ع

عدیل - بفتح اول مانند و همسنگ

عذار - بکسر اول رخسار

عرین - بفتح اول بیشه و صحرای پردرخت ،
شیرا اکثر بآن نسبت کنند

عسس - بفتح اول و دوم کسیکه برای محافظت
شهر یشب گردد (شحنه شب)

عقد - بکسر اول سلك مروارید و کلویند و بفتح
اول پیمان ورای و گره دادن ، نکاح و بیع کردن
و بستن

عسکر - بفتح اول و سوم مغرب لشکر عساکر
جمع

عصفور - بضم اول کنجشک

علاء - بفتح اول بلندی و بزرگی

عیوق - بفتح اول وتشدید و دوم نام ستار بیست

غ

غیجک - بکسر اول و فتح دوم غیجک و غزک ، غره
هم گفته اند سازی معروف « کمانچه »

غرئیش - بضم اول غریدن

غره - بکسر اول و فتح دوم فریفتگی و غافلگی و
بفتح اول مغرور

غضنفر - بفتح اول و دوم شیر درنده درشت اندام
غلاء - بفتح اول قحط و گران شدن نرخ غله و

هر چیز

غماز - بفتح اول وتشدید میم سخن چین

غنم - بکسر اول گو سفندان

غنودن - بضم اول خواب گران کردن ، آسودن

غو - بفتح اول صدا و آواز

ف

فرد - بفتح اول باضلاح ارباب دفاقر کاغذیکه
قضايا ومعاملات بر آن نویسند فرد گویند و
باطل و بیرون کردن از صفات اوست
فروز - بضم اول بمعنی فرود شد بالا
فسان - بفتح اول سنگی که بدان کارد و شمشیر
تیز کنند
فرقدان - بفتح اول و سوم نام دوستاره است نزدیک
قطب شمالی

ق

قاروره - بفتح پنجم - حقه باروت ، نوعی از
پیکان ، شیشه کوچک مدور
قانون - اصل هر چیز ، قاعده و دستور ، نام ساز
معروف
قربان - بضم اول دوالی که در ترکش دوخته
حمایل واردر کردن اندازند بطوریکه ترکش
پس دوش مینماید
قربوس - بفتح اول کوهه زین اسب را گویند
و آن بلندی پیش زین اسب میباشد و بابای
فارسی و بضم اول هم دیده شده
قزاق - بفتح اول و تشدید ز او طایفه یککه بشجاعت
موصوف بودند و در دشت قبحاق میزیستند ،
ترک زبان
قزاقند - بفتح اول و چهارم جامه یککه بایریشم
خام آکنده میکردند و روز جنگ میپوشیدند
تیغ بر آن کار نمیکرد ، زره

قطره - بفتح اول و سوم کنایه از تیغ و شمشیر و
پیکان و نیز ، اسلحه صیقل زده ، پاره آب که از
جایی چکد
قیروان - اطراف عالم مغرب و مشرق را نیز گویند
قطاس - بضم اول مغرب قوتاس ترکست موی
دم کاو کوهی که آنرا کجکا و خوانند
قلمرو - بفتح اول ملک و ولایت مطیع ، محل
روان بودن قلم ، همدان و بلاد تابع آن را
چون مدتی در حیطه ضبط علیشکر بیگ

تر کمان بوده بدن سبب قلمرو علیشکر خوانند
درین کتاب هر جا قلمرو ذکر شده مقصود
قلمرو علیشکر میباشد .

ک

کاو - بمعنی کاویدن و امر بکاویدنست
کجیم - بفتح اول جامه بیست که درون آن را به
پیله ابریشم خام آکنده و پیر کرده در روز
جنگ پوشند که حفظ تن از ضرب تیغ و نیزه
کرده باشند

کرس - بکسر اول خانه های مردم مجتمع و فراهم
آمده ، خانه یککه برای بزرگان بنا کنند
کریاس - بکسر اول معوطه و درون خلوتخانه
سلاطین و امراء ، دربار یادشاهان و امراء و اعیان
کروفر - بکسر اول و چهارم حمله و گریز
کف الخضیب - بفتح اول و پنجم نام ستاره بیست
سرخ رنگ بجانب شمال

کمیت - بضم اول اسب سرخ رنگ که بسیاری
زند و بمعنی مطلق اسب هم آمده

کوپال - کرز و عمود
کودن - بفتح دال اسب کندرو و مردم کند فهم
کھین - بکسر اول کوچترین

کیش - تیر دادن ، مرادف آیین ، جزیره ، پر
که بر تیر نصب نمایند

کیمنخت - پوست کفیل و ساغری اسب و خر که
بنوعی خاص دباغت کنند

س

سگرد - بضم اول مبارز و دلاور و بهادر و شجاع
سالخن - بضم اول و فتح سوم آتشگاه حمام
سگنبد - بضم اول و فتح سوم خیز کردن ، جستن و
جبهیدن

ل

لک - بفتح اول عدد صد هزار بهندی
لوا - بکسر اول علم لشکر
لوٹ - بفتح اول آرایش و آلودگی

مات - گرفتار و مقید شدن، اصطلاح شطرنج بازان
مباح - بضم اول حلال داشته شده و جایز داشته شده

محدث - بضم اول و فتح دوم و کسر دال مشدد،
دائمه علم حدیث

مخل - بضم اول خلل اندازنده
مازاغ - اشاره است بآیه کریمه مازاغ البصر و
ماطی

مرآت - بکسر اول آینه

مستفیر - بضم اول و فتح سوم طلب روشنی کننده
و نور جوینده و بمعنی مطلق روشن نیز آمده

مشبك - بضم اول و فتح باء مشدد و ریشی که در آن
سوراخ سوراخ باشد

مشكو بفتح اول بشخانه و حرم خانه پادشاه
محرر - بضم اول و فتح دوم و کسر سوم نویسنده
و آزاد کننده

مشرّب - بکسر اول و فتح سوم پیاله و کوزه
مشیر بضم اول صاحب مشوره، مشورت کننده
معجر - بکسر اول و فتح سوم روپوش زنان

معلی - بضم اول و فتح دوم و تشدید لام بلند شده
مغ - آتش پرست

مغفر - بکسر اول و فتح سوم کلاه آهنی که روز
جنگ پوشند

مفسلا - بضم اول و فتح سوم ضعیف
ملجاء - بفتح اول جای پناه

منجوق - بفتح اول ماهچه علم و چتر و چیزیکه
از زر و سیم و غیره راست کرده بر سر علم لشکر
می نهند

مندیل - بکسر اول دستار و دسارچه که بر میان
بندند

مشار - بکسر اول اره
مشور - بفتح اول پراکنده شده، فرمان
پادشاهی

منغص - بضم اول و ثانی مکدر، تیره، ناخوش

مواخات - بفتح اول برادری کردن

مولی - بفتح اول خداوند و بنده آزاد کننده و
کرده، دوست و همسایه و هم سو کند

مهچه - بفتح اول مخفف ماهچه و آن چیز است
بصورت ماء مدور از زر و سیم ساخته صیقل
زده بر سر علم قوج نصب کنند

مهد - بفتح اول گاهواره و زمین

مهمل - بضم اول و فتح سوم سخن که آنرا استعمال
نکنند، پیهوده،

مهین - بکسر اول بزرگتر

میغ - ابر

ن

ناجیح - بفتح سوم نازنین

ناس - آدمیان

ناوك - بفتح سوم تیر «مضر ناو و آن چوبیست
میان تیر که تیر را در آن گذاشته بوضعی
مخصوص می اندازند»

نخوت - بفتح اول و وسوم ناز و تکبر
نژند - بفتح اول و دوم اندوهگین و غمناک
نرطایر - بفتح اول از ستارگان اکبر قدر دوم

در شکل عقاب

نسق - بفتح اول و دوم سخن بربك روش و سیاق
آورده

نشور - بفتح اول روز رستاخیز

نطح - بکسر اول پوست دباغی کرده که بر سر آن
نشینند و بمعنی آنکه زیر پای مردم واجب القتل
اندازند، فرش و گستردنی

نقیر - بفتح اول فریاد و ناله و فغان

نمائیم - نیکداریم

نواشد - بفتح اول و کسر شین سرودها

نوال - بفتح اول دهش و عطا و سزاوار و بهره و نصیب

نوبت - بفتح اول تقاره را گویند که در عیش نوازند

نیایش - آفرین و تحسین و دعایی باشد که از روی
تضرع و زاری کنند

والا - بلند، بالا

کنند هر يك ديگر برا همآورد باشد يعنى
 همتا و هم كوشش
 هنگامه - بكسر اول مير كه
 هور - خورشيد ، بخت و طالع ،
 هياهي - بفتح اول همان هايا هويست كه شور و
 غوغاي ارباب طرب باشد
 هييجا - بفتح اول جنگ
 هيون - بفتح اول شتر جمازه كه رفتار آن تند و تيز است
 ي
 ياچوج - بفتح اول و ضم سوم كسيكه آتش برافروزد
 و فساد انگيزد
 يازيدن - دست بچيزي دراز كردن
 يكران - بفتح اول اسب
 يل - بفتح اول پهلوان

و بال - بفتح اول سختي و دشواري و گراني و
 فرا - بفتح اول برتر و بالاتر
 و ضيع - بفتح اول مردم فرومايه و دلي
 ه
 هاوها ، هايوها ، هايهاي ، هاي و
 هوي - از اصوات در صفت ناله و آء و كربه
 مستعمل ميشود
 هزاهز - بفتح اول و كسر چهارم جنبشي كه از
 بيم در سپاه افتد
 هژ بر بضم اول و فتح دوم شير درنده
 هفت جوش - رري كه از جميع فلزات باهم
 آميخته سازند
 هفت گنبد - هفت آسمان
 همآورد - بفتح اول و چهارم دو كس كه باهم جنگ

فهرست اسامی اشخاص

۲۰۹، ۱۹۴، ۱۹۰، ۱۸۸، ۱۷۲
 الیاس - ۱۸۴
 امیر خسرو دهلوی «بخس و رجوع شود»
 ابوشیروان «کسری - خسرو - نوشیروان» ۱۳
 ۱۳۸، ۱۳۴، ۷۵، ۲۱، ۲۰
 ایوب - ۲۷

ب

بلقیس - ۹۴
 بهرام - ۲۲
 بهزاد «نقاش» ۷۲، ۷۲، ۱۵۵
 بهمن - ۱۵۶
 بیژن - ۴۴

ت

تمر «تیمور گورکان» ۱۶۰، ۱۳۹، ۳۵، ۲۰
 تقیخان «حاکم فارس» ۲۱۵، ۲۰۸
 توپال پاشا - ۱۱۲، ۱۰۷
 تیمور پاشا - ۷۲

ج

جامی «عبدالرحمن» ۴۳، ۱۶
 جبریل «روح الامین» ۳۹، ۱۰، ۸، ۲، ۴
 جمشید «جم» ۷۱، ۶۸، ۶۷، ۴۱، ۳۴، ۱۳، ۱۲
 ۱۳۱، ۱۲۹، ۱۲۲، ۱۱۹، ۱۱۷، ۹۷، ۹۴
 ۱۴۲، ۱۴۰، ۱۳۸، ۱۳۷، ۱۳۶، ۱۳۳
 ۱۵۸، ۱۵۵، ۱۵۴، ۱۵۲، ۱۴۹، ۱۴۴
 ۱۷۷، ۱۷۴، ۱۷۳، ۱۷۱، ۱۶۸، ۱۵۹
 ۱۹۶، ۱۸۸، ۱۸۶، ۱۸۲، ۱۸۱، ۱۷۹

ژ

آدم صفی (ع) «ابوالبشر» ۱۹، ۱۱، ۱۰، ۳

الف

ابراهیم (ع) ۱۳۵، ۹۷، ۷۱، ۴
 احمد (شیخ احمد مدنی) ۱۳۲
 احمد پاشا - ۱۰۲، ۹۷
 ادهم - ۸۳
 اردشیر - ۱۲۴، ۱۱۵
 ارسطو - ۱۳۱
 اسرافیل (سرافیل) ۸۸، ۸۳، ۷۷، ۱۵۲، ۱۴۶
 اسفندیار «رویین تن» - رویتن ۱۳، ۱۴، ۱۰۸، ۴۴
 ۱۶۲، ۱۵۶، ۱۴۸، ۱۴۶، ۱۴۱، ۱۲۳
 ۱۹۹، ۱۹۰، ۱۸۸
 اسکندر فیلقوس «سکندر» ۱۶، ۱۵، ۱۴، ۱۲
 ۷۷، ۷۴، ۶۵، ۵۷، ۵۳، ۴۷، ۳۷، ۲۱، ۲۰
 ۱۲۳، ۱۲۲، ۱۲۰، ۱۱۵، ۱۱۰، ۱۰۴
 ۱۳۹، ۱۳۸، ۱۳۷، ۱۳۶، ۱۳۴، ۱۲۶
 ۱۶۷، ۱۶۲، ۱۵۶، ۱۵۴، ۱۵۱، ۱۴۱
 ۱۸۴، ۱۸۲، ۱۸۱، ۱۸۰، ۱۷۷، ۱۷۲
 ۱۹۸، ۱۹۶، ۱۹۱، ۱۸۸، ۱۸۷، ۱۸۶
 ۲۱۰، ۲۰۸، ۲۰۷، ۲۰۶، ۲۰۵، ۲۰۲
 ۲۲۲، ۲۱۷، ۲۱۱
 اسمعیل میرزا - ۱۳۳
 اشرف افغان - ۶۵، ۶۴، ۶۳، ۶۰، ۵۷، ۵۳، ۳۳
 ۷۱
 افراسیاب - ۱۱۲، ۸۷، ۷۴، ۶۸، ۶۱، ۶۰، ۱۳
 ۱۶۹، ۱۵۶، ۱۴۶، ۱۳۹، ۱۲۳، ۱۲۲

سرخای خان لکزی - ۱۳۳
 سلیمان بی - ع - ۴، ۱۲، ۱۴، ۲۸، ۲۹، ۳۸، ۴۰
 ۴۴، ۶۱، ۷۵، ۹۴، ۹۸، ۱۰۲، ۱۲۲، ۱۳۰
 ۱۳۲، ۱۳۷، ۱۴۲، ۱۵۱، ۱۵۴، ۱۵۵
 ۱۵۶، ۱۵۹، ۱۶۴، ۱۶۷، ۱۸۶، ۱۸۸
 ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۰۱، ۲۰۶، ۲۱۱، ۲۲۲

سنجر د سلطان سنجر سلجوقی ۲۵

سهراب - ۴۴

سیاوخش «سیاوش» ۴۴، ۱۵۷

ش

شیخ احمد مدنی - باحمد رجوع شود

شغاد - ۶۶

شهاب الدین علی علوی - ۹۱

شیرین - ۲۱، ۲۴

ص

صفی میرزا - ۲۵، ۲۱۰، ۲۱۶

ض

ضحاك - ۹، ۱۰۹، ۱۴۵، ۱۸۹، ۲۲۳

ط

طهماسب میرزا - ۲۶، ۲۹، ۳۱، ۳۳، ۳۴، ۳۷، ۴۰

ع

عباس میرزا - ۱۰۱

عبدالله پاشا - ۱۲۰، ۱۲۶

عثمان پاشا - ۷۲

علی بن موسی الرضا ع - ۳۹، ۴۴، ۷۲، ۱۰۲، ۱۹۴

علی بن ابیطالب ع «امیر المومنین - ابوالحسن - حیدر» ۴، ۵۰، ۲۱۳

عیسی ع «مسیح - مسیحا» ۴، ۷، ۹، ۱۱، ۱۹، ۲۰

۲۱، ۶۱، ۷۷، ۸۶، ۱۰۰، ۱۱۳، ۱۳۰

۱۳۴، ۱۴۱، ۱۶۸، ۱۸۲، ۱۹۶، ۲۰۱

غ

غنی خان - ۹۱

۲۰۱، ۲۰۴، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۶، ۲۲۱

۲۲۳

چنگیز خان - ۲۰۷

ح

حاتم طایی - ۱۳، ۳۸

حسنخان - ۲۰۹

حسین «شاه سلطان حسین» ۲۴، ۲۵، ۲۱۶

حسین دازامراء ۱۳۲

حسین افغان - ۷۱

خسرو د امیر خسرو هلوئی ۱۶، ۱۸

خضر ع - ۲، ۱۱، ۱۸، ۲۰، ۲۲، ۴۹، ۹۷

۹۹، ۱۰۰، ۱۰۴، ۱۸۴، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۸

خلیل ع - ۱۹۵

۵

دارا - ۶۵، ۶۷، ۸۲، ۱۶۲، ۱۷۲، ۱۹۱، ۱۹۶

۲۰۳، ۲۰۶، ۲۰۷

داراب - ۱۳

داود بی - ۹۴، ۱۳۸، ۲۱۶

ق

ذوالفقارخان «حاکم قندهار» ۵۳، ۵۴

ر

رستم «بمختن - پور زال» ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۲۷، ۴۰

۴۴، ۵۱، ۵۷، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۷۰

۷۴، ۷۹، ۸۳، ۸۹، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸

۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۶

۱۲۲، ۱۲۳، ۱۴۶، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۴

۱۹۴، ۱۶۲، ۱۷۶، ۱۸۹، ۱۹۰، ۲۱۰

۲۱۲، ۲۲۹، ۲۳۲

رسول اکرم «بمحمد بن عبدالله ص رجوع شود»

رهام - ۴۴

ز

زال زر - ۴۴، ۱۷۹

زمانخان - ۵۳

س

سام - ۹، ۲۱۰، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵

ف

فردوسی «حکیم ابوالقاسم» - ۲۰، ۱۸، ۱۵
فریدون - ۲۰۹، ۷۹، ۷۳، ۵۴، ۱۴، ۱۲

ق

قارون - ۱۸۳، ۱۴۹، ۱۳
قاسی جنابیدی - ۱۶

ک

کاموس - ۴۴
کیقباد - ۲۲۱، ۲۰۸، ۲۰۱

گ

گنجعلی پاشا - ۱۲۰
گودرز - ۴۴
گیو - ۴۴

ل

لیلی - ۲۴، ۲۱

م

مانی نقاش - ۱۵۵، ۱۰۷، ۵۳، ۴۳، ۳۳، ۲۲
۱۸۵، ۱۶۸
محمد بن عبدالله ص «احمد» ابوالقاسم - رسول
خیرالانام - ۱۳۶، ۱۳۲، ۱۴، ۸، ۶، ۳، ۲۱۰
محمد بلوچ - ۱۳۲
منوچهر - ۲۲
محمدخان - ۱۲۰، ۱۱۷

محمد شاه - ۱۸۳، ۱۷۴

محمد علی - بقی میرزا رجوع شود

محمد میرزا - ۲۵

محمود افغان - ۷۱، ۳۱، ۲۴

ملك محمود سیستانی - ۱۳۲، ۴۲، ۳۹، ۳۸

محمود «سلطان محمود غزنوی» - ۱۸، ۱۵

مریم ع - ۲۰

موسی ع «حکیم الله» - ۱۶۰، ۲۰، ۱۱، ۴

میریس - ۲۳

ن

نادرشاه «نادرقلی» - ۷۲، ۲۵، ۲۲، ۱۳، ۱۲

۱۲۰، ۱۳۷، ۱۳۳، ۱۲۶، ۱۸۳

ناصرالدوله - ۱۶۹، ۱۶۸

نجاشی - ۴۸

نصرالله میرزا - ۱۸۶، ۱۸۳، ۱۷۴

نظامی «حکیم نظامی» - ۲۱، ۲۰، ۱۷، ۱۶، ۱۵

نمرود - ۴

نوح ع - ۱۱

ه

هاتفی جامی - ۲۰، ۱۶

هامان - ۴۴

هلاکو خان - ۱۹۳

ی

یعقوب ع - ۲۸، ۷

یوسف ع - ۲۰۰، ۴

فهرست اسامی اماکن

ب	ت
بابل - ۲۲۲، ۸۱	آذربایجان - ۲۱۶، ۹۷، ۹۳، ۸۱، ۷۲، ۲۹
ماجلان - ۸۱	آوار - ۲۲۲
باخرز - ۱۳۲	الف
بادغیس - ۵۳	ایبورد - ۳۸، ۳۵
بخارا - ۱۹۴، ۱۳۲	اتک درود - ۱۸۴، ۱۷۱، ۱۵۷
بختیاری - ۱۴۳	احد کوه - ۷۰
بحر خزر - ۱۶۳، ۶۱، ۴۲	احمد نگر - ۱۷۱
بروجرد - ۷۲	استرآباد - ۲۱۲، ۲۰۹
بغداد - ۱۰۸، ۱۰۷، ۱۰۵، ۱۰۴، ۱۰۲، ۷۲	اصفهان و صفاهان - ۲۶، ۲۵، ۲۴، ۲۳، ۲۲
۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۳۳	۲۱، ۶۰، ۵۵، ۴۶، ۳۹، ۳۱، ۲۹، ۲۸، ۲۷
بلان آباد - ۸۱	۱۰۱، ۹۸، ۹۷، ۷۶، ۷۲، ۶۷، ۶۶، ۶۵
بلغ - ۱۹۰، ۱۳۹	۱۰۲، ۱۰۴، ۱۲۰، ۱۳۲، ۱۴۴، ۱۶۷
بنگاله - ۱۷۱	۲۲۰، ۲۰۸
پ	البرز کوه - ۲۱۰، ۱۶۲، ۱۱۶، ۵۲، ۳۱
پانی پت - ۱۷۲	الوند کوه - ۱۰۴، ۸۰، ۷۹، ۷۷، ۴۶
پتنه - ۱۷۱	ایران و ایران زمین - ۳۷، ۲۴، ۲۳، ۲۲، ۱۲
پیشاور - ۱۷۱	۳۸، ۴۴، ۴۵، ۴۷، ۵۳، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۹۲
ت	۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲
قریز - ۹۸، ۸۵، ۸۳، ۸۱، ۷۲، ۴۶، ۳۲، ۳۱	۱۳۳، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۵۹، ۱۶۱
۲۱۹، ۲۱۸، ۲۰۱	۱۶۲، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۸۳
سرکستان «توران» - ۱۵۵، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۲	۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۱، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۱۱
۱۷۱، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۴	۲۱۲، ۲۱۶، ۲۲۲
۱۹۵، ۱۹۶، ۲۲۲	ایروان - ۲۱۹، ۲۱۰، ۱۳۳، ۱۲۶، ۹۸، ۸۳
تفلیس - ۲۰۹	۲۲۳، ۲۲۴
تهران - ۶۱، ۳۳	

ج

جار - ۲۲۲

جام - ۱۳۲

جکانات - ۱۷۱

جیحون «رود» - ۵۱

چ

چاچ - ۱۱۳

چرکس - ۱۳۳

چول مغان - بدشت مغان رجوع شود

چین - ۱۳۹، ۱۳۱، ۱۰۴، ۱۰۳، ۹۳، ۳۸، ۲۲

۱۸۵، ۱۸۱، ۱۷۲، ۱۵۵، ۱۴۴، ۱۴۰

۲۲۲، ۲۰۲، ۱۹۴

ح

حجاز - ۱۶۸، ۱۲۰، ۲۲

حضرت عبدالعظیم ع بری رجوع شود

حلب - ۲۲۱

حله - ۱۰۷

حویزه - ۱۱۹

خ

ختا - ۱۴۰، ۱۰۳

ختن - ۱۸۵، ۱۲۸، ۹۵، ۹۲، ۹۱

خراسان - ۸۱، ۷۲، ۴۹، ۴۵، ۴۴، ۴۳، ۳۹، ۳۸

۱۰۲، ۱۰۱، ۱۰۰، ۹۸، ۹۷، ۹۱، ۸۵، ۸۴

۲۲۴، ۱۹۵، ۱۹۴

خرر - ۲۰۲

خواردزم - ۱۸۷، ۱۴۱، ۱۳۹، ۱۳۲، ۱۰۴، ۹۳

۱۹۴، ۱۹۳، ۱۹۰، ۱۸۹

خواف - ۱۳۲

خیبر قلعه - ۱۲۳، ۱۲۲

د

داعستان - ۲۲۲، ۱۹۹، ۱۳۳

داورزمین - ۱۳۲، ۹۱

دربند - ۲۲۲، ۲۰۱، ۱۳۳

ذ

ذشت مغان - ۱۵۵، ۱۴۳، ۱۳۲، ۱۳۱، ۱۳۰

دماوند - ۱۹۳، ۱۷۲، ۱۵۱

دملی - ۱۷۲، ۱۷۱

ر

رودبار - ۱۳۳

روس «روسیه-شوری» - ۷۶، ۷۵، ۶۰، ۴۶، ۲۱

۱۳۳، ۱۰۳، ۱۰۱، ۱۸۷، ۱۸۵، ۹۳

۲۰۲

روم - ۸۱، ۷۶، ۶۰، ۴۸، ۴۶، ۳۷، ۲۴، ۳۲، ۱

۱۰۷، ۱۰۳، ۱۰۲، ۱۰۰، ۹۹، ۹۸، ۸۲

۱۳۹، ۱۳۰، ۱۲۶، ۱۲۳، ۱۱۶، ۱۱۱

۱۸۸، ۱۸۷، ۱۸۵، ۱۷۲، ۱۴۱، ۱۴۰

۲۰۲، ۲۰۰، ۱۹۹، ۱۹۸، ۱۹۷، ۱۹۵

۲۱۹، ۲۱۷، ۲۱۶، ۲۱۲، ۲۱۱، ۲۱۰

۲۲۳، ۲۲۱

ری - ۲۰۱، ۱۸۵، ۵۵، ۶۱، ۳۳، ۳۲

ز

زابلستان - ۹۱، ۸۵

زرقار - ۷۱، ۶۹

زمن داور - بداورزمین رجوع شود

زنگبار «زنگکه» - ۱۴۱، ۱۴۰، ۱۰۴، ۴۸، ۱

۱۸۸

زیربادات - ۱۷۱

س

سرخاب «کوه» - ۸۲

سمرقند - ۱۹۴

سمندر - ۲۲۲

سند - ۱۶۷، ۱۵۷، ۱۴۱، ۱۳۹، ۱۰۳، ۷۴

۱۹۵، ۱۸۷، ۱۸۵، ۱۸۴، ۱۷۱، ۱۶۵

۱۹۶

سندخ «سنه» - ۸۱

سومنا - ۱۳۹

سیستان «یمروز» - ۲۲۴، ۱۹۰، ۱۳۲

ش

شام - ۲۰۳
شاه جهان آباد - ۱۷۴
شکی - ۲۲۲
شماخی - ۲۰۹
شمیرانات - ۳۳
شوشتر - ۱۲۰، ۱۱۹، ۷۲
شهرستانه - ۲۴

شیراز - ۱۱۷، ۷۲، ۷۱، ۶۸، ۶۷، ۶۶، ۶۵
شیروان - ۲۱۴، ۲۰۸، ۱۳۲، ۱۲۰، ۱۱۹، ۱۱۸
شیراز - ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۳، ۲۰۹، ۱۳۳، ۲۲۲

ط

طور - ۸۶، ۲۰، ۱۱، ۸، ۴
طوس - ۵۴

ع

عراق عجم - ۱۴۳، ۱۴۲، ۹۷، ۵۳، ۴۵، ۳۹
عراق عرب - ۲۲۴، ۲۱۶، ۲۱۵، ۲۰۸، ۱۵۹
عمان - ۱۹

غ

غزنین - ۱۶۹، ۱۳۳، ۱۳۲
غور - ۱۳۲

ف

فارس - ۲۱۶، ۲۱۲، ۲۱۱، ۱۱۸، ۱۱۷

ق

قارص «قارس» - ۲۲۱، ۲۱۹، ۲۱۶، ۷۲
قاف «کوه» - ۱۰۴، ۸۱، ۷۰، ۵۷
قباچاق - ۲۲۲، ۲۰۸
قرا باغ - ۱۳۳
قزاق - ۲۲۲
قزوین - ۸۵، ۸۱، ۶۱، ۵۵، ۳۱، ۳۰، ۲۹، ۲۶

۲۱۵، ۲۰۱، ۱۴۳، ۹۸

قلعه قندهار - ۱۴۹

قلعه ایروان - ۱۲۶

قم - ۶۱

قندهار - ۱۳۸، ۱۳۳، ۷۲، ۷۱، ۵۵، ۵۳، ۲۳

۱۵۰، ۱۴۶، ۱۴۴، ۱۴۳، ۱۴۰، ۱۳۹

۱۶۸، ۱۵۶، ۱۵۴، ۱۵۱

قبطاق - ۲۲۲

ف

فراه - ۵۳

ک

کابل - ۱۸۹، ۱۸۵، ۱۸۴، ۱۷۱، ۱۶۹، ۱۶۸

کاشان - ۶۱

کاشغر - ۱۹۶

کازمین - ۱۰۷

کرکوک - ۲۰۴، ۲۰۳، ۱۹۹، ۱۰۸

کرماج - «کرماجیان» ۸۱

کرمان - ۱۴۵، ۱۴۳، ۷۲، ۲۴

کرمانشاهان - ۱۱۳، ۹۸، ۸۱

کشمیز - ۱۷۱، ۱۶۸

کمبه «بیت الحرام» - ۱۳۵، ۳۰، ۸

کلان - ۷۴

کنگاور - ۸۱

کوه احد - باحد رجوع شود

کوه کیلویه - ۱۱۷، ۷۲

س

کنجه - ۱۲۹، ۱۲۱، ۱۲۰، ۹۸، ۸۳

کیلان - ۱۳۳، ۴۶

ل

لات «بت» - ۱۳۹

لار - ۱۳۲، ۱۱۷

لاهیجان - ۱۳۳

لرستان - ۸۱

لاهور - ۱۷۱، ۱۶۷

لکزی دکنزیه ۱۹۵، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۲۱

لکهنو دکنور ۱۷۱

۴

ماچین - ۱۵۵

مازندران - ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۶، ۳۸، ۵۴، ۵۵

۷۲، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۳۳، ۱۳۴

۲۰۱، ۲۰۹، ۲۱۵

ماوراءالنهر - ۱۱۳

مرو - ۱۳۲

مشهد دارض اقدس - ۸۵، ۱۰۷، ۱۹۵

۱۹۸، ۲۰۰

مکری - ۸۱

مصر - ۴

ملایر - ۷۲

مورچه خوار - ۶۰، ۶۱

موصل - ۱۹۹، ۲۰۴، ۲۱۱، ۲۱۳

مولتان - ۱۷۱

ن

نادرآباد - ۱۵۴

نجف - ۱۱، ۱۰۷، ۱۶۷، ۲۱۳

نیمروز - رجوع شود ب سیستان

نیشابور - ۱۶۷

و

وان - ۷۲

ورامین - ۶۱

ه

هرات دهری - ۴۳، ۴۶، ۴۹، ۵۳، ۸۵، ۸۶

۸۷، ۹۱

همدان - ۷۲، ۷۶، ۸۱، ۱۰۷

هندوستان - ۱۲، ۳۷، ۴۸، ۱۰۳، ۱۳۸، ۱۳۹

۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۹، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۸

۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶

۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳

۱۷۴، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳

۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۱

۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۱۷، ۲۲۲

ی

یزد - ۱۰۲

یمن - ۹۲، ۹۳، ۹۵، ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۹۶، ۲۰۸

اغلاط فرهنگ لغات

صفحه	لغت	غلط	صحیح
۲۲۷	احمال	بفتح اول	بکسر اول
۲۲۷	احسن الی مناسا	احسان کردن بآنکه عصیان کرده است	احسان کن بآنکه بدی کرد
۲۲۷	اعتمید	بفتح اول	بکسر اول
۲۲۸	تأئید	تباید	تأئید
۲۲۹	دوال	بفتح اول	بضم اول
۲۳۰	سها	بفتح اول	بضم اول
۲۳۰	سکان	بفتح اول	بضم اول و تشدید دوم
۲۳۰	سبق	بیشی	بیشی
۲۳۰	سلیح	بفتح اول	بکسر اول
۲۳۰	سویدا	بفتح اول	بضم اول
۲۳۲	غره	بفتح اول مفرور	بکسر اول و تشدید دوم مفرور
۲۳۲	کروفر	بکسر اول و چهارم	بفتح اول و چهارم
۲۳۳	مشکو	بفتح اول	بضم اول
۲۳۳	مواخات	بفتح اول	بضم اول
۲۳۳	نشور	بفتح اول	بضم اول
۲۳۴	وراء	برتر و بالاتر	برتر و بالا تر و سپس و پیش
۲۳۴	هنگامه	بکسر اول	بفتح اول



تصحیحات

صواب	خطا	نیت	صفحہ
مراہست	براہست	۱۹	۱۷
بوضعم	بوصفم	۴	۱۸
سی و چار	سی چار	۱۸	۲۲
توان و	توانا	۱۸	۳۱
تبریز	تبریز	۸	۳۲
اناقہ	اناقہ	۱۷	۴۹
اناقہ	اناقہ	۱۹	۵۶
شست	شست	۲۱	۵۷
آقامحمدعلی	آقا صادق	۵ پاورق	۷۲
سنہ وسقزش	سنہ سقزش	۱۲	۸۱
گا و ماہی	گا و ماہی	۳	۱۵۳

فصل ۲۲ شش

۸۹۲۶۵۱۲۵

DUE DATE

فصل ۲۲ شش

فصل ۲۲ شش

۹۵۷۴

۸۹۲۶۵۱۲۵

شماره سند تا دوری

Date	No.	Date	No.

۹۵۷۴